به عون صانع مکین و فضل خلاق زمین و زمان

کتاب بلاغت قباب کارنامهٔ نظم فارسی موسوم به

کلیات نظیری

تصنیف لطیف استاد زبان دان نظیری نیشاپوری بتصحیح و تحشیهٔ فراوان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهانیان شد

College of Fort W



به عون صانع مکین و مکان و مفضل خلاق زمین و زمان

کتاب بلاغت قباب کارنامهٔ نظم فارسی موسوم به



تصنیف لطیف استاد زبان دان نظیری نیشاپوری بتصحیح و تحشیهٔ فراوان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مقبول جهانیان شد

دیوان نظیری

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

اذا ماسئت ان تحیی حیوة حلوة المحیا

حدیث حسن و مشتاقی درون پرده پنهان بود | برسوائی برآور سر ز مستوری برون نه پا

ز خط و خال رخسارش قضا شکلی نمود اول | برآمد شوق از خلوت نهاد این راز بر صحرا

درین گلشن هوا بودم که مستی زاد از نرگس | قلم برداشت هر ذره ورق برگشت از انشا

برحمت اتصال افتد چو پیوندی برید از هم | دران مجلس صفا بودم که عشق از حسن شد پیدا

کجا ناز و نیاز عاشق و معشوق گم گردد | بفرصت قطره دریا میشود چون قطره شد دریا

ق

شراب و شاهد و میخانه و ساقی همه دلکش | ز حاجت حسن مستغنی و ما محتاج استغنا

تقاضا بر تقاضا میرسد ز انسوی دل هر دم | باین خمار بی پروا سری داریم و صد سودا

اگر نالم ز حرمان رخ مگردان حسبتاً لله | زمانی نیستم خالی فغان زین شوق کار افزا

درون بیت احزان پیر نابینا چه میداند | قیاس وصل و محرومی گلستانست و نابینا

نظیری گر طمع داری که مقبول مغان باشی | که شهری بر سر سودای یوسف میکند غوغا

فلا تحسد و لا تبخل و لا تحرص علی الدنیا

ای از کرم بریخته خونِ سبیل را — وز لطفت عید کرده عزای خلیل را

ملکِ مصر یوسف کنعان بباد تو — دریایِ نیل ساخته چشم کحیل را

گوئی بغیر واسطه در گوش خاص کی — رازی کز آن خبر نبود جبرئیل را

داده بکنج فقر نشان جنت النعیم — گرده سبیل مشت گدا سلسبیل را

پل بسته حرز مهر تو بر معبر کلیم — دل کرده باد قهر تو خون رود نیل را

هر فرد گشته حاکمِ این ملک غیر تو — ناکرده گرم جا زده کوس رحیل را

درویش و بادشه بوجودِ تو قائم اند — خورسند کردهٔ تو عزیز و ذلیل را

نفزوده بر رسوم مقدر بحسن سعی — وز معصیت نه کاسته رزق کفیل را

هیچیم گر تو باز ستانی متاع خویش — دارد دو عالم از تو کثیر و قلیل را

قائل بعجز گشت ثنای تو هر که گفت — در هستیِ تو ره نبود قال و قیل را

در تو باجتهاد و نظر کی توان رسید — صد شبهه در رهست قیاس و دلیل را

توحید حق بیانِ نظیری بلند ساخت — برتر نهید پایهٔ عرش جلیل را

صفا ز عقدهٔ دلهاست آن زلفِ معقد را — بحمد الله که ربطی هست با مطلق مقید را

که دادی روح را با جسم الفت گر نگردیدی — محمد کاروان سالار ارواح مجرد را

بیک حسن و شمائل طرح عشق افگنده شد ورنه — نمیداوند نقش هستی این لوحِ زبرجد را

بمکتب خانه سر مصحف از برداشت آموزی — که عقل کل نمیکرد از الف بی فرق ابجد را

حدیث دلفروزش بسکه شد مجموعهٔ حکمت — حکیمان جلد میسازند اوراق مجلد را

وجود مرکز پرکار عالم کی شدی ثابت — احد خود داشت سین از نبودی میم احمد را

بمسکن بسته از پهلوی گرمش بسته نگشته گرامی میهمانی در ره امشب میزبان دارد	کند طی بر براق معرفت اقصای مقصد را طلانگ صف بصف پربست و عرش آراست مسند را

نظیری انشادی ز جام هوشمندان کش
می و مطرب پریشان میکند مستان سر درا

ساقی بشو دورنگی امید و بیم را	بنما بما حقیقت رنگ قدیم را
حرف فریب آدم و ابلیس تا بچند	چندی بگو ترانه نقل و ندیم را
از بساغر درست خورم بخش جرعه	بر طاق نه حکایت جام دو نیم را
بوی نسیم خلوت شبها شنیده ام	پنهان مکن که نیک شناسیم شمیم را
آنجا که لب ز رشحه می پاک کرده اند	گل مشکبوی کرده ردای نسیم را
گو مفلسان کعبه بگریید کاب چشم	بر عرش برده از در مسجد یتیم را
زیباست گرچه خلعت محمود بر ایاز	شور آن زمان کند که بپوشد گلیم را
مطرب بیکد و نغمه غنی کن دل فقیر	ساقی بیکد و جرعه سخی کن لئیم را
جنسی که در خزینه لطف تو نیست نیست	جز احتیاج تحفه ندیدم کریم را

روزی که جرم نامه نظیری بر آورد
از آب عفو شوی کتاب سقیم را

دارو ز غمزه جست قاطع طبیب ما	بیعت بذوالفقار ستاند خطیب ما
یک بانگ ذوق گرمی ما را کفایت است	حاجت بتازیانه ندارد ادیب ما
روزی که رخ نمود بما کار داشت عشق	زاول حواله دگران شد نصیب ما
ما را تو و قبول نیازی و خلوتی	مال و منال هر دو جهان از رقیب ما

از نکهت گلست ضرر دل رمیده را
در بر رخ صبا نگشاید طبیب ما

عاشق زکوی دوست بتکلیف آمده
با بستر و راحت انس نگیرد غریب ما

بهتر که از حکایت ما درکشی نفس
دل خون شود ز غصهٔ کار حبیب ما

گل را قصور نیست ترا گر زکام هست
در بار کار و این همه هست طیب ما

بر پای بندگون نظیری زدیم پا
آویخت عشق از سر گردون صلیب ما

بغیر از رنگ و بوئی نیست این عشق مجازی را
عطا کن لذت طعم حقیقت عشقبازی را

عزیزان جان فدا کردم سر و سامان هبا کردم
نیرزم گوشهٔ چشمی بنازم پیلبازی را

عبارت کوته و دل تنگ و خاصان ملک زیبا
چه داند مرد صحرائی طریق کارسازی را

کسی تفسیر رمز عاشق و معشوق کم داند
بجز ترکی نمیداند لغت هائی حجازی را

همه سرمایهٔ اقرار و ایمان بود در خسارت
فغان از خال هندو بیت که کافر کرد غازی را

گرسنه باز شاهنشاه و ما صیاد بی طالع
ولی کبکی نثار آریم خوی شاهبازی را

صبوح و روح برهم خورد چون بانگ صلوة آید
بزیر آرید از طاق این کهن دلق نمازی را

گر از یک ره نماید روی از صد ره درون آید
نظیری چاره چون سازد فریب ترکتازی را

طاعت ما نیست غیر از ورزش پندار ما
هست استغفار ما محتاج استغفار ما

هر گشادی کز سوی ما شد گره بر کار زد
قطعها کردیم اما شد همه زنار ما

از نخستین جلوه قد دلبری افراشت حسن
از نگاه اول افتاد این گره در کار ما

شوق صد منصور گشت و عشق صد یوسف فروخت
بوالعجب هنگامها گرم ست در بازار ما

از شمیم گل دماغ ما پریشان میشود — بر نمی‌تابد دم عیسی دل بیمار ما

خانهٔ ما خاکساران بر سر راه صباست — شب نمیسوزد چراغ از پستی دیوار ما

وقت میخواران شبخون قضا برهم زند — تا چراغ بزم مستان شد دل هشیار ما

باغبان در موسم گل گو در بستان مبند — دفتر شعر تر ما بس بود گلزار ما

8 نغمهٔ مستانه میزد نظیری را ز لب — از نوا خالی مبادا خانهٔ خمار ما

بر رخ شکستم از خطار نگ امید و بیم را — بیند منجم طالعم از هم درد تقویم را

علم ارادت گر کند ذوقی نصیب جان من — مستوفی امر قضا باطل کند تقسیم را

عشق از برای داغ من آتش بجانان میزند — افغان که کردم دوزخی گلزار ابراهیم را

نقد یکه دوران برده است از کیسهٔ عمرم برون — جاوید مستغنی شوم از صد دهد گر نیم را

رفتم که مستان بگذرم در خدمت پیر مغان — گلبانگ آزادی کشم دوشی زنم تسلیم را

نقشی بباطن دیده ام خواهم بحسن کودکی — آرایش مسند کنم زینت دهم دیهیم را

یوسف که کردی سلطنت بنیش ز تعظیم بد — گر شان حسنش بنگرد واجب کند تعظیم را

بر آسمان سروری خورشید اگر طالع شود — چو بیند ذرات جهان بر یکدگر تقدیم را

9 امروز صاحب ذوق دل غیر از نظیری نیست کس — زنگشت بر کاخ گدا سلطان هفت اقلیم را

بیزار از مؤذن شوم توحید شرک آمیز را — کو عشق تا یکسو نهم شرع خلاف انگیز را

ذکر شب و ورد سحر نی حال بخشد نی اثر — خواهم بزناری دهم تسبیح دست آویز را

ترک شراب و شاهدم بیمار کرد ستای طبیب — صحت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را

خاکی بباد آمیخته گردی ز جا انگیخته	آبی بمژگان میزنم خاک غبار انگیز را
نی عشق افزاید برین نی مهر زیبد بیش ازین	کی ماند ظرف قطره پیمانه لبریز را
پیوسته آبرو در کشش همواره مژگان در زدن	تا کی کسی بر دل خورد این دشنهای تیز را

سیری نظیری زین چمن کز کهنگی گشتی خشن
در باغ نرمی بین بهم خار و گل نوخیز را

از کف بمیدهد دل آسان ربوده را	دیدیم زور بازوی ناآزموده را
من در پی رهائی و او هردم از فریب	بر سر گره زند گره ناگشوده را
دل در امید مرهم و این آهوان مست	ریزند بر جراحت ما مشک سوده را
هرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت	تلخست خواب دیده در خون غنوده را
آشفته داشت خارش آسودگی دماغ	دادیم بر هوا سر سودا فرسوده را
نتوان چشید قند مکرر زوان لسان	نتوان شنود تلخ مکرر شنوده را
یکره خوشم بخنده و دندان نما نکرد	تا کی نماید آن گهر نانموده را
ساغر کجاست تا گله از دل برون دهیم	روشن کنیم خاطر کلفت زدوده را
تا منفعل ز رنجش بیجا نه بینمش	می آرم اعتراف گناه نبوده را
نادیده جور او ز وفا لافها زدم	نتوان نمود ترک ستایش ستوده را

منظور یار گشت نظیری کلام ما
بیهوده صرف شکر نکردیم دوده را

تا کی بر خرقه بندم جسم غم فرسوده را	سر بطوفان میدهم این مشت خاک سوده را
در درون همچون عنب شد خوشه اشکم گره	پس فرو خوردم بدل خونهای نا پالوده را

گوشها گر گشت و یارب یا ربم کاری نکرد	نیست گویا روزنی این سقف قیر اندوده را
خضر صد منزل به پیشم آمد و نشناختم	باز می باید ز سر گیرم ره پیموده را
و دکه یک قاصد که باشد محرم این راز نیست	چند بر کاغذ نویسم حال و نشویم دوده را
از شراب سودمندم بخت بد پرهیز داد	می که میخوردم نمیخوردم غم بیهوده را
گل ز بهر اشک لولوی و رنگ کاهیم	در بلوری حقه دارد کهربای سوده را
از کنایت گاه مستی منع آن لب چون کنم	میچکد بیخود حلاوت قند آب آلوده را

با نظیری چون نشستی گوش بر حرفش مکن
در پریشانی میفگن خاطر آسوده را

12

در خور اگر نسیم می لعل خام را	ای کاش ترکنند ببوی مشام را
بر قدر زخم مرهم لائی نمیدهند	زان می که طعم نوش کند مغز کام را
بر بام ما دریغ نتابید هفته	ماهی که او تمام کند نا تمام را
کس جذبه بکار دل ما نمیکند	تا چند سر بحلقه در آریم دام را
خارج ز پرده دخل غلط تا بکی کنیم	مطرب بما نداده نشان مقام را
قسمت چنین فتاد که ترکان ست او	در دور ما بطاق نهادند جام را
کم لذتم که روی بدیدم ز آفتاب	در خانه پخته ایم این ثمر نیم خام را
گر جام صبح بی صفت فقر بر کنند	خورشید سر نگون نکند کاس شام را

رخت از حرم کشیم نظیری بسومنات
حرمت نمانده حاجی بیت الحرام را

13

ز زیر هر بن مو چشم روشنی ست مرا
ز روشنائی هر ذره روزنی ست مرا

ای از زیر هر بن مو چشم روشنی دارم ازین سبب بهر ذره می بینم این فائده از تاثیر عشق بهم رسیده ۱۲

[illegible]

دیوان نظیری

سهو و بت زیر لگد گیم باز آورد
چو سایه از همه سو در کمین خورشیدم
بهر سراچه و بستان فرو نمی آیم
بدوستی که ز بس محو لذت عشقم
هزار ناله شهرود و دردمی شنوم
ز خوشهای سرشکم لبالب آغوش ست
اگر ز شعر که در خون فتاده ام چه عجب
دریغ رخش فرو ماند و روز بیگه شد
کدام می که پس از مستیم خمار نداد
بیا ز محنت جان کندنم خلاصی ده

دلیل راه حقیقت برهمنی ست مرا
بهر نگاه بن خار بیست مسکنی ست مرا
برون ز عالم خاکی نشیمنی ست مرا
بکائنات ندانم که دشمنی ست مرا
ز سیل گریه چو انبار دامنی ست مرا
ز حاصلی که ترا نیست خرمنی ست مرا
همیشه رزم بجون خود تهمتنی ست مرا
درین سفر که بهر گام رهزنی ست مرا
چو شیشه در ته هر خنده شیونی ست مرا
که دم زدن ز فراق تو مردنی ست مرا

گداخت چشم نظیری ز دقت نظرم
که دیده تنگتر از چشم سوزنی ست مرا

پروانه ایم و شعله بود آشیان ما
آب از شرار سنگ خورد گلستان ما
موریم و بر گذار شکر افتاده ایم
در راه پایمال شود کاروان ما
تا با نصیب ساخته ایم از حلاوتی
همچون رطب شگفته اند استخوان ما
تیغ در گلوی ما کند از کینه روزگار
بینند اگر درست تن چون کمان ما
خورشید عمر بر سر دیوار و خفته ایم
فریاد از درازی خواب گران ما
صد موج را ز رفتن خود مضطرب کند
موجی که بر کنار رود از میان ما
بس در دماغ همنفسان مغز سوختیم
در دیده خواب تلخ کند داستان ما

در پیریی از هزار جوان زنده دل تریم / صد نو بهار رشک برد بر خزان ما

ذوقی که جا بوادی مجنون گرفته بود / امروز معتکف شده بر آستان ما

در حیرتم که غنچه به بلبل چگونه گفت / رازی که باد هم نشنید از زبان ما

بنیاد ما خرابی ما استوار کرد

گویی که سود ماست نظیری زیان ما

زیستم بسکه بتدبیر خود از خامیها / رفت نام و نشستم در سر خودکامیها

ورع و شیب زبون غم ایامم کرد / یاد دوران جوانی و می آشامیها

طایری نیست که تاری ز منش برپا نیست / صید یک مرغ نکردم ز کهن دامیها

روز عشرت بصداع سر مخمور گذشت / تر نکردید دماغم ز تنک جامیها

دل بلهو و لعب عمر منه کین مرغان / تکیه بر باد کنند از سبک آرامیها

خلعت سرو باندام صنوبر نبرند / جامه زیبنده نماید ز خوش اندامیها

شکر پیری که هوا و هوس از جوش نشاند / چون می کهنه بدر آمدم از خامیها

پیش از مرگ خود از آفت هستی رستم / با جل باز نماندم ز سبک گامیها

در خرابات سر ناموران گردیدیم / بسکه اندیشه نکردیم ز بدنامیها

لوث تقصیر چو از آب کرم شسته شود / دلق درویش بر آید ز سیه فامیها

ساز و برگ می و مطرب نظیری جمعست

بوی خیر آیدش از نیک سرانجامیها

بصفای صبح نگه کن سر سبو بگشا / دهان چشمه گشادند راه جو بگشا

دل از مطالعه صبح در حجاب مدار / ز زیر سر بن خود دیده گرو بگشا

شگاف خرقه بدقت چه میکنی پیوند
لباس فقر و فنا پاره به رفو بگشا

یکی بکوزهٔ پرهیز خویش سنگی زن
چو شیشه رشتهٔ زنارش از گلو بگشا

چو موی جاه جهان نقص دیدهٔ بیناست
اگر نرسته ترا در دو دیده مو بگشا

چو شیر گاه قناعت دهان آز ببند
چو باز وقت هنر بال جستجو بگشا

در ازدحام غم و غصه وقت گم کردی
ترا که گفت سر کیسه در غلو بگشا

حجاب مانع قربست شرم حایل لطف
به نزد او ره اظهار آرزو بگشا

چو رنگ چند شوی ملتفت بروی سخن
بمغز راه کن و پرده همچو بو بگشا

ببزم بی بصران پرده بر معانی کش
وگر بدیده وری برخوری برو بگشا

ببزم اهل خرد عقده بر سخن مگذار
چو غیر نیست نظیری کسی بگو بگشا

16

برفلک تابد بسیار رشتهٔ زنار ما
بر زمین منصور افراز دستون دار ما

از معاصی توبه میکردیم پیش از عاشقی
این زمان عصیان شود از کفر استغفار ما

از شبان وادی ایمن نفس سوزان تریم
موسی اندر طور میر قصد ز موسیقار ما

گر بطبع زاهدان تلخست طعم باده غم
روشن از رخسار میخواران شود معیار ما

خضر وقتی کو بتعمیر خراب ما کند
زانکه گنجی هست پنهان در تهٔ دیوار ما

هرکجا عشقست مستولی طبیبان خسته اند
از کدامین درد وا جوید دل بیمار ما

زیرکان را دانه و آب چمن خامش نکرد
عندلیب مست رمزی داند از اسرار ما

چون مگس بر قند میجوشیم بر مطلوب خویش
گرمی سودای یوسف بشکند بازار ما

خسرو نظمی نظیری نقش شیرین طرح کن

دیوان نظیری

چرخ بار ما کشد چون عشق باشد کار ما ۱۴

با شهپر عنقا چه نوا بال مگس را	هم نغمهٔ داود که دیدست جرس را
در معرض خورشید سها را چه نمایش	با نور تجلی چه ضیا نار قبس را
بس غنچه نشگفته بتاراج خزان رفت	رسمیست که رهزن زند از قافله پس را
بر اذن ناداند که نطقم بچه ماند	با آنکه پرد چشم و نهی بر فره خس را
در کوی حقیقت چه کند مرد مجازی	در بیشهٔ شیران چه هنر گرگ هوس را
جز حاجت اخوان نشنود تحفهٔ یوسف	اینجا نرسد عرض تجمل همه کس را
هر چند ز تریاق بود زهر گران تر	زین جنس بصد من ندهم نیم عدس را
کس همره ما نیست گذران سوی بتازیم	از معرکه بردیم برون گرد فرس را
تا همدم هر بیهده پرواز نگردد	در سینه شکستیم پر و بال نفس را
در آرزوی یک تن همجنس که عنقاست	از بسکه طپیدیم شکستیم قفس را

صبح از دم خونریز نظیری بهراسست
از ناوک شبخیز بود بیم عسس را ۱۹

نشسته در ظلم با قمر چه کار مرا	چراغ تیره ستیم با سحر چه کار مرا
مسیح وار کند سیر بر فلک رد خشم	با این طلسم فرو بسته در چه کار مرا
چو ذره محرم جاوید آفتاب شدم	با آشنایی مشت شرر چه کار مرا
اگر قضا و قدر ز آسمان فرود آید	من و خیال تو با خیر و شر چه کار مرا
جنون بمغز دماغم فتیله میسوزد	به پنبه کاری داغ جگر چه کار مرا
ز طاعت بریا کرده اجر میخواهم	چو بید کاشته ام با ثمر چه کار مرا

باشک دیدهٔ آلوده عفو چون جویم	حرف فروخته ام با گهر چکار مرا
هزار گونه شکایت بضمن خاموشیست	بناله که ندارد اثر چه کار مرا
بقهر تا نگدازی بمهر ننوازی	هلاک تلخ توام با شکر چکار مرا
چو حسن تو بکسی در جهان نمی مانم	غریب در وطنم با سفر چکار مرا
نه رحم ماند نه شفقت نه دوستی نه وفا	درین دیار نظیری دگر چکار مرا
بانگ نی می برد زهوش مرا	میدهد می زراه گوش مرا
نالهٔ نای تا حریم وصال	میبرد در کنار دوش مرا
نخل نخلت نای پندار	می چشاند به نیش نوش مرا
مطرب میگسار در نظر ست	نیست حاجت بمیفروش مرا
سر غیبم درون پردهٔ راز	نغمه می آورد بجوش مرا
چون سماعم نقاب بردارد	نشود شرم روی پوش مرا
غزل مطربم بوجد آرد	جان رود در سر خروش مرا
جوش زد در درون نظیری خروش	کاش لب دهی سخن نیوش مرا
گل خلعت نو داد دگر شاخ لبن را	بر سلطنت حسن سجل ساخت چمن را
شاخ گل خوشبو ببرد باد سحرگاه	بکشود سر نافهٔ غزالان ختن را
شد لاله بخمیازه بیاد می لعلت	از باده لبالب چو قدح دیده دهن را
افراخت صراحی سر و گردن بتوجه	تا خوش بکف دست دهد چاه ذقن را
سرتا بقدم نی بتماشا نگران شد	تا خوب دهد چنگ بمطرب بر و تن را
در عهد می و نغمه زبس دید درستی	سنبل زخم جعد برون کرده شکن را

۱۴

چرخ بار ما کشد چون عشق باشد کار ما

باشهپر عنقا چه نوا بال مگس را / هم نغمهٔ داود که دیدست جرس را

در معرض خورشید سها را چه نمایش / با نور تجلی چه ضیا نار قبس را

بس غنچهٔ نشگفته بتاراج خزان رفت / رسمیست که رهزن زند از قافله پس را

مرا ذهن نادان که لطفم بچه ماند / با آنکه برد چشم و نهی بر مژه خس را

در کوی حقیقت چه کند مرد مجازی / در بیشهٔ شیران چه هنر گرگ هوس را

جز حاجت اخوان نسزد تحفهٔ یوسف / اینجا نرسد عرض تجمل همه کس را

هرچند ز تریاق بود زهر گران تر / زین جنس بصد من نخرم نیم عدس را

کس همره ما نیست گران سوی بتازیم / از معرکه بردیم برون گرد فرس را

تا همدم هر بیهده پرواز نگردد / در سینه شکستیم پر و بال نفس را

در آرزوی یک تن همجنس که عنقاست / از بسکه طپیدیم شکستیم قفس را

صبح از دم خونریز نظیری بهراس ست / از ناوک شبگیر بود بیم عسس را

۱۶

نشسته در ظلمم با قمر چه کار مرا / چراغ تیره شبم با سحر چه کار مرا

مسیح وار کند سیر بر فلک روحم / با این طلسم فرو بسته در چه کار مرا

چو ذره محرم جاوید آفتاب شدم / با آشنائی مشت شرر چه کار مرا

اگر قضا و قدر ز آسمان فرود آید / من و خیال تو با خیر و شر چه کار مرا

جنون بمغز دماغم فتیله میسوزد / به پنبه کاری داغ جگر چه کار مرا

ز طاعت بریا کرده اجر میخواهم / چو بید کاشته ام با ثمر چه کار مرا

باشک دیدهٔ آلوده عفو چون جویم   خزف فروخته‌ام با گهر چکار مرا
هزار گونه شکایت بغمزه خاموشیست   بناله که ندارد اثر چکار مرا
بقهر تا نگدازی بمهر ننوازی   هلاک تلخ توام با شکر چکار مرا
چو حسن تو بکسی در جهان نمی مانم   غریب در وطنم با سفر چکار مرا
نه رحم ماند نه شفقت نه دوستی نه وفا   درین دیار نظیری دگر چکار مرا

بانگ نی می برد ز هوش مرا   میدهد می ز راه گوش مرا
نالهٔ نایی تا حریم وصال   میبرد در کنار دوش مرا
نخل نخلت ناے پندارے   می چشاند به نیش نوش مرا
مطرب میگسار در نظر است   نیست حاجت بمیفروش مرا
سر غیبم درون پردهٔ راز   نغمه مے آورد بجوش مرا
چون سماعم نقاب بردارد   نشود شرم روی پوش مرا
غزل مطربم بوجد آورد   جان رود در سر خروش مرا
جوش زد در درون نظیری حرف   کاش لب دوختی سخن نیوش مرا

گل خلعت نو داد دگر شاخ لمن را   بر سلطنت حسن سجل ساخت چمن را
شاخ گل خوشبو ببرد باد سحرگاه   بکشود سر نافه غزالان ختن را
شد لاله بخمیازه بیاد می لعلت   از بادهٔ لبالب چو قدح دید دهن را
افراخت صراحی سر و گردن بتوجه   تا خوش بکف دست دهد چاه ذقن را
سر تا بقدم نی بتماشا نگران شد   تا خوب دهد چنگ بمطرب بر و تن را
در عهد می و نغمه ز بس دید درستی   سنبل ز خم جعد برون کرده شکن را

گلبرگ بناگوش و رخت بود مناسب حوران بهاری به نثار می و مطرب	گلدسته شد و بست بر و زلف سمن را در بوسه گرفتند سراپای چمن را

بر گوش خورد نعرهٔ احسنت نظیری
پرسی اگر از مردهٔ صد ساله سخن را

نی عدم بود و نی وجود اینجا	صورت وهم می نمود اینجا
عکس شخصی فتاد در مسکن	نیک جستیم کس نبود اینجا
حسن ما کرد جلوهٔ بر ما	عشق ما دل ز ما ربود اینجا
آنکه نی نطق و سمع میگویند	هست در گفت و در شنود اینجا
وانکه نادیدنیش میدانند	هست در معرض شهود اینجا
بو البشر را قوا ملائکه اند	جزو و کل ست در سجود اینجا
گرد آنانیتش از سجود ابا	هست ابلیس هست بود اینجا
نزد تو جبرئیل وحی آورد	عقل برقع ز رخ گشود اینجا
مردم چشم عالم انسان ست	شخص عالم بما نمود اینجا
دید حسن و جمال آنجا را	در بصر هر که کحل سود اینجا
سینه ها نزد ما همه نقد ست	دربها جمله هست زود اینجا

جام گیتی نما نظیری یافت
زنگ از آئینه زدود اینجا

مانند شراب بند برپا	بیهوده شدیم دشت پیما
نی بحر نموده شکل ساحل	نی آب نموده موج دریا

سر داده بباد بود و نابود	بگرفته ز خاک عرض و پهنا
بر اوج رسیده گه ز پستی	در پست فتاده گه ز بالا
چون ظلمت نیستی در آمد	نی رخ ماند و نماند سیما
دل ای دمید دم مغنی	لب بست فرو نشست غوغا
عاشق که ز عشق چیست دانی	در مانده و درد نی مداوا
سر گشته مطلب محالیم	ای کاش نبودی این تقاضا
آخر بچه مایه قرب جوئیم	بال و پر مور و راه عنقا
آتش نشود بباد خاموش	از سر نرود بنفگر سودا

چون حق نشود عیان نظیری
گوئیم که لا اله الا

چه منت از مدور روزگار بر سر ما	که حسن فطرت اصلی نمود جوهر ما
بشعر و شاهدم از کودکی نظر باز نیست	که عشق خیزد از آب و هوای کشور ما
ز ذوق ما نشود با خبر مذاق سقیم	درست ذائقه داند مذاق شکر ما
کمان لعب بزه کرده در کمین نعیم	که طائری ننشیند ببام و منظر ما
متاع راحت و شادی ما بغارت داد	چه فتنه بود که ناگه در آمد از در ما
کدام عربده انگیز طرح جنگ انداخت	که سنگ تفرقه آمد بجام و ساغر ما
کسی شگفته ز معجون آب و گل نشود	سرشته اند بغم طینت مخمر ما
غش وجود با کسیر عشق زائل کن	که زر شود ز مست از کیمیای احمر ما
ستاره دل عاشق نهان کند خورشید	کز آفتاب فروزان ترست اختر ما

[illegible]

گداختیم ز درد خمار نایاب — بگید و جرعه کس آبی نزد با جگر ما

نوا برآر و درین پرده کن نظیری رقص
که هست دلبر ما از الست دلبر ما

نمکین خرد ببرد ز سر شور و شرم را — پیری برهاند از شب غفلت سحرم را
مانند ترنجم که خزانست بهارش — دم سردی وی تازه کند برگ و برم را
تا سدره بپرم اگرم در بکشایند — هر چند که فرسوده قفس بال و پرم را
کوتاهی عیشم پی پند دگرانست — دهر از پی تادیب برد شاخ ترم را
در هر قدمی صد خطرم بر سر راهست — وز بهر اقامت نه مقامی سفرم را
ره طی نکنم مرحله را که بهر گام — از هول مصیبت بگداز د جگرم را
شاید که چو تسلیم و رضا بدرقه گردد — ره امن شود وادی خوف و خطرم را
سعی کنم و رخت بمنزل برسانم — تا کس نرسانیده به هزان خبرم را
از خانهٔ چشمش نگذارم بدر آید — بر رو یو گر راه نباشد نظرم را
صد لابه بامید یک ابرام تو کردم — یک بار بتلخی نخریدی شکرم را

چون توبه کنم از غزل و قول نظیری
دوران خرد از صد هنر این یک هنرم را

لغت صلعم

ای کرده خراب خانها را — بر هم زده آستانها را
صیاد وشان بدام زلفت — در باخته صید خانها را
کرده به بتان دل با شرط — برده بگرو نشانها را
در بهر تو صد هزار صیاد — آراسته دام و دانها را

[illegible]

شاهان بفصاحت تو داده	مفتاح در خزانها را
در عقدهٔ جعد نیم تابت	مشاطهٔ شکسته شانها را
تا کشتهٔ غمزهٔ تو گردم	پر ساخته ام بهانها را
زاهد شد هر مزار و معبد	فرسوده ام آستانها را
شیرازهٔ نظم خویش بندم	منسوخ کنم فسانها را
شوقے بنوائے نو بر آرم	بر باد دهم ترانها را

گر دید ندیم عشق نظیری
خواری نرسد یگانها را

نیست زین دهر آب و دانهٔ ما	ملکوتست آشیانهٔ ما
کبک کهسار و بلبل گلزار	گوش دارند بر ترانهٔ ما
هر طرف صوت تازه بندند	از غزلهاے عاشقانهٔ ما
حرف شیرین شود فراموشش	خسرو ار بشنود فسانهٔ ما
دین فروشان خانه بر دوشیم	دلق و دستار ماست خانهٔ ما
بسکه ملک و مال مے بازیم	دل خورسند بس خزانهٔ ما
لمن الملک میزنیم امروز	غیر ما کیست در زمانهٔ ما
خور پس از استوا سجود کند	بس بلندست آستانهٔ ما
حذر از ما که برق در ابریم	رعد مے نالد از زبانهٔ ما
زخم قوس قضا بما نرسد	هست تیر قدر نشانهٔ ما

خرج یک روزهٔ نظیری نیست

حاصل عُمر حباب و دانه ما

بشر بدین نرود ذوق تو ز اندیشه ما	سالها پیچ بهم داده رگ و ریشه ما
اصل ما آب ز سر چشمه تحقیق خورد	گل تسلیم و رضا آورد اندیشه ما
چو منصور که در جوش ز خامیها بود	بعد دوری بقوام آمده در شیشه ما
در خس و خانه نه بینیم بجز جلوه دوست	شجر وادی ایمن بود از بیشه ما
عشق آورده خلیل الله از آذر چه عجب	یا صمد گوی شود گر صنم از تیشه ما
کوهکن از هنر عشق ندارد خامی	کار ما رست که عشق ست همین پیشه ما

گل و برگ چمن عشق نظیرے مائیم
نرود تا ابد از خاک رگ و ریشه ما

نظر بر روی او وز دیده بکشا	ز خود گم گرد و بر روی دیده بکشا
گل پژمرده ما باغبان چید	صبا گو غنچه ناچیده بکشا
مبادا عالمی را جان بر آید	گره از زلف خود فهمیده بکشا
بگلشن بگذرد در طره گل	زبان بلبل شوریده بکشا
بر افشان کاکل و شمشاد را گو	شکنج طره ژولیده بکشا
گره بر جبین ابرو از چه دارے	سر این نافه پیچیده بکشا

ز رمز عشق آگاهی نظیرے
معما از دل نشنیده بکشا

مستی ربوده از کف هستی زمام ما	مطرب نمیدهد خبری از مقام ما
تا گشته ایم غافل از و دور مانده ایم	بدرام میشویم که وحشی ست رام ما

دانی که نور مردمک چشم عالمیم — بینی اگر بدیدهٔ معنی خرام ما

خود را برهنه بر صف شمشیر میزنیم — کاندر فنای ماست بقای دوام ما

بر کف کلید جنت و بر لب سلام حور — رضوان ستاده در طلب بار عام ما

خرمن بباد رفت درین دشت پر فریب — مرغی نسود گوشهٔ بالی بدام ما

پستان دایه در کف مشتاق شاهد است — نی گریه قطره نچکاند بکام ما

تا اقتدا بحافظ شیراز کرده ایم — گردیده مقتدای دو عالم کلام ما

باران گریه طبع نظیری بهار ساخت
کو باد تا برد بگلستان پیام ما

31

در پرده ره نداد بوقت سخن صبا را — من نیک میشناسم پیغام آشنا را

عیش دیار غربت چون برق در گذار است — نتوان بقید کردن ذوق گریز پا را

وجد سماع صوفی حالی ازان مقام است — چیزی بیار ماند آن آهوی ختا را

از خورده که دارد گل در قبا نگنجد — جائیکه هست ذوقی میگردد آشکارا

با فقر و تنگدستی شوم است عجب و مستی — در کشور غیوران نخوت گشد گدا را

بر قدر قابلیت دادند هرچه دادند — حق راست بر تو حجت تهمت مکن قضا را

از مرغزار عقبی تا سبزه زار دنیا — تا دام از کجائی حرفی بگو خدا را

انصاف و مهربانی عنقا از جهان است — شد راستی خوشامد شد دوستی مدارا

پا سیاه عشقبازان آخر کسی بگوید — بی آب و دانه گشتی مرغان خوش نوا را

از کاهش محبان بر قدر خود فزایند — با این خسیس مردم یاری مگیر یارا

خوش فطرتی نظیری حل دقیق خود کن

دیوان نظیری ۲۰

حاصل زکام مردم بانگ ست آسیا را	32

ادب گرفته عنان خمار و مستی ما	برابرست بلندی ما و پستی ما
بخود ز دوست نیائیم تا ز می مستیم	تمام دوست پرستی ست می پرستی ما
هزار ساغر و دیده ار شد تهی و هنوز	فرو د حوصلهٔ ماست شوق و مستی ما
خمار شوق ندارد صبوح ما هرگز	بیک طلوع بود نشئهٔ الستی ما
مثال صورت موهوم بی نشان بودیم	بمنظر تو کشیدند نقش هستی ما
ز حقهٔ گهرت کار بر نمی آید	ز خست دهن تست تنگدستی ما

ز گوشهای نظیری طپانچه پوست بریخت
هنوز دف نخورد ضربت دو دستی ما

33

ز شهر دوست می آییم پیام عشق بر لبها	به تلقینی کنم آزاد طفلان را ز مکتبها
بگو منصور را ز زندان انا الحق گو بر دار آ	که در دین عشق ظاهر گشت و باطل گشت مذهبها
چو هر کس طبیبی دارد از رحمت چه غم دارد	گه آهی بر کشم بر کوه و صحرا افگنم تبها
سحرگه خسته و رنجور از خلوت برون آیم	چو پروانه که از صحبت برآید آخر شبها
ز دست او جراحتهای زهر آلوده بنمایم	بزخم ناصحان سوزن زنند از نیش عقربها
دل شب داشت دردی و از کد در تنها حرامم	بسوی آسمان دیدم فرو بارید کوکبها
بمحض التفاتی زنده دارد آفرینش را	اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالبها
زبید آن دمی که بر دل شد نکردم ضبط خود اول	کنون کاتش همی بارد پشیمانم ز یاربها

نظیری برگشا تا دیدهٔ دل در گشایند
که از تنگی عالم تنگ میگیرند مشربها

34

گر بسخن در آورم عشق سخن سرای را | بر بر و دوش سر دهی گریهٔ هایهای را
گل بخزان شگفته شد دین دل بسته وا نشد | در تن ناخفته‌ست نی بخت گره‌گشای را
بی زر بهی خبر دهم بی بدلی اثر کنم | صوت کجم ز کاروان زمزمهٔ درای را
هر المی که صعبتر روزی عاشقان شود | طعمه ز استخوان سزد حوصلهٔ همای را
درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی | جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را
خاتم جم شکسته تن هیکل عشق ساخته | منظر دوست کرده دل جام جهان‌نمای را

پیش نظیری از فلک درد کسی برم که هست
بر در شه اثر بلی نالهٔ آن گدای را

بگذر از عشق که نه خطوه نه گام است اینجا | دل بحسرت نه و بس کار تمام ست اینجا
خط آزادگی سرو بمرغان ندهند | باز گردید که سیمرغ بدام ست اینجا
فکر طوبی و جنان در ورع عشق خطاست | هر چه در شرع مباح ست حرام ست اینجا
جرعه از شبههٔ خاطر ز گلو بر گردد | نان بهش باش که جام و لب بام ست اینجا
خود بخود بانگ زنم خود بخود آوا شنوم | خبرم نیست که گویم چه مقام ست اینجا
همه می نوشی و مستی و نشاط و طرب ست | کس چه داند که شب و روز کدام ست اینجا
زاهد ساغر مه رخساره ساقی بنمود | شکر لله که تجلی بدوام ست اینجا
غایب از دیده بازم نشود یک ساعت | آنکه رم خورده از و همه رام ست اینجا

فیض آب خضر از نظم نظیری ریزد
که صفای سحری تا دم شام ست اینجا

از چاه غبغبش بدر آورده ماه را | بر ماه عقرب سیهش بسته راه را

عابد که ببیندش بدر آید ز خانقاه
گر روز حشر پرده ز رویش برافکنند
آن مجلسی که چو با صف عشاق بگذرد
از هیبت تجلی دیدار سوختیم
عاجز شده است دیده ز ادراک حسن او
باری چو در بغل همه خرمن نمی‌رود
امید هست کز سر آن بام بگذرد
خاکش بفرق کن که بجانان نمی‌رسد

سلطان که پایدش نگذارد سپاه را
ایزد بروی بنده نیارد گناه را
شاهان ز سر نهند هوای کلاه را
برق آورد بشارت باران گیاه را
در حوصله جمال نگنجد نگاه را
سجاده در کنار کشد برگ کاه را
یا در میان کوی گشودیم آه را
عاشق گر التفات کند مال و جاه را

گر این عطش بخلد نظیری ز جان رود
جوییم ز سلسبیل بآتش پناه را

37

برای خشت خم خواهیم گو آن پیر ترسا را
جهان رانیست آن معنی که باید فکر آن کردن
بجو از بهر حسرت داد راهم ورنه معلوم است
همین بس شاهد بی اختیاریهای مشتاقان
خموشی منزل عشق آرم که بر درگاه سلطانان
همین مقدار میخواهیم از نوح پرده برداری

گزین بازیچهٔ طفلان خرد مشت گل ما را
الف با خوان هر مکتب تنگ آفرین معما را
ز دریا چند در آغوش گنجد موج دریا را
که عذر از جانب یوسف بود جرم زلیخا را
کمان بر زه نمی‌آرند بازوی توانا را
که بشناسیم قدر بینش نادان و دانا را

نظیری خاطری از داغ دل آزرده تر دارد
قدم هشیار نه اینجا که در خون می‌نهی ما را

38

تو اگر ز کعبه براندی وگر از کنشت ما را
غم بنده بر در تو بدر از بهشت ما را

چو حدیث راست گویان همه مذاق تلخیم — بسفینهٔ عزیزان نتوان نوشت ما را

گل و برگ خانهٔ ما همه بلبلان مستند — که بعاشقی برآمد همه کار و کشت ما را

اگر نشست نیم ساعت بر ما زلال طبعان — که ز پرده بر نیاید همه خوب و زشت ما را

ز عتاب تلخ ساقی دل ما غبار دارد — بحلاوت حریفان نتوان سرشت ما را

همه روز دست حسرت چو مگس ز دور لیسیم — که سر آستین مهمان بشکر بهشت ما را

نه صنم بجای بابی نه گلی به آب و رونق — ز خط ابهم برآور همه خاک و خشت ما را

بتواضع جم و کی سر ما فرو نیاید — که حدیث عشق و سودا شده سرنوشت ما را

بصداع غم نظیری ز خمار باده رستیم — نکند دماغ خوشبو گل صد بهشت ما را

خر نام صنم نقش بکن لوح جبین را — تا چپ نکنی راست نخوانند نگین را

از شوق شهیدان حریم سر کویش — چون دانه در آغوش نگنجند زمین را

بید است رهی من از ضعف امیدم — نی زد و بسر میرسد آواز حزین را

من دام بنخچیرگه انداخته بودم — شیر آمد و بگرفت ز من دام و کمین را

ابر رحمی از آبله گفتم برسانم — وادی بر هم ریخت تف آبله چین را

با تیغ بتسلیم و با خصم بشفقت — با مهر بدل ساختم از عشق تو کین را

بیرون نهم از خویش اگر پای نظیری — یکپایه فروتر نهم عرش برین را

دل شکسته بود تحفهٔ خزینهٔ ما — نگین ملک توان ساخت ز آبگینهٔ ما

تو کار غیب چه دانی که چیست طعنه مزن — که جز بمصلحتی نشکند سفینهٔ ما

مکن بکشتن ما مشورت که تا بوده است — بفال دوست مبارک نبود کینهٔ ما

هزار کار درست از شکست ما گردد — طلسم ما شکن و برخور از دفینهٔ ما

ای اگر طلسم ما را بشکنی خزانه یابی ۱۲

یگانه ایم به بیقدری از چه بر در دوست / بقدر ذره توان یافتن قرینهٔ ما

چراغ صومعه باید نه میتوان کردن / بدوستی تو یعنی بسوز سینهٔ ما

رنجد کعبه نظیری زیارتها کن / که دلبر یکمین ست در مدینهٔ ما

زبان پیام هوس داشت شستیم انشا را / درون سینه بدیدم سر تمنا را

چه گونه عرض تمنا کنم که حسن غیور / نداده راه درین پرده رمز و ایما را

دران نظاره که بر تیغ و کفن شعور نبود / ز رشک سوخته بود آگهی زلیخا را

ذخیرهٔ ز جنون بهار ننهادیم / کم ست سود تنک مایگان سودا را

نوازش از کرم میکند محبت نیست / توان شناختن از دوستی مدارا را

گر از ورع بگداز زاهدان قدح ندهند / چه مانع ست حریفان باده پیما را

گذشت شوق ز اندازه گوشه نظری / که می خموش کند مست بی محابا را

بکینه دل نه رحم کافرت نازم / که کرده است بمن دوست گبر و ترسا را

بدیهه سنج نظیری اگر تو خواهی بود / شکر فروش کند طوطی شکرخا را

41

هرگه رقم کنم بتو عذر گناه را / ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را

شاید که شرم ذلت ما را گران خرند / آنجا که خرمنیست بها برگ کاه را

مطرب به ره سماع به آهنگ میزند / صوفی خانقاه غلط کرده راه را

آن عارفان که در رمضان باده میخورند / بینند در زلال قدح عکس ماه را

معراج ما نهایت افتادگی بود / در عشق قرب سدره بود قعر چاه را

آنجا که نه تفاوتی وسع رحمت ست / بدخواه انفعال دهد نیک خواه را

گر خون یک قبیله ازان رخ طلب کنند	سلطان ز داد خواه نخواهد گواه را
گر عین عشقبازی و مستی شود حساب	فردا گنه برد بشفاعت گناه را
عشق آمد و بخرقهٔ پشمین فروختیم	تشریف شاه اکبر و عباس شاه را
کردیم خاک مسکنت و نیستی بسر	تعظیم صدر منزلت بارگاه را

شهر گشته اند خلق نظیری بیا که ما
روشن کنیم زمزمهٔ خانقاه را

نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا	گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا
خود از محبت جانان بخود حسد دارم	ز رشک غیر کنون بر گذشته کار مرا
بهر یقین که شود صاف سینه صافم	غبار دل نشوم گر کنی غبار مرا
به بی بری مزنم طعنه کز هزار چمن	قضا گذاشته اینجا بیادگار مرا
ز روزگار چه منت که بر سر من نیست	بروزگار تو افکنده روزگار مرا
خدا ز آفت پژمردگی نگهدارد	شگفته هست دل و طبع زین بهار مرا
مزاج دوست خموشی خرد ولی چکنم	گل نچیدنم این ناله هست خار مرا

تعلق تو نظیری به پستیم دارد
توجهی که کند دوست واگذار مرا

امشب خوش آشناست بروبش نگاه ما	گویا حجاب سوخته از برق آه ما
از بسکه می شدیم بحسرت جدا ازو	خون میچکید روز وداع از نگاه ما
شغل محبت ست که مانع ز طاعتست	روز جزا بس ست همین عذرخواه ما
دوزخ اگر بجاشنی آتش دلست	اهل بهشت رشک برند از گناه ما

[illegible]

دل بی غمت مباد کزین فیض گشته است	رحمت طفیل نفس صبحگاه ما
صد تشنه وصل آمد و صد تشنه تازه شد	هرگز نبود نشو و نما در گیاه ما

ما نخل ماتمیم نظیری ز ما حذر
غمگین شود کسیکه بود در پناه ما

ازین ویرانه ترمیخواستم ویرانهٔ خود را	ازین ویرانه بیرون میپرم دیوانهٔ خود را
حریفان نشاء مهر و محبت را نمیدانند	بدست دشمن خود میدهم پیمانهٔ خود را
نه مورش خواهد از سختی نه مرغش چیند از تلخی	نمی بینم ز جنس هیچ خرمن دانهٔ خود را
ز بیم آنکه طبل رحلتی ناگاه بنوازند	همیشه رخت بر درگاه دارم خانهٔ خود را
عزیزان دیده از خاکسترم سازند نورانی	تو شمع بزم خلوت میکنی پروانهٔ خود را
بآیات زبور و نغمهٔ داود نفروشم	بیان درد تاک و نعرهٔ مستانهٔ خود را

نظیری قصهٔ فرهاد و خسرو داستانی شد
کنون من هم کتابی میکنم افسانهٔ خود را

آنکه بر بار قم کین زده از کینهٔ ما	نقش آئینهٔ خود دیده در آئینهٔ ما
عید و نوروز بود مکتب ما را هر روز	بمحبت گذرد شنبه و آدینهٔ ما
محضر سلطنت عشق اگر بر خوانند	خاتم و سکه بر آرند ز گنجینهٔ ما
خورده دل زخمی ازان غمزه که نتوانی دید	تو که صد بار فزون دوخته سینهٔ ما
زان نگاهی که بدنبالهٔ چشمت نرسید	خون فرو میچکد از خرقهٔ پشمینهٔ ما
آزمودیم بزور می امسال نبود	قدحی داشت خم از بادهٔ پارینهٔ ما

طرفه شوری سحر از سینه نظیری برخاست

[illegible]

	ساخت کار همه را گریهٔ دوشینهٔ ما	۴٦

غبار از دل بمژگان روبم و بینم نشانش را	بآب دیده شویم خاک و جویم آستانش را
رسیدهای شوق آن بلبل شوریده آگاهم	که نشناسد اگر صد بار بیند آشیانش را
اثر میکرد گاهی ناله ام از بسکه نالیدم	کنون از نالهٔ من جمع آب آید پاسبانش را
همه در عشق او از رشک با من دشمن جانند	که با من مهربان سازد دل نامهربانش را
مرا زین عشق شورانگیز در در رشک خواهد کشت	که هر کس بر سر هر کوی خواند داستانش را
سوالی بوسه کردم از آن رخ لب گزید از قهر	ضیافت کرد از آتش بشیرینی لبانش را

ذلبری ۱۲	نظیری قاتلی دارد که آمرزیده میگردد سگان از کوی او گر بگذرانند استخوانش را	۴۷

هر روز جویم آب رخ روز رفته را	گویم بفخر ننگ ز مردم نهفته را
لب بستم از سخن که درین مجمع نفاق	به یافتم ز گفته حدیث نگفته را
هرگز شب امید بدوران من ندید	جام می دو ساله و ماه دو هفته را
خفاش بخت من چه نه بیند چه فایده	گر سرمه ز آفتاب کشد چشم خفته را
در خون همیشه نشتر مژگان شکسته ام	ناسفته کرده ام همه دُرهای سفته را
در آتش کوی دوست شو ای ناله یک سحر	در چشم بخت کن خس و خاشاک رفته را

بخت بیدار شود ۱۲	زهرست آب دیده نظیری نه اشک تلخ در دیده آب میکنم الماس نفته را	۴۸

دلا گداز که آئینه کرده سنگ ترا	کدام صیقل ابروز دوده زنگ ترا
تو کعبه در دل ما کافران چرا جوئی	گر آذری که تراشیده ست سنگ ترا

کسی شکاری عشق ترا چه میداند
نشانهٔ دیگر و زخمی دگر خدنگ ترا

زخار خار محبت دل ترا چه خبر
که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

بهر کسی نظر از شیوهٔ دگر داری
کسی درست نفهمیده ریو و رنگ ترا

بنغمهٔ دگرم زنده ساز ای مطرب
چه معجز است که در پرده نیست چنگ ترا

تو حرف تلخ فروشی و من شکر نوشم
که چاشنی ز هزار آشتی ست جنگ ترا

تو از نسیم نظیری بشور می آئی
چو گل نهان نتوان کرد بو و رنگ ترا

٤٩

گردم ز شکوه منع دل زار خویش را
انداختم بعذر جفاکار خویش را

وقت نظارهٔ بت پرهیزگار خویش
شوئیم بگریه دیدهٔ خونبار خویش را

جرم من است بیش تو گر قدر من کم است
خود کرده ام پسند خریدار خویش را

صد مشتری است جنس دلم را چو آفتاب
من گرم میکنم بتو بازار خویش را

ترسم که رفته رفته به بیداد خو کنی
بر کین مدار طبع ستمگار خویش را

ای دل مجو نجات که صیاد پیشگان
در دام میکشند گرفتار خویش را

عمرت بود که دوش نظیری بیاد تو
آسان نمود مردن دشوار خویش را

٥٠

فراق دوستان بسیار پیش آمد دل ما را
غم مردن گرفت از ما هوای منزل ما را

گل افشان بود با تو هر سر خار و بن سنگی
تو چون رفتی ازینجا آفتی زد حاصل ما را

عفاک الله بقید عشقم از هستی برآوردی
بیک مشکل نمودی حل هزاران مشکل ما را

اگر مقبول اگر مردود حرف ما اثر دارد
توان تعویذ بازو کرد سحر باطل ما را

سرشت ما خواص مهر و طبع دوستی دارد — برهمن بت همی‌سازد ز گل مشت گل ما را
همه افسانهٔ گیسو و رخسار تو میگوییم — شب ما نور هی بخشد چراغ محفل ما را
بساز ت در گذر داریم و شاید در نظر داریم — به دیدار تو چشم افتاده بخت مقبل ما را

درین صحرا نظیری نیست لاغرتر ز ما صیدی
که بر فتراک می‌بندد شکار نیم بسمل ما را

ز حرمان غمی در خاطر یاران شود پیدا — چو بیماری که مرگش بر پرستاران شود پیدا
چو پیدا گردم از راهی چنان یاران برآشوبند — که بدمستی میان جمع هشیاران شود پیدا
کسی نگریزد از ما گر ازین تقوی برون آییم — طرب کن ما رند در کوی میخواران شود پیدا
بهی از حلقهٔ پرهیزگاران بر نمی‌خیزد — که بر هر دم مسلمانی دینداران شود پیدا
پشیمانی کشد از بیع من کاین سهل قیمت را — تو چون صاحب شعفی ذوق خریداران شود پیدا
زلیخا گو میارا بزم ذوق دلبری مفگن — که آن یوسف ز زندان گرفتاران شود پیدا
چراغ زنده میخواهی در شب زنده‌داران کن — که بیداری بخت از بخت بیداران شود پیدا

نظیری کاش بنمایی که در ساغر چه می‌داری
که پیش زاهدان قدر گنهگاران شود پیدا

از پی آشوب ما در زلف دارد شانه را — شورشش زنجیر در شور آورد دیوانه را
حسن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد — تا نسوزد خاک را دهقان نریزد دانه را
حور و جنت جلوه بر زاهد دهد در راه دوست — اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را
عشق کامل نیست تا در بند مال و مسکنی — آن زمان آتش علم گردد که سوزد خانه را
هرچه زد خود را بر آتش محو آتش گشت و رفت — شود — در حقیقت شعله بال و پر بود پروانه را

جای یک ناخن درستی در سراپایم نماند ... هر زمان دیوانه ویران ترکند ویرانه را
گر رود عشق از مزاج پیر لذت کی رود ... بوی می باقی بود گر بشکنی پیمانه را
عقدهٔ دل در شکنج طره نگشاید بعقل ... یک گره زان زلف او هم بشکند صد شانه را

53

سرگذشت عهد گل را از نظیری بشنوید
عندلیب آشفته تر میگوید این افسانه را

ز عاشق میشود معشوق را نام و نشان پیدا ... ثمر نیکو نباید تا نگردد باغبان پیدا
خودنماها محو گردد گر تو از رخ پرده برداری ... گمان پوشیده گردد هر کجا گردد عیان پیدا
من آن روز که بر رخ فتنه میشد زلف میگفتم ... که روز خوش نخواهد گشت هرگز در جهان پیدا
در آن صحرای بی پرسش که رهبر راهبران باشد ... دل مجروح گردد کاروان در کاروان پیدا
تنی گر عارض جسمم شود آزاد و اسازم ... چه سازم سوز عشقی را که شد در استخوان پیدا
تمنا آتش جگر گردد گر خاطر مضطرب گردم ... چو محتاجی که گردد در سر میهمان پیدا
بغل از نامهٔ احباب پُر گردد نمیخواند ... که میترسد شود مکتوب من هم در میان پیدا
نمیدانم ز من در جان بسیار بها چه نقصان شد ... که اکثر میشود در بدگمانی امتحان پیدا

54

نظیری سوی او کم رو که امروز است یا فردا
کز از خاکسترت هم نیست در کویش نشان پیدا

ز بس بود دل خودکام ناسپاس مرا ... ز روی یار بهم رسد اندوه بی قیاس مرا
بلا مقام مرا پیش ازین نمیدانست ... غمم نو گردد درین شهر آشناس مرا
چه روز بود که تشریف عشق پوشیدم ... که خوشدلی نشناسد درین لباس مرا
ز رشک دوش چنین درهم که نتوان برد ... ببزم وصل تو امشب بالتماس مرا

رخی که داشت ملک میلش از توجه غیب — چنان نمود بچشمم که شد هراس مرا

55

از آن ز آه نظیری فراغتی داری
کزین فسرده دلان کرده قیاس مرا

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا — بر سر راهش ببیند اندید مکتوب مرا
دست پرورد تو ام ای عشق پاس من بدار — هر که بیند از تو میداند بد و خوب مرا
فرصتت باد که میباید ستمگاری چنین — این قرار و طاقت و این صبر ایوب مرا
ناز پرورد وصالم گوش بر حرفم مکن — آرزو بسیار باشد طبع محجوب مرا
بی سوالی خون خود در حشر می بخشم باو — زانکه دانم از طلب عار است مطلوب مرا
شوخ طبعی را ز اختلاط غیر منعت چون کنم — بیش از این نتوان شنیدن حرف دلکوب مرا

56

امشب از یوسف رخی چشم نظیری روشن است
باز نوری هست در کاشانهٔ یعقوب مرا

دیده ام پس در دل نهفتم آه بی تاثیر را — در کمان از بسکه در دیدم شکستم تیر را
پای رفتن نیست زین بزمم که در بیرون در — بخت دارد در کمین هجر گریبان گیر را
خوشدل از غیرم که در بزم وصال او نیافت — ذوق درد اضطراب و لذت تغییر را
از کمند عشق جستن میشود ترک ادب — ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را
بی سبب داری گرانبارم خجل از من مباش — کرده ام خاطر نشان خجلتش صد تقصیر را
خسته دل پامال حسرت عشوه در کارش مکن — قلب زر اندود ما ضایع کند اکسیر را

57.

از نگاهی شد نظیری صید من در انفعال
زانکه این وحشی نمی ارزد بهای تیر را

کجا بودی که امشب صبح آزرده جانی / بعهد پر روز محشر طول دادی هر زمانی را

سؤالی کن ز من امروز تا غوغا بشهر افتد / که اعجاز غلامی کرد گویا بیزبانی را

بهر جنسی که میگیرند اخلاص و وفا خوب است / پس از عمری گذار افتاد بر ما کاروانی را

کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی جا هیست / بخواند تا ز جزو آشنائی داستانی را

با فسون موم آهن کردن آسان تر از آن باشد / که از کین بر سر مهر آورم نامهربانی را

بعشاق اشک گرم و رنگ زرد از بهر آن دادند / که استغنا فرود آرند مستغنی جوانی را

اگر از خار خار بیوفائیهای گل نبود / سحرگه عندلیبی بر نخیزد گلستانی را

دل از سیلاب خون ازشگاف سینه بیرون کن / که امشب صبح دادم بر دیده خاک آستانی را

نمیدانم نظیری کیست چون صبح آمدم زان کو / بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

58

طعم اهل امید زهر فراقت آب را / تا تلخ کردی عیش من شیرین پدیدم خواب را

درهای رحمت بر زخم با شام مردن وا کنند / گر چشم از رد بیت کند یک صبح فتح الباب را

از دولت گم گشته ام شاید نشانی وا دهند / باری بدریای امید افگنده ام قلاب را

ز اهل درون با هش تر اند آنان که بیرون در اند / اکثر بخاصان میدهد سلطان شراب ناب را

طوفان بهر جانب بود بکشا معلم بادبان / لنگر نمیدارد کسی دریای بی پایاب را

وعظ طبیب صبر من بر جان گوارا گشته اند / من سخت تر سازم مرض از تلخ تر جلاب را

با غایت بیطاقتی از عشق نتوانم گریخت / گوئی که آتش بسته ره از هر طرف سیماب را

در انتظار رحمتت لب تشنگان افتاده اند / ساقی بگو شور زن قدح در باب زد و اصحاب را

کار نظیری کرد رضا غم خوردن خوش بود نیست

دارم می عمر آن را خوش باد شیخ و شاب را

ردیف الباء

خانه در کوی مغان کردم خراب — عاقبت هم طبع گشتم با شراب
پیرم کرده اما ذوق عشق — گرمتر دارد مزاجم از شباب
از جوانی هست ذوقی در سرم — از شمار ماندست شوری در کباب
هرچه خوانم در ورق از اشک و آه — عشقم افتادست بر درس کتاب
بنده دارد مرد را آثار مرد — نام گل با قیمت چون گردد گلاب
گوش بر تشریف فرمانم که هست — جان مشتاقم سوالش را جواب
بر امید او بمعجز بسته ام — باد را بر خاک و نقش را بر آب
چاره ناسور تسلیم ست و بس — خلق مرهم می نهند از اضطراب
از چه پوشم چشم ازین دل خفتگان — روی بیداران مگو بینم بخواب

چشمهٔ حیوان نظیری هیچ نیست
عالمی تاریک و قحط آفتاب

سیم در جام و ماهم تا سحر بر روز نشست امشب — دو دستم تا بوقت صبح طوق گردنست امشب
دو چشمم حجله آیین بسته اند از گریهٔ شادی — در و بام از چراغان سرشکم روشنست امشب
شماری تا سحر دستم بزلف درهمی دارد — گریبانم گریبانست و دامن دامنست امشب
همه شب بر لب و رخسار و گیسو میزنم بوسه — گل و نسرین و سنبل را صبا در خرمنست امشب
مغنی میگساری میکند ساقی نواسازی — ازین شادی که در بزم حسودان شیونست امشب
بدل طرح وصال جاودانی نقش می بندم — گرم خود دوست می آید بخلوت دشمنست امشب

باقبال محبت شاهد و می در نظر دارم
نه من با بخت خویشم نی نظیری با منست امشب

61

سحر منادی بلبل بگلستان دریاب
هزار دقیقه که دریافتی زعمر از تست
ترا فریضه بود رفتنی بخانه دوست
هزار واقعه با روزگارم افتاده است
نظاره گل دهر از وداع یاد دهد
شنو ز بوی دلی بر مشام می آید
پیاله چو بر خاک کشتگان ریزی
منه در خم تو جز من بدیگری آید

صلای صحبت گل میزند زمان دریاب
که میشود نفس رفته را ضمان دریاب
درون اگر نگذارند آستان دریاب
بیک کرشمه لطفم اگر توان دریاب
ببین بهار دی و معنی خزان دریاب
دمی که آتشم افتد بخانمان دریاب
مرا که سوخته ام مغز استخوان دریاب
گهی که تیر جفا میکشی نشان دریاب

بکش بلال نظیری که جسم و جان کاهست
زلال جام کش و عمر جاودان دریاب

62

سبزه عیش ز بوم و بر هجران مطلب
رسن زلف پی حیله در آویخته اند
در ره بارگه سجود خم ابرو رسمیست
فرض و سنت بتماشای تو از یادم رفت
بعد از آن گر چه نسیان بدرم آورده
مهر کین نیست که هر جا طلبی یافت شود
تحت دل قوت کن و شکر احباب مخواه

نیشکر حاصل مصر است زکنعان مطلب
جز دل تشنه از آن چاه زنخدان مطلب
غیر محراب کز و قبله ویران مطلب
پرده بر روی فگن باز من ایمان مطلب
پیش گر گم فگن و قیمتم از زان مطلب
آنچه هرگز نسپردند بدوران مطلب
درد دل شرمه کن و کحل صفاهان مطلب

همچو آن زلف دردکشان هیچ جو — خضر دشت پیما و بیابان مطلب

همه از کاهش عشاق بخویش افزایند — قیمت یاری ازین مهر فروشان مطلب

احباب

63

جلوه از حوصله بیش ست نظیری هشدار

کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

انگه شب داد توبه ام زشراب — امشبم بازدید مست و خراب

لب ساغر چنان زنم بوسه — که درآرم حریف را از خواب

مژه کز راح آتشین گیرم — خاک را در دهان بگردد آب

عضو عضوم پرست از مستی — کاهلی ها همه شوند شتاب

ظرف لبریز کردم از باده — همچو ماه دو هفته از مهتاب

راه مستی گرفته جانب دوست — میروم تا برآرمش زحجاب

محوتر میشوم زخود هردم — رفتم از دست مطربا دریاب

قوتم نیست بیست کن پرده — طاقتم نیست گوش چنگ و رباب

64

بر نظیری نگر به بخشایند

بجزع وا نمیشود این باب

چون غنچه دل مبند و چو بو بر هوا متاب — بر گل سوار باش و عنان از صبا متاب

آمیزش از صلاح دو یکدل بهم رسد — جائی که یار بار سبل شد دو تا متاب

شوقی اگر نجات زخود بینیت دمد — بگریز در رخ زآینه هم بر قفا متاب

در سفره هیچ نیست سوال از برون چرا — قفل گشوده بر در گنج عطا متاب

شغل توام زگوشه خاطر نمیرود — گوشم چو طفل از پی هر مدعا متاب

بر صفحه نقشها همه زیبا کشیده اند	بر قطع بدست کوته چون و چرا متاب
هرگز خضر به تشنه زلال بقا نداد	مس بر امید داری این کیمیا متاب
آهی زدیم و پیرهن پاره سوختیم	گو همنشین فتیله پی داغ ما متاب
چشم از امید داری دیدار روشن است	گو روشنی مهر و مهم بر سرا متاب
معشوق ساقیست مزن بر پیاله دست	یوسف نموده رخ بصر از توتیا متاب

65

افسون لب بکار نظیری کفایت است
نعلش در آتش از پی مهر و وفا متاب

می باش و از مزاج حریفان نشان طلب	با طبع هر که راست نیاید گران طلب
چون ره بری بصحبت نیکان گران مباش	جاییست اگر بصدر دهند آستان طلب
مهمان کنج باش و قناعت بخاک کن	همسایهٔ همای شو و استخوان طلب
مجموعه ایست عالم ازو انتخاب کن	مغلوبه ایست دهر ز رو مهربان طلب
در طبع دوستان ز حسد راستی نماند	انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب
از حلقهای زلف طلسمی بچنگ آر	و ز شغل آن ز وسوسهٔ دل امان طلب
دست کسی بدامن محمل نمی رسد	کورانه بر صدای جرس کاروان طلب
هرگام یوسفی ز تو در راه مانده است	شیون کن ز گم شده خود نشان طلب

66

تنگ است در طریق گریبان معامله
جان از نظیری ار طلبی رایگان طلب

عشق دهد باد دل شوریده تاب	پرورشش ذره کند آفتاب
کم نشود شور ز دل از سیل اشک	آتش سودا نشنید آب

آه که عاشق کشد از خامی ست | دود کند دل چو نشد کباب
با سخن تلخ تبسم خوش ست | نشئهٔ دهد شهد چو گردد شراب
دیر رود جان که تو ئی در دلم | شعله کند بر سر شمع اضطراب
در شب هجران نبود روشنی | گرچه بود تا بسحر ماهتاب

دیده نظیری شناسد رخش
بسکه گداز د نگهم از حجاب

ردیف ت

ابری بنظر آمد و برقی ز میان جست | صد فتنه بهر مرحله از خواب گران جست
انگیخت از آن ظلمت و بر تو دل و جانی | وز پرده برون آمد و در خانهٔ جان جست
آسوده ز آفات بهم ساخته بودیم | ناگاه خطائی شد و تیری ز کمان جست
نشنید کس از کس سخن مهر و محبت | شوقی بضمیمه آمد و حرفی ز زبان جست
در مدعیان غلغله افتاد ازین رشک | منصف بمیان آمد و منکر یکران جست
رابطه‌ست باو سر اجزای جهان را | زین سلسله حاصل که بجائی نتوان جست

زین بیش حکایت نتوان کرد نظیری
افروخت ورق در کف و آتش ز بنان جست

گه تجلی با نعست و گاه هجران حالت است | حیرت اندر حیرتست و مشکل اندر مشکلست
بی نهایت از بر ما بود تا مقصد مقام | منزل کونین طی کردیم اول منزلست
زخم ما بسط العنان پیدا و پنهان دست و تیغ | بخت مقبولی که چشمش بر جمال قاتلست
از نم فیضی که با این مشت خاک آمیختند | حاملان عرش را بار امانت در گلست
عقدهٔ ما را رسول و نامه نتواند گشود | بعد ظاهر بین بچشم دوری ما در دلست

بام و در پر جلوهٔ حسن است اهل حال را سینه را بخراش و در وی دانهٔ اشکی فشان از حدیث سود و سودائی روم دیوانه وار	هر که صورت دوست پیدا در معنی غافلست اینکه شوری خاک و ریزی تخم را بیجا صلست حرف لیلی گوی تا دانی که مجنون عاقلست

69

از کرم شاید در بر روی مسکین وا کنند
بیشتر شبها درین درگه نظیری سائلیست

غیر من در پس این پردهٔ سخن سازی هست زخم گلکار بسیست صراحی و قدح بنشینید بلبلان گل ز گلستان بشبستان آرید گو که این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند تو مپندار که این قصه بخود میگویم عشقبازیم بمعشوق مزاجی انداخت	راز در دل نتوان داشت که غمازی هست نیم بسمل شده بر سر پروازی هست که درین کنج قفس زمزمه پردازی هست که درین قافله گاهی قدر اندازی هست گوش نزدیک لبم آر که آوازی هست گر نیازیم که با اوست بخود نازی هست

60

دی نظیری نرسیده است که امروز رود
صحبتی را بود انجام که آغازی هست

به حریف گرفتم که شیشه یار من است خرد بهم همه راحت شد از سعادت عشق اگر درستی در کار جام و میناهست صبا بطرف چمن خواند ابر بر لب کشت شراب و خور بسبزه گشت و توبه گریست شبی که با تو قدح نوشم و ز لبی بگزم	خرد پیاده شد از من که می سوار من است گلی که در ره من بشگفد ز خار من است شکسته بسته از عهد استوار من است بهر دو کام حریفی در انتظار من است شفیع جرم خوشیهای روزگار من است کند فرشته سجودم که کارگاه من است

گلم بآتش دل آب میخورد همه عمر — شگفته روی حباب و بید با بهار غمست
بسوز و ساز حریفیم با آه و ناله حریص — غمست دارو و دردی که سازگار منست

ز اضطراب دلا جان بسیار و حال مپرس
که اختیار نظیری هم اختیار منست

ذوقی بکمال ست و وصالی بدوام ست — امروز بما منزلت عشق تمام ست
بر صوفی بی وجد و بالست عبادت — بر شیشه که خالیست زمی سجده حرام است
دادیم بمعشوقه و می دنیا و دین را — بدنام شدن در دو جهان غایت نام ست
احیای شب ما و صبوحی حریفان — مهتاب همه روزن و صبح همه بام ست
جمعی که گرفتاری ایام شناسند — چون شپره از نور گریزند که دام ست
میگرییم و از گریه چو طفلم خبری نیست — در دل هوسی هست ندانم که کدام ست
ساقی غم دوران مخور و رطل گران ده — شاد ست جهان تا می حسن تو بجام ست
گوئید بزاهد که عصمت نفروشد — بوی می دوشینه هنوزم بمشام ست

رنجور الم دیدهٔ پیری ست نظیری
جام سحری چون نخورد ماه صیام ست

هوا بدیده رسانست و باغ موزونست — بهر ترنم مرغی هزار مضمون ست
زبان بلبل شوخ از سخن نمی افتد — اگرچه خورده گل همچو در مکنونست
بهوش زی که تو گر از درون نمی بینی — درون پرده به بینند هرچه بیرونست
اگر بلذت لطف نهان رسی دانی — که اندکی تو ز زشتت چگونه افزونست
بشور وادی و فریاد سیل خوش داریم — که از اهل سلسلهٔ ماست هر که مجنونست

زروی دوست هویدا بود سعادت دوست
نوشته اند بعنوان که خاتمت چو نیست

اگر کنار بیابان عشق دریا نیست
زخون گذشته به بینی هزار جیحو نیست

نشان ذوق حقیقت بنازکان نرسد
چه شد که فاخته خوشگوی و سرو موزو نیست

بهیچ کاسهٔ چشم گدای پر نشود
مگر زکاسهٔ آزادگان که وارو نیست

73

چو نام توبه گرفتم قدح بیاد آمد
بنوش باده نظیری که فال میمو نیست

بی عشق عقل راهبری در دماغ نیست
هر سو زد آن فتیله که از شعله داغ نیست

هرگز فرشته از سر بامش نمیرود
آنرا که مرغ نامه برے در سراغ نیست

طعنم به بیخودی چه زنی محتسب برو
ما را فراغتست ترا گر فراغ نیست

ما حال خویش بر پر عنقا نوشته ایم
در بال هدهد و سر منقار زاغ نیست

چون جغد بر ترانے خود فال میزنیم
کین نغمه از ترانهٔ مرغان باغ نیست

از خنده های تلخ صراحے بکار ما
جز خون دل بگردش چشم ایاغ نیست

74

تلخ است بیتو عمر نظیری چه زندگیست
بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست

صافی شوم از کون که در درد صفا نیست
بر عرش زنم جوش که در خمکده جا نیست

رو دهیم همه چون سایه که در خدمت خورشید
صد گونه سجودست که در طاعت ما نیست

لطف نظر سوختگان تابش بر نیست
اینجا پر پروانه طلب بال هما نیست

چندانکه دران جبهه خدنگست نصیبست
در همت ما جستن و در شست خطا نیست

بخرام بگلشن که پی سیر صبوحی
پیغام گلی نیست که با باد صبا نیست

توفیق نکوکاری ما در تو عطائیست
اخلاص بدینار و مروت بهبائیست

صد گونه دوا در سر هر شاخ گیاهیست
اما چو ترا درد ندادند دوائیست

گر کفر و ضلالت بود ار دین و ندائیست
خوش باش که کار ازلی خرق عطائیست

با حکم قضا ساز که در دیر نظیری
مقبول مغان نیست نمازی که قضا نیست

اختر شناس در روش بخت من گمست
مشکل فتاده کار نه در دست انجمست

دوران صلای تفرقه داد و شراب نیست
یک پاره در صراحی و یک پاره در خمست

ساقی چو فیض اوست همه صرف او کنم
این جرعه که در ته جام تکلمست

شیرین نکرده خندهٔ شادی مذاق کس
گل نیز تلخ گشته ز زهر تبسمست

باشد بنا امیدی خویشم محبتی
کو آشنای گوشهٔ چشم ترحمست

آسوده‌می اگر بخودم کس گذاشتی
از جور او کشنده‌ترم رحم مردمست

ناخن همیشه در جگر خاره میزنم
در بیست رخش سعی مرا سنگ در سمست

کی سر ز کار بسته برآرم که چرخ را
دوران نماند و رشتهٔ امید من گمست

گفتار بی نتیجه نظیری نمی‌خرند
عودی که سوزد و ندهد بوی هیزمست

بخت دل بر حبیب و جبینم بر کنار افتاده است
دست و دل گم گشته تا بازم چه کار افتاده است

ساز و برگ شادمانی را که میداند کجاست
در هم اندوه و نشاط روزگار افتاده است

خسته دل‌تر میشوم تا تلخ‌تر نوشم دوا
پند مردم در مذاقم خوشگوار افتاده است

از کدورت بر نیایم گر صفا دستم دهد
تیره روزم بخت با من سازگار افتاده است

غصه مرد و غم بماتم سوخت اکنون هجر را
صد چراغ مرده بر گرد مزار افتاده است

ظرف این هنگامه پیدا کن خرابا تیست این
گرد هر ویرانه صد منصور در دار افتاده است

کی نظیری خوار ماند عشق را نسبت فتیست
یکدو روزی خاطرش از اعتبار افتاده است

77

عشق تو قید علایق ز ره ما بر داشت
هر که مجنون تو شد سلسله از پا بر داشت

جنس ارزنده و ارباب بصارت مشتاق
نتوان دست ز بیعانه سودا بر داشت

چون توان گشت کنون بیا کن خلوتگه باغ
مجلس آراست گل و مرغ تقاضا بر داشت

دست در گردن معشوق حمایل کردم
نتوان کف پی هر عرض تمنا بر داشت

عارفان گوشه چشمی بد و عالم ندهند
هر کجا باد نقاب از رخ زیبا بر داشت

محضر بندگی از مرتبه من بیش است
این نشان از دل مفلس ز کجا تا بر داشت

پرده میباید م آویخت که هر کس نگریست
شرح سودای ترا نسخه ز سیما بر داشت

بسکه نازک دلم از عشق حدیثی تا رفت
اشکم از پرده برون آمد و غوغا بر داشت

طفل در گریه نظیری چو تو کافر نیست
بدرت تا ز گدا این در تر سا بر داشت

78

بویی از آن دو سلسله خم بخم گذشت
شیخ از حرم بر آمد و گبر از صنم گذشت

خیز از سفال خضر زلال بقا بنوش
کین آب زندگی ز سر جام جم گذشت

نبود علایق دو جهان گرد دامنش
چون من مجردی که ز دیر و حرم گذشت

ناموس و ننگ در نظر من برابر است
هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم گذشت

جز رفت و آمد نفسی نیست در میان
جاوید زیست هر که ازین یکدو دم گذشت

برقِ دلِ رمیدهٔ ما را طلب مکن
کین پرتو از سواد وجود و عدم گذشت

چون عندلیب مست نظیری ترانه گوست
از خار و گل بریده شد از مدح و ذم گذشت

فرحتی نیست که در پهلوی آن صد غم نیست
روز مولود جهان کم ز شب ماتم نیست

همه جا تیر کمان خانهٔ ابرو رفت ست
نیش هر جا طلبی هست ولی مرهم نیست

رنج ازان ست که این فتنه برانگیخته اند
دولتِ ما ز نزاع ملک و آدم نیست

عارفان گوش که بر پردهٔ ساز ازل اند
در پس پرده شناسند که نامحرم نیست

بدم عیسوی و معجزِ روح اللهی
خلق دانند که از اهل خطا مریم نیست

رشتهٔ ناموس جهان زود ز سر برداریم
کین علاقه به سر افسر ما محکم نیست

ترک دیگر نفزائیم که پشمینهٔ فقر
جز باندازهٔ فرق پسر ادهم نیست

علمی چند ز عیبِ دگران بر دوزیم
کانقدر جامهٔ رسوای ما معلم نیست

نتوان حکم خطا کرد نظیری بقضا
حکم بر صورت امریست که آن مبهم نیست

امروز آنچه تاج سرِ ماست دستِ ماست
سرمایهٔ درستی ما در شکست ماست

نادان بر آبگینهٔ ما سنگ میزنند
گر هوشمندی بکسی هست مست ماست

سر میکنیم در سر پیمان خویشتن
ایمان ما همان بندای الست ماست

اندیشه از فراز ثریا گذشته است
کوتاهی که هست ز تقریر پست ماست

بر چهرهٔ حقیقت اگر ماند پردهٔ
جرم نگاه دیدهٔ صورت پرست ماست

شاهانه فرش مسند کرسی نهاده اند
این طارم خراب چه جای نشست ماست

81	تنگست اگر بخاتم جمشید بنگریم بیچاک زلف یار نظیری نشست ماست

چنان ز خانه برون رفتنم بدل تنگست
که آستانه بیابان و گام فرسنگست
بجان درتن مفلوج گشته میمانم
که در برآمدنم رنج و بودنم ننگست
رگ روان بگداز د چو گریه گرم شود
شراره دردل فولاد و قطره در سنگست
بدامن دل پاک تو داغ من نرسد
زبس گریستم از خون دیده بیرنگست
دلم ز صورت کارم غریق اندوه ست
که عکس طلعت زنگی بر آینه زنگست
بگردش مه و خورشید طعنه ها داریم
ببخت خویش ز پیکار بر سر جنگست
غریب نقش خیالی بر آب زد دیده
بجز خدای که داند که اینچه نیرنگست
نوا بگوشت اگر مختلف رسد چه عجب
که یک ترانهٔ ما در هزار آهنگست

82	سخن بذوق بود در مذاق ننشیند بصفحه کلک نظیری چو زخمه بر چنگست

حریف صافی و دردی نه خطا اینجاست
تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست
بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی ست
همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست
ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
خطا بمردم دیوانه کس نمیگیرد
جنون نداری و آشفته خطا اینجاست
بدل ز دل گذری هست تا محبت هست
ره جبین نتوان بست تا صبا اینجاست
بدی و نیکی ما شکر بر تو پنهان نیست
هزار دشمن دیرینه آشنا اینجاست
سرشک دیده دل بی تو بسته نگشاید
اگرچه یک گره و صد گره گشا اینجاست

81	ننگست اگر بخاتم جمشید بنگریم بیچاک زلف یار نظیری نشست ماست

چنان ز خانه برون رفتنم بدل ننگست	که آستانه بیابان وگام فرسنگست
چنان در تن مفلوج گشته میانم	که دربرآمدنم رنج وبودنم ننگست
رگ وروان بگدازد چو گریه گرم شود	شراره دردل فولاد وقطره درسنگست
مدامن دل پاک تو داغ من نرسد	زبس گریستهام خون دیده بیرنگست
دلم زصورت کارم عرق اندوده ست	که عکس طلعت زنگی بر آینه زنگست
نگردش مه وخورشید طعنه ها داریم	بنجت خویش زیانکار بر سر جنگست
غریب نقش خیالی بر آب زد دیده	بجز خدای که داند که اینچه نیرنگست
نوا نکوشت اگر مختلف رسد چه عجب	که یک ترانهٔ ما در هزار آهنگست

82	سخن بذوق بود در مذاق نشنید بصفحه کلک نظیری چو زخمه بر چنگست

حریف صافی و دردی نه خطا اینجاست	تمیز ناخوش وخوش میکنی بلا اینجاست
بغیر دل همه نقش ونگار بی معنی ست	همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست
زفرق تا قدمش هر کجا که می نگرم	کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
خطا بمردم دیوانه کس نمیگیرد	جنون نداری وآشفته خطا اینجاست
بدل زدل گذری هست تا محبت هست	ره چمن نتوان بست تا صبا اینجاست
بدی ونیکی ما شکر بر تو پنهان نیست	هزار دشمن دیرینه آشنا اینجاست
سرشک دیدهٔ دل بی تو بسته نگشاید	اگرچه یک گره وصد گره گشا اینجاست

بهر کجا روم اخلاص را خریداریست	متاع کاسد و بازار نارو اینجاست

ز کوی عجز نظیری سر نیاز مکش
ز هر رهی که در آیند انتها اینجاست

شب از فسانه ام ز جنون خانه پر شده است	وز گریه ام دیار ز ویرانه پر شده است
زان طره کی شکایت آشفتگی رسد	ما را که زلف از و چو کف شانه پر شده است
افگنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح	دیر و حرم ز نعرهٔ مستانه پر شده است
بازم بکلبه کیست نه شمع و نه آفتاب	بام و درم ز ذره و پروانه پر شده است
ترسم بلاله و سمن او زیان رسد	طرف چمن ز سبزهٔ بیگانه پر شده است
تنگست جای بر نفس امشب بخلوتم	یک آشنا نیامده و خانه پر شده است
هرگز عطای ساقی ما را کرانه نیست	از تنگ ظرفیست که پیمانه پر شده است

آن شاخ گل بچو تو نظیری نمیرسد
دار الشفای شهر ز دیوانه پر شده است

بی تو دوشم در درازی از شب یلدا گذشت	آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت
دشتش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست	آفتی بود این شکار افگن کزین صحرا گذشت
شوکت حسنش کسی را فرصت آهی نداد	گرچه هر سو داد خواهی بود او تنها گذشت
جلوه اش ننمود از بس محو رفتارش شدم	ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت
خواستی آشفتگی دستار بر دارد ز سر	بسکه سرمست و بخود مغرور و بی پروا گذشت
با پریشانان چگویم صولت هجرش چه کرد	باد یاسی آمد و بر دفتر دلها گذشت

باز امشب با سگ کویش نظیری همدمست

شوکتی دیدم که پنداری جم و دارا گذشت

در شهر ما بدولتِ عشق احتیاج نیست / در هیچ گوشه نیست که صد تخت و تاج نیست
چشم تری بچینِ جبین میتوان فروخت / کار وفا هنوز چنان بی رواج نیست
خاطر بخنده گل دل وا نمی شود / غیر از گریستن غم دل را علاج نیست
شهری بشیشهٔ دل ما سنگ میزند / در هیچ پای نیشتری از زجاج نیست
کس زیر چرخ توسن آزادگی نتاخت / تاراج سکندر اهی که تاج نیست
ما خط رسانده ایم بمهر مسلّمی / آفت رسیده را غم باج و خراج نیست
از نوش روزگار نظیری گداختیم / این باده را موافقتی با مزاج نیست

شور چمن ز نغمهٔ آزادی من ست / روی شگفتهٔ سحر از شادی من ست
میخانه ام بروی بهارم کشاده اند / هر جا خرابی ست ز آبادی من ست
بیهوشیم بجلوه گهِ گلستان برد / من بلبلم که نکهتِ گل هادی من ست
بی ذوق عشق کار بسامان نمی رسد / شاگرد عشق بودن از استادی منست
عشقم نوید زندگیِ جاودان دهد / آن چشمه که گم شده در وادی من ست
گردون بعشق زایچهٔ طالعم نوشت / نیک اختری نشانهٔ همزادی من ست
حسرت برم همیشه نظیری ز صیدگاه / زین خوی رحم کافت صیادی منست

بحرف اهل غرض قرب و بعد ما بندست / دل شکستهٔ ما را هزار پیوند ست
از آن دمم که بحسرت فگنده دیدن او / نگه بگوشهٔ چشمم هنوز در بند ست

نظر دلیر نشد تا مژه به پیش آمد
دو چشم ساکن بیت الحزن بمن گرید

دراز دستی حسن که گل بچشم ریخت
بگینه جوئی افلاک عشق مے بازیم

نه عیب تست که بیگانه وار میگذری
بیا که از می پارینه تلخکام تریم

همه ترانهٔ آفاق راز بر دارم
حجاب اگر پر کاهست کوه الوندست

که من اسیر بمعشوقم او بفرزندست
که تا بدامنم از جیب در شکر خندست

که هر که دشمن ما شد بدوست مانندست
کسیکه زود گسل نیست دیر پیوندست

اگر تو زهر چکانی بکام ما قندست
بگوشم آنچه نمیگوید آشنایندست

نظیری از تو بجان کند منت لب بگشا
باین قدر که بگوئی بمیر خورسندست

دل که جمعیت غم از بی سر و سامانی نیست
بیضه در چنگل شهباز نهد طائر ما

گر کنم یاد ز بتخانه مرا عیب مکن
لاابالی شو و دریاب فراخی نشاط

نیست لذت ز نظربازی بزمی که درو
ترک ادبار بتاج سر جم دوخته اند

بر در خلوت ما زیر هما مے بخشند
طبل درویشی ما بر در جاوید زدند

صحبت آینه طبعان بدمی تیره شود
تو بمعموری مصری و من مجنون را

فکر جمعیت اگر نیست پریشانی نیست
در فضائی که منم بال و پرافشانی نیست

هر کرا مهر وطن نیست مسلمانی نیست
چند در تنگی مشرب که فراوانی نیست

خنده زیر لب و گریهٔ پنهانی نیست
هیچ سر نیست کش این نیل به پیشانی نیست

هدهدی را که بسر تاج سلیمانی نیست
بر لب بام بجز نوبت سلطانی نیست

در چنین بزمگهی جای گرانجانی نیست
بر در شوق بر آن کوچه که ویرانی نیست

89	از قبسوندانی حیشمان سیاهی که تراست صد نظیری نگه داشتن ارزانی نیست	

محبتِ تو بهر دل نشست کین ننشست — دمی بهر که نشستی دگر غمین ننشست

بمحفلے که تو دامن برنجش افشاندے — مگس ز تلخی عیشم بر انگبین ننشست

همیشه گرمی خوئی در آتشم دارد — بخون نشستم و آن خوی آتشین ننشست

حجاب عشق غباری میان ما انگیخت — که از فشاندن دامان و آستین ننشست

گره بگوشهٔ ابرو نگه بجانب غیر — به پیش دشمن خود هیچکس چنین ننشست

تو میروی و من از اضطراب میمیرم — کسی بحال چنین زود و اپسین ننشست

چنان گرانی خویش از درت سبک بردم — که از سجود توام گرد بر جبین ننشست

90	غمت ندیده ره خانهٔ نظیری را که چون بهانهٔ خو بیتو در کمین ننشست	

عشقست که حکم دو جهان مختصر اوست — مجموعهٔ احوال دو عالم خبر اوست

صد راهزنم در صف اندیشه نشسته — حرز دل آگاه نشین از نظر اوست

بیگانگیش بار دهد اشک ندامت — این تخم همانست که طوفان ثمر اوست

یاد آوریش راه نماید بوصالش — این خانه همانست که امید در اوست

گر ناخوشت از جا ببرد جای نگهدار — کان دل که ز ناوک نهراسد سپر اوست

گر زمزمهٔ زندت از پی آن رو — کان دل که ز جا رفت رهش بر گذر اوست

91	گریان ز گلستان جهان رفت نظیری هر لاله که از خاک دمد چشم تر اوست	

نشاط عید گدا عجب با دشاه شکست
نشد از معانقه چین بر رخ قبا شکست

چنان بمیکده آمیختند شیخ و ندیم
که شیشه مست در آغوش پارسا شکست

رئیس و قاضی و مفتی برقص برجستند
نشاط نای و دهل شرم روستا شکست

مباد از پی جان بود چشم قربانی
نشاط نگاه تا نبرد زان بساط پا شکست

دل شکسته دران کوی میکنند درست
چنانکه خود نشناسی که از کجا شکست

بیاب خضر سکندر نبرد ز آئینه راه
سفال میکده جام جهان‌نما شکست

بفطر روزه می داد پیر باده فروش
که هم گدا ز حسد کاسهٔ گدا شکست

زمانه طفل طبیعت شد آنقدر که ادیب
کمر ببست پی شوخی و عصا شکست

شکست توبهٔ هر کس بقدر حال امروز
نظیری از خم می صوفی از هوا شکست +

خمار هی بلبیم قفل زد ایاغ کجاست
کلید میکده گم کرده‌ام چراغ کجاست

نه عندلیب غزلخوان نه شاخ گل خندان
درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست

شکوفه را به نم ابر جامه در گروست
برهنه را سر و سامان عیش باغ کجاست

یکی بگرد گلستان خویش سیری کن
ببین که یک گل بی صد هزار داغ کجاست

هزار جنس مرادم بوقت در گروست
دمی که صاحب وقتی دهد سراغ کجاست

ز شغل کار خودم یک نفس رهائی نیست
صحبتی که دهد از خودم فراغ کجاست

بخون دیده نظیری بساز و باده مخواه
برای راغ می همچو چشم زاغ کجاست +

گر شرر گر شعله هر جا گشت پیدا آتش است
چارهٔ دل کن که با آتش مدارا آتش است

دیوان نظیری

رشک مانع شوق غالب در تو یارب چون کنم
چون چراغ مرده از صحبت دلی آورده ام
گر بظاهر کاملم اما بباطن جاهلم
گر بکفرستان بری این روی آتشناک را
از نسیم صبح میسوزد حریفان را جمال
در سلم مست ما را دین و دنیا باختن
عاشقی و حسن را در پرده نتوان داشتن

راه عاشق بر میان هفت دریا آتش است
از دم خلوت نشینانم تمنا آتش است
تن اگر خاکست اما دل سراپا آتش است
برهمن در رقص می آید که حق با آتش است
نازکان را بر سر آن کوی سرما آتش است
هر کرا در سر قماری هست سودا آتش است
شعله غمازی کند ناچار هر جا آتش است

گریهٔ گرم نظیری ریگ در وادی گداخت
از سر شکش تا بزانو در ته پا آتش است

96

نشست پهلوی من و ز رقیب جام گرفت
بصد شکنند نه استاد غم چو مست شدیم
قضا سمند نشاط کرام کیش آورد
معاندان بت پندار جمله بشکستند
نیافت صبحدم آغوش دوست از بر دو
بجنگ و عربده راضی شدم ز شرم برآ

گل تلافی من رنگ انتقام گرفت
در سرای به بستیم راه بام گرفت
قدر عنان مرا از کف لئام گرفت
که کار بت شکنی رونق تمام گرفت
تمتعی که لب از ذکر این پیام گرفت
که تیغ غمزه دگر زنگ در نیام گرفت

نظیری و می و مطرب گدای خواهد شد
فقیه شهر که او عادت کرام گرفت

95

آن دهد در گریه بیند ما که با ما دشمن است
هر کرا دل از درون شاد است با بیرون چکار

هر که بیگیر دشنا ورا بدریا دشمن است
شمع را خلوت نگهبانست و صحرا دشمن است

خود مگر از در درآیی ورنه از ما تا به تو
صد بیابانست و در هر گام صدجا دشمن است

دل ازان آزرده‌تر داریم کازارش کنند
خصمی خود میکند هر کس که با ما دشمن است

چون ز چشم کاروانی ریخت در بازار مصر
هر کرا یوسف بود کالا بسود دشمن است

تا غمم گردید مونس کلفتم با کس نماند
دوست چون همخوابه گردد مو بر اعضا دشمن است

های‌های گریه باید که دل خالی کند
ورنه چون در دل گره باشد مداوا دشمن است

گر بهار آید نظیری در خزان با من مگو
خاطر مشغول عاشق را تماشا دشمن است

خرمِ محبت هرچه بردم سود در محشر نداشت
دین و دانش عرض کردم کس بچیزی بر نداشت

هر عمل را اجر سنجیدند در میزان حشر
قیمت چشم پر آبم چشمهٔ کوثر نداشت

در دلم از عشق سوزی ماند وز جان شعله‌ئی
هیزمی را کاتش ما سوخت خاکستر نداشت

در دل او درد ما از ناله تاثیری نکرد
برد مرغی نامهٔ ما را که بال و پر نداشت

شکر کز غم مُردم و پیشت نگشتم شرمسار
حال خود هر چند میگفتم دلت باور نداشت

کاتب اعمال چون اجر فراقم را نوشت
جز رقم بر وصل دادن چارهٔ دیگر نداشت

از دل پر درد جانم را نظیری ریش کرد
کم دوچارم شد که چشمی تا بدامن تر نداشت

باز دل جای گل دیوانگی بو کرده است
دیده ام از گریه آبی تازه در جو کرده است

خاطری دارم چنان کز نوبهار دوستی
صد گلستانم پدید از هر بن مو کرده است

ای توئی دمساز و حرف ماست چندین دلپذیر
عشق را نازم که موم از آهن و رو کرده است

از چراغ وصل دل را نور ده کاینجا بسیست
ورنه با تاریکی هجران نظر خو کرده است

هرکه جز خود دید با من آشنا بیگانه ساخت	عشق تو با دشمنم با دوست یکرو کرده است
دست و دل بشکن که اینجا عاجزی آید بکار	این کمان را چاشنی کی زور بازو کرده است

در مراد ما نظیری یاریت کاری نکرد
برهمن زین پس دعا در کار هندو کرده است

98

آنچه رحم از دل برد تاثیر فریاد من است	وانچه نسیان آورد خاصیت یاد من است
شناختن مضمون بیداد و بحسرت سوختن	از قصرهای حرمان خداداد من است
حرف عاشق بیزبانی شکوه دل عاجزیست	آنچه هرگز آشنا با لب نشد داد من است
نیست در عالم تماشایی که از قیدم نجست	هرکجا بینی هوای صید آزاد من است
مضطرب دارم چه دل در زه آوارگی	پشت توفیق و توکل خسته زاد من است
آن شکارم من که لایق هم بکشتن نیستم	شرم می آید مرا زان کس که صیاد من است
خشم مردود شکوه رفت اکنون شست عشق او	آرزو عاطان بجون در محنت آباد منست

کار دشوار نظیری گریه می آرد که او
شاد از تدبیرهای سست بنیاد من است

99

شهر ویران شده گریه مستانه ماست	هرکجا هست غمی در بدر از خانه ماست
از همه شوره بیغوله صحرا بستند	هر گرا مینگری در پی دیوانه ماست
بال و پر سوخته هریک بکناری رفتند	آنکه نابد بدر از بزم تو پروانه ماست
بتماشای جهان باز نیائیم از تو	آنچه دام دگران ساخته دانه ماست
بشر باده فروشان که بمسجد نرویم	تا میخانه کمی در ته پیمانه ماست
ما که خورشید پرستیم بمحفل چه کنیم	آفتاب از همه جا در دل ویرانه ماست

خواب ما را بصد افسون و نگه می بندند	جادوان را همه جا گوش بر افسانهٔ ماست
تا کی از موعظت خلوتیان میشنویم	هوش ما محو تماشاگه جانانهٔ ماست

صحن و دیوار و در و بام نظیری امشب
همه در وجد و سماع اند که در خانهٔ ماست

پیش مشتاق تو ویرانه و آباد یکیست	هر طرف راه فتد کوفه و بغداد یکیست
بحریم دل شیرین نبود صف نعال	عشق چون بار دهد خسرو و فرهاد یکیست
ما که تسلیم بشمشیر ارادت شده ایم	پیش ما بیمددی کردن و امداد یکیست
در بر اغیار مبندید که در گلشن ما	شانهٔ باد و سر طرهٔ شمشاد یکیست
پا بگل مانده اگر گلبن اگر خاربن است	باغ را سرو خرامنده و شمشاد یکیست
بتو زاری و توانایی ما در نگرفت	موم در پنجهٔ عشق تو و فولاد یکیست

نیم بسمل شده ماندیم نظیری افسوس
صید در یکدگر افتاده و صیاد یکیست

در خون دیده گشته تنم بسمل تو نیست	زین مرحمت ملال که کار دل تو نیست
از آبگینه حوصلهٔ ما تنک‌تر است	صبر از دلی طلب که در و منزل تو نیست
گویا دوانده ریشه نهال محبتم	می بینم از تو آنچه در آب و گل تو نیست
زین پیش شیشهٔ دل ما هم زسنگ بود	بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست
بی یار مانده روی تو از بیم خوی تو	ورنه کدام کس که دلش مایل تو نیست
بس جانگداز میگذرد سرگذشت شمع	پروانهٔ نسوخته در محفل تو نیست

خون تراچه قدر نظیری خموش باش

کفر اهل عالم است پس عار مکن و از طفل این راه پرس که ترا از منزل مقصود نشان دهد بزرگان گفته اند هر شب یلدا بود ای هرگز شرم مکن ۱۲

102

این بس که دعوی از طرف قابل تو نیست

آنکه صد نامه ما خواند و جوابی ننوشت
سطری از عشق بنامه که کتابی ننوشت

شمع بی شعله به پروانه فرستاد آن و ...ست
گر بنامه روان کرد و عتابی ننوشت

همه جا شوق تو لب تشنه بر آهم آورد
دم آبی نگرفتم که سرابی ننوشت

کف پایی به ره بادیه ام ریش نشد
که فریبی سر خارش به سرابی ننوشت

قدحی نادم هم از منزل سامان بیرون
در ره عشق که گنجی بخرابی ننوشت

اشک و آه از درین مدرسه بردم کادیب
حرز حسن تو بهر مشک و گلابی ننوشت

سینه ریش ازین راز نگرد دیده که عشق
قصه بر سر منقار عقابی ننوشت

عقد در چند نظیری بهوس نظم کنی
هیچکس نظم تو بر طرف نقابی ننوشت

103

تا آه گرم صیقل زنگار عالم است
موقوف لب گشودن ما کار عالم است

مشاطه فراق تو بر چهره ام سرشت
خونابه که گونه رخسار عالم است

خود رای خیال تو از دیده ام رماند
آن معنی که قبله گفتار عالم است

بر من شب فراق شد از حرم نا کسی
صبحی که طالع از در و دیوار عالم است

صیادی کرشمه تو دانه نفکند
در دام هر نگه که نه پرکار عالم است

این عیب و عار عشق و هنر را کجا برم
کانم نمی خرد که خریدار عالم است

حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد
ما و جمال یار که گلزار عالم است

تا یک دلت پسند کند قرب او مجوی
سرمایه قبول در انکار عالم است

گر پیر سالکی خبر از طفل راه پرس
شرم از طلب مدار که زنار عالم است

دانائی فریب تو معنی نپرورد
در ضمن نکته‌ای که نه اسرار عالم ست

قانون شکوه چند نظیری اداء کنی
این نغمهٔ تو باعث آزار عالم ست

نعت

زهی نسخهٔ آفرینش جمالت
نگه یاب مجموعهٔ گل خیالت

بفطرت زبونی نکاهد ز لونت
ز ظلمت بروتی نباشد زوالت

همیشه حق از قول و از تیغ روشن
نپوشیده موج حوادث زلالت

بتجدید خرد هست پرواز هر تن
تو روحی خرد پره‌ای از پر و بالت

همه وجدها صوفیان راز قولت
همه حالها قدسیان راز حالت

باعجاز قولت که ایمان نیارد
حلالت بود خون منکر حلالت

بباطن ترا دیده آدم مقدم
ز صدر جنان شد بصف نعالت

به پیراهنت سایه ظاهر نگردد
که خور گشته طالع فراز نهالت

بحسن تو نقاش نقشی نیارد
که صنعت گری ختم شد بر کمالت

تو انگشت کیش گشته بشانت
که در غیب نبود مثال مثالت

نظیری چنان ساز صافی سخن را
که روح نبی خوش شود از مقالت

گر کند گیتی وفائی با وفاداران خوشست
زندگانی با عزیزان عیش با یاران خوشست

محنت شبگیر با شوق حرم دشوار نیست
گر بیادت بگذرد شبهای بیداران خوشست

نرگس شوخ تو مست از نالهٔ شبخیز ماست
میفروشان را سر از غوغای میخواران خوشست

مال و عصمت را زلیخا بد درین سودا نباخت
ماه کنعان بردن از خیل خریداران خوشست

فرجه نگذاشت گردون تا از آن بیرون روم
هر کبودک دل چه با قید گرفتاران خوشست

ذوق با مرغان پراند مرغ نوپرواز را
گر نگویی دوست رفتن با هواداران خوشست

خیر تم نیکو ز استیلای عشق آزاد ساخت
چون مرض طغیان نماید خواب بیماران خوشست

ساقی گلرنگ باید ساغر گلرنگ را
می پرستان را نظر بر لاله رخساران خوشست

غرق طوفان شد نظیری هر که دل در سال بست
رخت بیرون ده که کشتی سبکساران خوشست

خرابی حسن عمل در تر لعبت عربیست
بعرف عفو نکردن گناه بی ادبیست

سواد دل ز حی سالخورده روشن کن
که عینک بصرش ز آبگینه حلبیست

قبول بی هنران ز التفات معشوقیست
عنایت ازلی را نشانه بی سببیست

جمال حال شود ترجمان استحقاق
دلیل آب جگر تفتگی و تشنه لبیست

زمین مشاطه بستان صداق می طلبد
هنوز دختر رز در سراچه عنبیست

مگو که رفتم و قسمت نبود دریایم
که نارسیدن سالک نشان بی طلبیست

ز دوست روی مگردان و تن بفرمان ده
که هر که صاحب این حال شد ولی وهبیست

خلاف رسم درین عهد خرق عادت دان
که کارهای چنین از شمار بوالعجبیست

شب سیاه صباح سفید می آرد
چراغ مطلب از دودمان بولهبیست

به تیغ قطع ارادت نمیشود ما را
خلوص بندگی ما شرافت نسبیست

مگو ز دوست ملالت بود نظیری را
که مستی سحری از نیاز نیم شبیست

ز آنکعبه هر که کار با دل افتاده است
بکعبه بتکده من مقابل افتاده است

صدای بیجرس ار بشنوی غریب مدان
که روح ماست بدنبال محمل افتادست

شنید طالع اگر حرص این نگاه دکین
چلیپ زلف بتانم حمائل افتادست

بعزم کعبه کنید اتفاق خلوتیان
که پیر صومعه را بار در گل افتادست

نه کنج رستی می کرده قبله باده فروش
دلش بگوشهٔ میخانه مائل افتادست

شکسته بر ورق جبهه تو خامه حکیم
که ابروان ترا عقده مشکل افتادست

حریف بین چه براحت بساط می چیند
ز نیزه بازی افلاک غافل افتادست

حریم خاک چو قربان گه منا دیدم
که هر طرف نگری صید بسمل افتادست

یکی بگو بعزیزان شهر سیری کن
ببین که نقش املها چه باطل افتادست

مجردان سبکسیر از جهان رفتند
گهر بقعر یم و خس بساحل افتادست

گدای پیر مغان شو که بادشاه و فقیر
بر آستانهٔ میخانه سائل افتادست

صفر ز شمال نظیری بپیش بین نرسند
که او ببوادی وحشت بمنزل افتادست

فخر والا نسبتان از بند اوست
آنچه هرگز نگسلد پیوند اوست

گردن شمشاد از لفش بخست
سرو آزادگان ان بند اوست

گرچه شکل نیستی دارد دهانش
هستی جانها ز شکرخند اوست

نقض زلفش دایه بر عهدش شکست
گر شکستی هست در سوگند اوست

طره اش را هست پیوندی بصلح
چین ابرو گرچه خویشاوند اوست

هر نسیم بیخواست می آید بخواب
بسترم مشک و عبیر آگند اوست

مشترلش صفرا ن بیماران شکست
نوش می خوش از ترنج و قند اوست

زود آمیزش بمردم مے کند
حسن گل بر باد حرمان زود رفت
کینه کش از دوستان مهر جوے
بار تکلیفش ز دوش انداختم

مشک را بو اندکے مانند او
هر که تمکینی ندارد بیند او ست
طبع مغرور خرد خرسند او ست
کو بکش هر کس که حاجتمند او ست

ظلم اخوان بر نظیری میکنند
معنی او بهتر از فرزند او ست

معشوقه من قبله شما قبله نظر گشت
عرق گرم حیله گرانم که دران کوے
زد خنده شیرین نمکی بر دل ریشم
اوراق گل اندر بغل غنچه نگنجید
پیداست دل آمیزیم از گونه گفتار
شاید شوم انگشت نما همچو مه نو
زان کاکلم از عطر فسانست که دستم
تا بوسه که خیره مذاقان نکند دست
در هر خم آن زلف کمین گاه بلائیست
عقلے که کلید در گنجینه ام آن بود
با این دل پر عربده شرمنده عشقم
هر نسخه شعری که بر آورد نظیرے
نظر بظاهر و صیاد در قفا خفت ست

تا گشت نظر با رخ چون آینه گشت
سفتم شب دیده و هم سلک گهر گشت
اشکم بحلاوت شد و آهم شکر گشت
تا عطر دمم هم نفس باد سحر گشت
چون رنگ ثمر گشت بلی طعم ثمر گشت
لعلم که در آتش ز رخش بود قمر گشت
با سنبل خوشبوش بران طرف کمر بست
دندان ز دم آن ساعد چون شاخ شکر گشت
با این همه زان روی نخواهم بخطر گشت
تا عشق در آمد بمیان حلقه در گشت
هر جا که غمی تیغ بر آورد سپر گشت
از غیرت آن نافه چین خون جگر گشت
اجل رسیده چه داند بلا کجا خفت ست

کجا ز عشوهٔ آن چشم نیم باز رهیم | که فتنه خاسته از خواب و پای ما خفته ست
کسی بقلب شیم ترکتاز می آرد | که در فراش قصب پا درحنا خفته ست
شمیم مهر ز باغ وفا نمی آید | بهر چمن که توان گفته صبا خفته ست
طبیب عشق بترد طمع زبیماری | که شب براحت ازین درد بیدا خفته ست
کسی از معانقهٔ روز وصل یابد ذوق | که چند شب زهم آغوش خود جدا خفته ست
بگیر کام دل ای کعبتین مردم چشم | که نزدت آمده و نقش در خفا خفته ست
شب امید به از صبح عید میگذرد | که آشنا بتمنای آشنا خفته ست

فسانه صرف نظیری مکن که خواب کند
شکسته که بصد درد مبتلا خفته است

خوی شه عربده جو افتاده ست | گشته بر هر سر گو افتاده ست
بادب زی که سر مستان را | بد کندی به گلو افتاده ست
آنکه افتاد برین در راهش | قدمش از تگ و پو افتاده ست
در خرابات مغان مستان را | کاسه بشکسته سبو افتاده ست
خوشی ما زگل و بستان نیست | صحبت یار نکو افتاده ست
خوش عبیرے بهم آمیخته عشق | خو بخو بوے ببو افتاده ست
عشق از سنبل و گل واچیدم | ره بران گلشن کو افتاده ست
جای دل خوردهٔ مینا چینم | ده که بارم ببغل افتاده ست
دلبرم را سر رسوائی نیست | کار جیبم برفو افتاده ست
با خودم دشمن جان باید بود | حکیم دوست عدو افتاده ست

هر نفس دل نظیری که رنگی ست
عشق را چشم بر افتاد ست

جمال ساقی ما در ضمیر لاله گذشت
که لاله راحی لعل از سر پیاله گذشت

دران شمایل موزون نگه که هر کس دید
بحسن معنی صد دفتر و رساله گذشت

بقصد ضبط نگه چین بر ابروان انداخت
ولی نشد که کمند از سر غزاله گذشت

دلم ز حرص سوال از لبش جواب نیافت
چو آن گدای سراسیمه کز نواله گذشت

سپهر هر چه کند روزیت بخشم مرد
که روز تخم ازان گشت کر حواله گذشت

دو ساله درد کش دیر بوده ام عجب است
که شصت ساله توان از می دو ساله گذشت

سری ز قلقل مینا برون نیاوردم
اگرچه عمر بتحقیق این مقاله گذشت

لطیفه از بر ما غافلان فارغ دل
چنان گذشت که بر دشت لاله ژاله گذشت

جفا نماند ز بیداد خود چو وارستیم
بیا که کار نظیری ز آه و ناله گذشت

هجران نمکی سود و بداغ دل ما ریخت
سودای تو آتش بدماغ دل ما ریخت

هر روغن صافی که به بیهوده فلک سوخت
غم دردی آنرا بچراغ دل ما ریخت

رفتیم بسبز و زرد درین محفل مستان
ساقی می تندی بایاغ دل ما ریخت

ما را به نشاط و طرب آسان نگذارند
غم خون جهانی بسراغ دل ما ریخت

هر نخل امیدی که نشاندیم درین باغ
برگ و برش از لای ایاغ دل ما ریخت

کلفت ز کجا آمد و رنجش ز کجا خاست
بر گرد ملالی بفراغ دل ما ریخت

بر عشرت ما زود ز زود ملالست نظیری

تا صبح نفس زد گل باغ دل ما ریخت	
گل بید او دسته بسته اوست	مهر در دل خشک شکستهٔ اوست
همه جا ناخن تصرف بند	هر کرا سینه ایست خستهٔ اوست
این که گم گشته عهد و شرط وفا	ریو و رنگ زیاد جستهٔ اوست
پر و اندیشهٔ بتان ز دلم	کعبهٔ دل صنم شکستهٔ اوست
خس بستان و خار دیوارش	قید مرغ رسن گسستهٔ اوست
سرو بالا و عبهر نظرش	دست پرورد و خانه رستهٔ اوست
تا برآید برنگ رخسارش	باده در خون دل نشستهٔ اوست
موجهٔ باده بر گل مهتاب	رخ از آب باده شستهٔ اوست
عشق هردم بتازه سودایش	عقل کهنه فروش رستهٔ اوست
لب بوئی مغان خطا نرسد	که بدست کریم دستهٔ اوست

نزل روح الامین نظیری را
نامهٔ پیک پی خجستهٔ اوست

دلی دارم که طاقت کار او نیست	تحمل غیر عیب و عار او نیست
دلی دارم که قلزم جهاے امواج	حریف آه آتشبار او نیست
دل سخنم براحت می‌ستیزد	فلک را دست بر آزار او نیست
نشاط عندلیب ار بو و رنگ ست	نوای ماز موسیقار او نیست
کجا پوشد به بند و قید دستار	تن مجنون که جز سر بار او نیست
مریض عشق را مُردن علاج ست	دوای درد در بازار او نیست

سر مرغی نپرد از کمین گاه	که آب و دانه در منقار او نیست
زبان بازی کند سوسن از آنست	که آب شرم در رخسار او نیست
نیابی شد کعبه از کوی تو همت ز	که رشکی بر در و دیوار او نیست
کجا کنعان کجا بغداد مستان	انا الحق گو سری بردار او نیست

نظیری این عبیر از عشق سازد
کدامین عطر کز گلزار او نیست

بچشم این بس که مشتری شده دوست	هرچه خلقم بها نهند نکوست
لشکرم رنگ رخ چو مستسقی	آب هر کس بقدر ظرف سبوست
در بر ارباب ذوق کم بندند	اثر قبض و بسط در ابروست
قطع دنیا نمی شود چه کنم	قوت مور و جستن از سر جوست
نیست ممکن بزندگی آرام	تا نفس باقی است در تگ و پوست
شاهدان چمن تهیدست اند	جامهٔ سرو تا سر او پوست
باش عریان بدان که جامهٔ گل	کم دهد بو که حله تو بر توست
بوی گل چاشنی مل دارد	آن شکرخنده را چه بوی و چه خوست
آب تلخی بعطر پروردند	نام کردند کین گل خوشبوست
خط قرآن نگار او گوئی	چشم محراب گرد او هندوست
خط فریبنده کس چنین ننوشت	یا رب این معجز است یا جادوست

نظیری ست گوش خلق امروز
میر مجلس ندیم شیرین گوست

هر که نوشید می شوق تو نسیانش نیست
وانکه محو تو شد اندیشهٔ حرمانش نیست

دل بحسن تو مقید شد و جاوید بماند
که ز فکر تو برون آمدن آسانش نیست

با تلی فکر توان کرد و سخن تازه نوشت
قصهٔ شوق حدیثی ست که پایانش نیست

هیچکس نامهٔ سربستهٔ ما فهم نکرد
نه همین خامه انشش نیست که عنوانش نیست

سبب از عقل بپرسید که غمنامهٔ ما
درس عشقست که از علم دبستانش نیست

از دلم ره بدلت عشق نمود است خوشم
که بآن خانه دری هست که دربانش نیست

راه دیگر بسوی کعبهٔ اعرابی هست
که غم از سرزنش خار مغیلانش نیست

خاطر غیب نمای تو مگر جام جم ست
که رخ حال من از آینه پنهانش نیست

سایهٔ نامهٔ تو بال هما میدانند
هدهد ما که بسر تاج سلیمانش نیست

مژده با هر که ز غربت بوطن مے آید
تحفه خوبتر از نامهٔ اخوانش نیست

چون قلم گریهٔ شادی کنم از نامهٔ دوست
که بجز از دل خندان فرّه گریبانش نیست

بسکه از دقت فهم تو لطیفے بگداخت
نکتهٔ نیست که آمیخته با جانش نیست

درجواب خط خانخانان نوشته

وعدهٔ بر وصل زند دیده و سامانش نیست
این خیالست ازان چشم که حیرانش نیست

نرگس از گردش چشمت بستر اب افتاده
می پرستی ست که مخمور بدورانش نیست

شد ز شرم قلمت خضر نهان در ظلمات
که بجان بخشی آن چشمهٔ حیوانش نیست

در جواب تو فرومانده ترم از طفلی
که بسفتن شکند گوهر و تاوانش نیست

دل ز اندیشهٔ وصل تو بجان باز نگشت
که جدائی ز ملاقات تو آسانش نیست

عشق ما واقعهٔ نیست که آخر گردد
هر چه آغاز ندارد غم پایانش نیست

شادم از دل که چو عشق تو مدهوشش کرد | خبر از رشک وصال و غم هجرانش نیست
چرخ را کاسهٔ پر خون شفق گردانست | لاله را سنگ به پیمانه که پیمانش نیست
دولت عشق ندارد خطر از عین کمال | کین سعادت بکمالیست که نقصانش نیست
ما بپیمان قوی عهد تو محکم داریم | آنکه پیمان شکند قوت ایمانش نیست
هر جراحت که دلم داشت بمرهم به شد | داغ دوریست که جز وصل تو درمانش نیست

گر نظیری بفلک بر شده باشد چو مسیح
بیت معمور به از کلبهٔ ویرانش نیست

عشق عصیانست اگر مستور نیست | کشتهٔ جرم زبان مغفور نیست
عشق در صنعت تصرف میکند | در میان فرهاد جز مزدور نیست
برتر از عشقست عالم را پایهٔ | راه ازین تا جنون بس دور نیست
آنکه منصورست بر دارش کنید | این اناالحق گوی خود منصور نیست
حسنت از سر هوش بیرون میبرد | بیش ازین گنجایش مقدور نیست
پایهٔ صد ماه کنعانی بحسن | مصر در خوبی چنین معمور نیست
کی بتر استغفرالله گویمت | راست میگفتم ولی دستور نیست
دلفریبی های دشمن دیده ام | جان بسیار بهای ما منظور نیست

عشرت و عیش نظیری کوته است
در سرای تنگدستان سور نیست

این نخل که از چشمهٔ جان رسته گلشنست | وین خط که دهد یاد ز معجز که بوست نیست
تا فتنه ز مشاطهٔ حسنیم نه از عشق | زنار مغان رشتهٔ خط و زلف که رست نیست

جز از اثر دهشت تو وحشت ما نیست
زین لخت دل و پارهٔ جان چاشنی‌ای گیر
ذوق غم از طینت خاکی نزداید هیچ
گو روی تو نظاره کن و خوی تو بنگر
سرتاسر صحرای رخت لاله و نسترن است
گل جامه ز بس سبک از تازگی انداخت

با پرده بگو پردهٔ رخسار که هشت است
بر گریهٔ تلخ و تنگ خنده برشت است
هرچند بشادی گل آدم نسرشت است
گویند کس اگر آدمیی را که فرشته است
صد رنگ دگر گل که نداند که گشت است
عریانی گلزار ز کوتاهی زشت است

در خیر ترم از ترک وفای تو نظیری
کس غیر اجل فرش اجل در نوشت است

پالهٔ ما نغمهٔ اهل هوا را گرم ساخت
راتش وادی بیفگندیم نعلین از قدم
در گرفت از بهر خاطر گرمی پروانه سوخت
گرمی هنگامهٔ گلشن پی آشوب ماست
مایهٔ مهر و محبت از رواج افتاده بود
کین خسرو گر نبودی ساختی فرهاد کار
هر بن مژگان بچشم خلق قربان کرده است
اعتمادی بر شمیم حلهٔ یوسف نداشت
شد ز غربت قدر من معلوم بر اهل وطن
دیدم اشفاق رخت محروم گشتم از ادب
از علوی رقم معلوم شد حسن قبول

شوق ما هنگامهٔ این ماجرا را گرم ساخت
موسی ما گرم رو گردید و ما را گرم ساخت
شمع مجلس شد که در کاشانه جا را گرم ساخت
گل شگفت از نعرهٔ بلبل که ما را گرم ساخت
صحبت ما روز بازار وفا را گرم ساخت
طعنهٔ ناموس خوی یاد ما را گرم ساخت
گریهٔ من داستان کربلا را گرم ساخت
سرمهٔ خاکسترم باد صبا را گرم ساخت
گرمی هنگامهٔ مهر آشنا را گرم ساخت
وسعت احسان در استغنا گدا را گرم ساخت
چون مراد دل اجابت شد دعا را گرم ساخت

۶۵

رشحهٔ ابرست این نظیری یا صبا یا عطر گل
بلبل از شعر تربت صوت ونوا را گرم ساخت

گل صلای عام زد مرغ از سحرخوانی نشست — روز شد پروانه از بال و پرافشانی نشست

خانهٔ زین گشت جولانگاه ماه خرگهی — بر سر بازار شور ماه کنعانی نشست

دیده یا انداز رخشش تحفهٔ لایق ندید — در مقام پا بهمه جا فرش پیشانی نشست

مردم چشم از فروغش بست آیین خانه را — پادشه در کلبهٔ مسکین بمهمانی نشست

تشنه لب ماندیم از و چون زاب کوثر دوزخی — جنتی از خویشتن کرد و برضوانی نشست

خنده زد بر طرز مجلس دل ز غم آزاد گشت — نکته راند از درج لب عقل از پریشانی نشست

جانفشانی عذر بیسامانی غمخانه گفت — ناپشیمان رفت اگرچه با پشیمانی نشست

پا به تعظیم از شکوه طلعتش برخاستم — آنچنان محوم که نتوانم ز حیرانی نشست

پیشتر چندانکه رفتم پیش شد سرگشتگی — چون تواند ذره با خورشید نورانی نشست

سرور احرار عبدالله خان گنج بخش — کز خود وا زهر چه در ملک جهان فانی نشست

در چمن با خار و گل در کوه با خارا و لعل — قطرهٔ باران انعامش بعمانی نشست

تخت شاهان دکن هشیاک قامتگاه اوست — هین ز صدر سلطنت بر مسند خانی نشست

شاه را شغل جهانگیری مسلم شد باو — با دل وارسته بر تخت جهانبانی نشست

اینکه گویند اسم اعظم داشت جم افسانه ایست — همت او داشت بر تخت سلیمانی نشست

همت از وی جو که این همت اگر دست دهد — جذبه گیرد گریبانت که نتوانی نشست

رشک ملک شیروان امروز شادروان اوست — کو به از خاقان نظیری به ز خاقانی نشست

باد عیش و عشرت دایم که دولت بر سریر — مهربان تر بادی از معشوق پنهانی نشست

بشرح حالت من تا ابد در اطراف ست
هزار قافله در زیر بار اوصاف ست

بمهربانی او اعتماد نتوان کرد
که تازه عاشقم و خاطرش بمن صاف ست

بناله اشک فشانم که تازه دولت را
عطای نیم درم دستگاه صد لاف ست

بعشوه کرد تبسم بخنده جان دادم
خلاف دوست نمودن خلاف انصاف ست

بهشت روزی نابالغ محبت نیست
کسی که طفل بمیرد مقامش اعراف ست

بتلخی از لب این شاهدان شاه شناس
اگر شنویم مکرم کمال الطاف ست

هزار مصر شکر صرف منعمان سازند
نواله بفقیر ار دهند اسراف ست

زعالمی که کسی دوستی بسر نرساند
وفا مجوی که عنقا هنوز در قاف ست

اگر زراز دلت آگهم عجیب مدان
که علم کشف نه از قسم علم کشاف ست

بیک تبسم در دیده ام فراهم ساز
که چون رخ تو تراشیم ز اطراف ست

نظیری از ره سنجیدگی شود غالب
دغل مساز که میزان بدست صراف ست

همین قدح شمع شبستان امینست
مونس خلوت مستان امینست

پر ترک ده که بدوستی برسم
مرکبم تا بگلستان امینست

باش تا سجده میخانه کنم
کعبه باده پرستان امینست

غافل از طوف صراحی مگذر
دست زن عروه مستان امینست

یک بت ساده و یک خم باده
برگ و سامان زمستان امینست

می و خمار و خرابات مغان
درس استاد و دبستان امینست

گرد این تاک بسازی نبرند
سرو سر فتنه بستان امینست

کهربا زنگ تهمتن زور ست	زال یار ستم دستان اینست
می فردوس نظیری بجستی	بمیان آمده بستان اینست

دل بقرب و بعد او مهجور نیست — از نظر دورست از دل دور نیست

گرچه زان نورست روشن دیدها — دیده ها را طاقت آن نور نیست

شمع مجلس تیغ غیرت آخته است — نیست یک پروانه کو رنجور نیست

عجز واصل شد چو عجب از سر نهاد — کبر جز از سرکشی مهجور نیست

اجتهاد عقل نفی شاهد ست — بس بزرگ ست این خطا معذور نیست

نیش گردد بمرهم زخم ما — عشق غیر از علت ناسور نیست

ما بفرمان بت پرستی میکنند — بنده در افعال جز مجبور نیست

شور ازان گل هوائی در سرست — غیر شوری در سر مخمور نیست

بس نظیری زین فغان جان خراش — نالهٔ دل نغمهٔ طنبور نیست

کس نمود جرعهٔ کز جگرم گزک نخواست — بی نمکی نگفت کس کز سخنم نمک نخواست

هرکه زیاده دادمش بیشتری بمن نمود — پر ترکش نساختم کاسه که پر ترک نخواست

آمده نقش باز یم ورنه فراز دیده ام — کس ننشست کز حسد جاودوشش [illegible] نخواست

این همه عجز و همگنان میل نزاع میکنند — هرکه حریر باف شد عاقل ازو خسک نخواست

رنگ رخ سخن نشان میدهد از عیار مرد — صاحب فهم خورده بین ناسره را محک نخواست

گفت و شنود دوستان مایهٔ عیش میشود — آنکه شمرده زد نفس همدمی ملک نخواست

هرچه بخواست رای من اختر نه فلک بخواست		عالم دکان مسیح دم دیر مغان و پای صنم
نسخه نظم و نثر من نقطه سهو و شک نخواست		مصرع نظم بی غلط صیغه نثر بی سقط

طبع نظیری از ازل معجزه خیز آمده
کز اثک جاهلی بکش نسخه صنع حک نخواست

گریز دار صف ما هر که مرد غوغا نیست	کسی که کشته نشد از قبیله ما نیست
جمال غنچه دیدی شراب غنچه نوش	نگوی عذر که در کیش ما مدارا نیست
زپای تا بسرش ناز و عشوه صف بسته	هزار معرکه در رخصت تماشا نیست
بچاک قمی نخری کاکلی که دل نبرد	که خار خشک به از سنبلی که بویا نیست
بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن	که راه دور کند رهبری که دانا نیست
فلک سراسر بازار دهر غم چیدست	نشاط نیست که یکجای هست و یکجا نیست
نشاط رفته ز دوران بصبر بستانم	که بد معامله آزرده از تقاضا نیست
بپای خویش کجا میتوان رسید کجا	که طی راه فنا جز ببال عنقا نیست
هوای وصل کسی میکند که بوالهوس است	دران دلی که محبت بود تمنا نیست

نظیری است بجانی ز غمزه خونین تر
بشکوه تا دلت آزرده است گویا نیست

عشق مرا زبان حکایت بریده نیست	مکتوب سربمهر دلم ناشنیده نیست
رازی که در دلست ز دل با دمم نهفت	گلهای ناشگفته این باغ چیده نیست
جلد و بیاض و دفترم از راز دل پرست	چشمم بهر چه می فتد از هم دریده نیست
در سینه تا بچند بر آرم فرو برم	این نیم قطره خون که ز مژگان چکیده نیست

٦٩

و وقت اجابت دعاست درهای آسمان باز گشته پس بوقت دعا در حق قاتل من طلب کنند که ثواب قتل من باو برسد ۱۲ ای نظیری در کار جان دادن تعجیل مکن

خصم آن حریف نیست که دل کین گشته از او	زین تیر نیمکش پر و پیکان کشیده نیست
گفتیم مگر بمنزل مقصود پی برم	یکبار چند گام بهر سو دویده نیست
چون یافت دل که بر سر راهی رسیده ام	ننشست از طلب که بآن کو رسیده نیست
رفتیم و ره بکنه جمالش نیافتیم	قانع نگشت دل برسیدن که دیده نیست
دیدیم و دیدنش ز خودی بیخودی نداد	این زهر اگر بحوصله گنجد چشیده نیست

زین عشق صد بلاست نظیری فسانه چند
افسون خامشی بلب و دل دمیده نیست

بیا که مردم دیده براه چشم جان باز است	بگفتگوی تو زخم مرادها باز است
بخون ما اگرت میل هست مانع نیست	می مغانه سبیل و در مغان باز است
چه یوسفی تو که در مصر حسن چون تو کسی	بدون نیامده تا راه کاروان باز است
در آرزوی نثار قدوم تو همه شب	گهر فروش دو چشم مرادکان باز است
سیر دو چو گرسنه ولی چه سود از این	که خوان وصل پر و دست میهمان باز است
چو بلبل قفسم من از این چه ذوق مرا	که گل شکفته و درهای بوستان باز است
صمد بجای صنم بر زبانم آمده هست	بتم فتاده و زنارم از میان باز است
دعا کنید بوقت شهادتم او را	که آن دمیست که درهای آسمان باز است

مکن شتاب نظیری بکار جانبازی
که چشم کارشناسان کاردان باز است

زبان طعنه ما کوته از بریدن نیست	علاج شکوه عاشق بجز شنیدن نیست
ز بسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف	نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

چنانکه خانهٔ زندانیان فرود آید	شکسته جان قفس و جرأت پریدن نیست
زبی تعلقی خویشتن باین شادم	که جان سپردن اگر هست دل طپیدن نیست
بهجر و وصل و ملال و نشاط گریه کنم	در آن دلی که طلب هست آرمیدن نیست
زنار زلف تو زنار بر میان دارم	بیا که مصلحت برهمن دریدن نیست

گرفته طبع نظیری سوال از و مکنید
یعنی آزرده خاطر [illegible]
درخت گل شگفته ست و وقت چیدن نیست

این بیش خیل کجکلهان از سپاه کیست	وین قبلهٔ که کج شده طرف کلاه کیست
دانکشان چو ابر بگلزار میرود	تا آب نرگس که و برق گیاه کیست
پاشیم پیش از سر این کومنیرود	یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
این ابروی کشیده کمان از چه خانه است	وین غمزهٔ گرفته کمین در پناه کیست
گیرم تبسمت کند انکار کشتنم	آن غمزهٔ حریص سیاست گواه کیست
گردید سر تو گشتن و مردن گناه من	دیدن هلاک و رحم نکردن گناه کیست
بر باد داده طره زر خسار ما دگر	لخت جگر بچید که گل در نگاه کیست
می بندم بخون و نمی آردم بباد	کاین گریهای تلخ ز زهر نگاه کیست
از کف بعذر دامن دوستت نمیدهم	دانسته ام که گوشهٔ چشمت براه کیست
کف میکشد بزلف و نمیگویدش کسی	کان زلف در هم از اثر دود آه کیست

چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر
خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

خواهم این لبستان پر غم را البشوری در شکست	این قفس تنگست بر مرغ تو بال و پر شکست

روزگار از خاطرم چون نیل از رخسار شست آسمان بر آتشم چون عود در مجمر شکست
پای از پیش آمد و کارم ز پس دامن گرفت دست در اندیشهٔ بارم بزیر سر شکست
طعم شکر داد عشقم در گلو کافور ریخت تلخی می داد غم در شیرم از شکر شکست
دیدنش بر عشرت من حسرت دیگر فزود خواستم پیکان بر آرم در جگر نشتر شکست
دوستان هرگز نه بینند از محبت عیب دوست خاطرم خوش شد اگر می ریخت گر ساغر شکست
در رخش آهی کشیدم خاطرم آزاده شد باد بر بستان وزید و شاخ نازکتر شکست
میکشم حرمان حی بی ظرف در بزم وصال شوق دل پیمانه ام از لب کوثر شکست

در بریدن در نظیری شهر هلاک از انتظار
مژده بخشید میکین را که مجلس بر شکست

داند اخلاصم او ز حال من آگاه نیست در دلش ره دارم و بر آستانم راه نیست
بخت با ما سرکش ست و مدعا با ما بجنگ کهربای شوق ما را جذبهٔ یک کاه نیست
فصلها شد در تباهی بر نیاید عمرها کشتی ما را سفر از سیر سال و ماه نیست
شست دل صد ره کشودم بر هدف کارگر نی گوئیا پیکان و پر با این خدنگ آه نیست
خاطر دوران ز گین دوستان در عهد تو آنچنان پر شد که دلها را بدلها راه نیست
عرض حال جمله ره دارد بخلوتگاه قرب جز دعای من که آن مقبول این درگاه نیست
پیش ازین در جان نثار بها از آن لب قسمتم حرف تلخی بود اکنون گاه هست و گاه نیست
جستجوی وصل با این زندگی بی طاقتی است ذوق از پرواز با این رشته کوتاه نیست

گر نظیری شکوه از بی مهریت دارد مرنج
عیب صاحب را که پوشد بنده دولتخواه نیست

هرکس شهید آن مژهای دراز نیست
در شرع بر جنازهٔ آنکس نماز نیست

محمود را اگرچه جهان زیر خاتم ست
جائی بهش زگوشهٔ چشم ایاز نیست

شه را چو پرده از رخ شاهد برافگند
چشمش سوی خراج خطا و طراز نیست

معذورم ار ضعیف و جگرخسته مانده ام
در عرصهٔ پرم که بجز شاهباز نیست

عاشق وفا نماید و معشوق سرکشی
حسن از حجاب خالی و عشق از نیاز نیست

دایم کمان کشی بکمین گذشته است
آن طاق ابروان گره فتنه باز نیست

گو غمزه خشمگین شو و گو ناز کینه ورز
یک شیوه بی کرشمهٔ عاشق نواز نیست

ما را چه اعتبار و اثر با وجود دوست
جائی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

یاران غرور مست و نظیری بخود اسیر
بیچاره دل که هیچکسش چاره ساز نیست

۲۳

عشق را کام بعهد دل خود کام تو نیست
صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست

دیده ام دفتر پیمان و وفا حرف بحرف
نام خوبان همه ثبت ست همین نام تو نیست

من دل شیفته آزار نمیدانم چیست
کز خویشم خبر از لذت دشنام تو نیست

آه حیوان نخورد صید تو از لذت تیغ
جان بحسرت دهد آن مرغ که در دام تو نیست

ای ستم در سر و سامان بچه تدبیر زدی
یکسر موی چو مرا نیست که از رام تو نیست

آخر ای دلبر گرامی زکدام آب و گلی
هیچ دل نیست که پرورده اکرام تو نیست

به برازندگی قامت موزون نازم
یک قبا نیست که شایستهٔ اندام تو نیست

باش در دوستی از خویش نظیری نومید
که زآغاز تو پاینده تر انجام تو نیست

هرکرا معنی نمیخیزد ز دل گفتار نیست
نیست یک عارف که خود ساقی و خود خمار نیست

خارخار کوی یاری هست هرکس را ولیک
نشگفد هر گل که در پای دلش این خار نیست

سحر چشم بت بکارست و دعای برهمن
گبر هر تاری که بیند در میان زنار نیست

توبه هشیار میگوید میگردد قبول
تا ننوشم می مرا یارای استغفار نیست

مستی و شاهد پرستی هرزه خندی و نشاط
کار کار میگسار انست و دیگر کار نیست

پیش پای گرم و سر در روزگار افتاده ام
سایه در ویرانه ام از پستی دیوار نیست

اندکی ای ناله امشب اثری بایست
آنکه هر شب میشنید امشب مگر بیدار نیست

مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی
مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست

مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو
هر نفس بزمی و هر دم صحبتی در کار نیست

داغ دل در عشق افسردن نمیداند که چیست
لاله این باغ پژمردن نمیداند که چیست

خنده بر حالم مزن کین گریه هرکس را گرفت
دامن از خون دل افشردن نمیداند که چیست

باغبان هر نخل عمر را آبی نداد
کاشتن دانست پروردن نمیداند که چیست

عشق از نیکه تاختن تنگاه دل تاراج کرد
صبر بیدل حمله آوردن نمیداند که چیست

زخم پیکانم بآب زندگی شوید همین
هرکه تیر او خورد مردن نمیداند که چیست

ترک چشمی کن که دارد خوی افعی روزگار
نیست تا آزرده آزردن نمیداند که چیست

غنج و افسون زلیخا کار در یوسف نکرد
هرکه دل در باخت دل بردن نمیداند که چیست

عشرت تنگ دل ما نوبهار گلشن ست
غنچه برگ عیش گستردن نمیداند که چیست

از حجاب امشب نظیری باده بر سجاده ریخت

پارسا آداب می خوردن نمیداند که چیست

گشت دوزخ شرری آتش سودائیش ریخت — شد قیامت قدری فتنه ز بالائیش ریخت
هرگه از زلف جوی مشک به پیمانه فگند — خنده مشکی شکر سوده بصهبائیش ریخت
حسن در پرده نهان بود که نقد دو جهان — عشق از گریه بدلگرمی سودائیش ریخت
کام ازان یافت زلیخا که چو یوسف را دید — اول اسباب تعلق همه در پائیش ریخت
از پی تربیتم خضر دهد آب حیات — عشق تا بر گل من تخم تمنائیش ریخت
سرمه در چشم بلا غمزهٔ بیباکش کرد — باده در جام حیا نرگس شهلائیش ریخت

نخل پیوند تو هر چند لطیفی برکند
در نفس تخم نوی عشق تو بر جائیش ریخت

رفتی ببزم غیر نکونامی تو رفت — ناموس صد قبیله ز یک خامی تو رفت
اکنون اگر فرشته نکوگویدت چه سود — در شهر صد حکایت بدنامی تو رفت
همصحبت رقیب شدی از غرور حسن — نام خوشی تو در سر خودکامی تو رفت
یاران متفق همه انکار میکنند — هر جا حدیث نیک سرانجامی تو رفت
رندی که میفروش ندادیش دردی — مشهور خاص و عام بهمجامی تو رفت
برد از رخ تو رنگ حیا بادهٔ هوس — شرمی که بود در همه جا خامی تو رفت

با کاو کاو غمزه لطیفی اثر نماند
فارغ نشین که خون دل آشامی تو رفت

هیچ راز از دیدهٔ صاحب تمیزان دور نیست — تا بصد راز لب خبر دارم ولی دستور نیست
هر که از معشوق غافل گشت لذت در نیافت — دیدهٔ بی معرفت را در دو دنیا نور نیست

گل گریبان چاک و نرگس مست رفتند از چمن
سرو را غیر از هوایی در سر مخمور نیست

سر بدر پیر مغان هرگز نمی میرد کسی
در مقامی کآب حیوانست غیر از سور نیست

خوش سرای کاروانگاهست دنیا بر گذر
شب نمی آید که صد مسکین درو رنجور نیست

سینه دارم که از مرهم جراحت میشود
زخمی از تیغ محبت نیست کان ناسور نیست

بنده گر بیباکی کرد از خداوندی ببخش
گرچه مغرورست اما جز بتو مغرور نیست

بر تجلی گر عشق اینجا لاف رفعت میزند
جلوها در باطن عاشق هست کاندر طور نیست

کوهکن را خود بناخن سنگ میبایست برید
جوی شیر و نقش شیرین کار هر مزدور نیست

عشق یوسف را درین سودا بدیناری فروخت
بندگی خواهد پس آزادگی منظور نیست

گر تری گر عرش اینجا لاف رفعت میزند
جلوها در باطن ما هم هست کاندر طور نیست

عافیت خواهی نظیری بسته خوبان مشو
از نتاج حسن اگر حور ار ملک مستور نیست

ردیف ث

عطاش را نه ثوابست و نی خطا باعث
بس است بهر کرم ناله گدا باعث

اگرچه رزق گدا باز پس نمیگردد
مقدرست که میگردد بش دعا باعث

خزان درود و سحاب آب داد و دهقان کشت
ببین که بود که پرورده شد چها باعث

جنون عشق بتقدیر بود من چکنم
ببوی گل که شدم مست شد صبا باعث

بر آستانه پیر مغان رهی خواهم
تو گر سبب بشوی میشود خدا باعث

خراب و مست چنین میزیم نمیدانم
در آفرینش من شد چه مدعا باعث

لئیم رامی و معشوق اگر کریم نگردد
سخاش را نشود گنج کیمیا باعث

عجب ز همت درویش اگر قبول کند
سعادتی که شود سایه هما باعث

ریا ز دیر بمسجد برد نظیری را / که فقر باده کش و کبر پارسا باعث

بطبع ساده زود شود خوشگوار بحث / دارد برای طفل شکر در کنار بحث

خشمگین مباش چنان کز پی نزاع / بر هر غبار خاسته سازی سوار بحث

از هر غمی بخاطر باکین سبکتر است / این راح با بروح کند در عیار بحث

آنم که حال مستی و مخموریم یکیست / هرگز نکرده ام بکسی در خمار بحث

بریزم گل نیاز و تضرع در اضطراب / زان بر ستیزه ام نگرفته است یار بحث

خط مسلمی بکف صدق داده اند / هرگز ز راستی نشود شرمسار بحث

مطلب گریزد از تو نظیری جفا مکش / جز در ضمیر کند نگیرد قرار بحث

ردیف ج

نمود خط تو پیغام بعثت شب داج / نگاه بر رخ تو مصطفی ست بر معراج

ظهور حسن تو انصافی بدوران داد / که با دست زرعیت نمیستاند باج

چه صلح بود که حسن تو با وفا انگیخت / کز آب و آتش ببرد اختلاف مزاج

میان زخم و خدنگ تو الفتی پیوست / که از دکان مسیحا نمیخرند علاج

حسود مهرهٔ دل قلب کرد و غافل ازین / که کعبتین دغا خانه میدهد تاراج

شکست زرق در انگور دام میگردد / نبود سیم دغل را بهیچ جای رواج

نماند شوکت شاهان کسی نمیداند / در از دستی حسنی که میرباید تاج

سوار معرکهٔ آخر الزمان ایرج / که طالعش بظفر کرده اند استخراج

چنان اجر بده قلب عدو بهم شکند / که شیر پنجه گشاید بر بساط زجاج

مثال نسبت اعقاب جدا و ابست — که آن قدر که گهر بیش بیش قیمت تاج

قبول تربیت استاد میکند شاگرد — هوای معرکه شهباز میکند دراج

میان قصه زرش نکو منید انم — وگرنه نظم کنم بودمی هم آنجا کاج

غنیمتی که من از گنج فقر یافته ام — خراج ملک دهند و منیه هم بخراج

ایضاً

سر نظیری و خاک سرای بی‌زمعان — ز آستان کریمان کجا رود محتاج

ای کعبه که گرد تو نشینند بصفا هیچ — جائیکه عطای تو بود کفر و خطا هیچ

سرخ نظر حسن قبول تو بلند است — ریزیم دل ار بر سر دل تا بسما هیچ

گر بهره از خلق و سرشت تو ندارد — خاک بی روح القدس و آب بقا هیچ

با قهر تو علت نه و با مهر بهانه — آنرا که مراد تو بلا خواست دعا هیچ

عشق تو مرا از بت و زنار بر آورد — آنرا که تو کردی طلب اعراض و رضا هیچ

با آنکه ز بی چشم عزیزان نگران بود — رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ

گوئی چه بکار آیدم ار با تو نباشم — بی دولت وصل تو نعیم دو سرا هیچ

کم حوصلگی از ظرف ما است وگرنه — از بحر نوالت نشود کم بعطا هیچ

ایضاً

از شست کز این نغمه با طبع نظیری ست — بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

دل و نای دریدیم باوازه صبح — بانگ فتحی نشنیدیم ز دروازه صبح

دیگر گشتیم ز فیض سحرگاه دریغ — جامه پاره نکردیم باندازه صبح

می و معشوق باندازه نامی باده — رطل خورشید کند چاره خمیازه صبح

گم خراشست دم مرغ سحر برخیزید
جگری تازه کنیم از نمک تازهٔ صبح

مغفر جام بیارا برش می در زرین کش
تا بیک حمله کنم غارت جمازهٔ صبح

سپه شب بشبیخون دعا بشکستم
علم روز زنم بر در دروازهٔ صبح

رفته اوراق شب و روز بهم برچینیم
بنجیهٔ ثابت و سیارهٔ شیرازهٔ صبح

دست در گردن عذرای جهان اندازم
حلی روز بهم بر زنم و غازهٔ صبح

سرو و شمشاد بوجد اند نظیری وقتست
بسر شاخ سرائیم سر آوازهٔ صبح

گوش گل میدرد از مژدهٔ پیغام صبوح
زنده دارد نفس باد صبا نام صبوح

تا تو مرغ فلکی رام گلستان شده
خواب مرغ سحری رفته و آرام صبوح

تو گل باز مرغ سحرگاه گرفتار تری
دم نزد صبح حریفان که نشد دام صبوح

در چنان بزم که مستان سحر میکوشند
صاف خورشید بود درد ته جام صبوح

دست و پا گر نزند دل نفسم میگیرد
در گلو روز فتاد دم ز لب بام صبوح

غم مطلوب سر از دامن دلبر نگرفت
لابه نیم شبی کردم و ابرام صبوح

حق دیدار نظیری نرسانی بتمام
در شب وصل ادا گر نکنی وام صبوح

مانده ام با دلی از هجر عزیزان مجروح
دیده شد غرقهٔ طوفان چو جگر گوشهٔ نوح

در ره دوست هلاک زن و فرزند بجاست
بر در وصل وداع کس و پیوند فتوح

صد بهانه که یکی بر نزند بر تقصیر
صد کنایت که یکی را نبود درنگ صبوح

گاه هم از باد هوا سنگ ببارد ظاهر
گاهم از کاک قضا جرم برآید مشروح

سر دل و سینهٔ من داغ جفا کرد و مهر — در رگ و ریشهٔ من قوت بلا کرد و روح
به نجوم حامل پیمان محبت گشتم — عشوهٔ دیدم و خوش بود سر از جام صبوح
صالح و طالح اگر جمله چو من را جویند — توبه در توبه ز زشتی بگریزد چو نصوح
سوی رحمن علی العرش توجه کردم — بانگ زد عرش که ای زمکان یا سبوح

در صحبت همه بر روی نظیری بستند — بخدای فاتح ابواب دری کن مفتوح

ردیف خ

چگونه نام تو آریم بر زبان گستاخ — که یاد تو نتوان کرد در نهان گستاخ
اگر نه گلبن تو بلبلی پناه آرد — کسی نمیزندش گل بر آشیان گستاخ
هزار جهند که در راه تو شهید شوند — هما نمیکندش قصد استخوان گستاخ
به آب خنجر جلاد ده طهارت ما — که پیش تو نتوانیم داد جان گستاخ
اگر سوالی از آن لب کنیم خیره بخش — نمیزبان کرمیست میهمان گستاخ
بکعبه سجدهٔ عارف نمیکنند قبول — اگر نه مینهند پا بر آستان گستاخ
محرمات حرمگاه های معبوداند — بمقتضای طبیعت مده عیان گستاخ
عجب که جان بسلامت برند مغروران — ستارگان قدر انداز و آسمان گستاخ
چگونه حرمت درویش پارسا ماند — سوال زشت و غنی سخت دل زبان گستاخ
مباد صاعقهٔ بی نیازی بجهد — چنین مجوی نظیری ز دلستان گستاخ

چو نیست حد که ببالین نهم سری گستاخ — چه سود از حرم امن و خوابگاه فراخ
هزار خار برون میزنند طبل رحیل — هنوز رخت ز ایوان کسی نبرده بکاخ

نشسته نغمه سرایان بهم چه دانستیم
که سنگ تفرقه مان می پراند از سر شاخ

ز دام و دانهٔ صیاد مرغ می نالد
خبر نداشت که بر سیخ میکشد طباخ

عبارتِ لشکرِ یاجوجِ غم جهان بگرفت
اگر گرفت سد سکندر نمیشود سوراخ

بهیچ حیله ز پیشِ اجل خلاصی نیست
ز لرل اگر بجهی پوست میکند سالاخ

ایضاً

چنان رسید جراحت بدل که دیده ندید
ز زخم حادثه زد ناگهان نظیری آخ

ایضاً

پرده برداشته ام از غم پنهانی چند
بزبان میرود امروز گریبانی چند

زان ضعیفان که وفا داشت درین شهر اسیر
قفسی چند بجا مانده و زندانی چند

سر و سامانِ سخن کردنِ این جمع نیست
بهر من بنشانید پریشانی چند

بس خرابی که ز کید نگه مان نشناسند
مانده ایم از ده غارت زده ویرانی چند

کشته از بسکه فتادند کفن نتوان کرد
فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند

هیچ دلرا ستم حادثه مجروح نکرد
که نه لعلِ تو بر آن ریخت نمکدانی چند

هیچکس را سر پائی نزد ایام که ما
پشت دستی نگزیدیم بدندانی چند

بر عشرت طلبی لخت دل آرم بر رو
چیده ام از گل این بادیه دامانی چند

چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند
کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

شمع راز خانهٔ دلی در شب تار آخر شد
روز عشرت همه در خواب خمار آخر شد

شاخ سرکش شد و دستِ همه کوتاه ماند
جور گلچین و نزاع سر خار آخر شد

عندلیب ار نسراید بقفس معذور است
گل ببازار نبردند و بهار آخر شد

۸۱

[illegible]

خلعتِ دهر باندازهٔ حال اکنون نیست / چرخ را رشته بهم رفت و مدار آخر شد
همچو دینار که در پای کریمان افتد / کس نگفت از چه شماریم و شمار آخر شد
کمتر از رنگ حنا بود بما لطفِ جهان / سیر دستی نفشاندیم و نگار آخر شد
فکر ناآمده اینست که امسال گذشت / غمِ آینده همان بود که پار آخر شد
نقشِ رخسار تو بر صفحهٔ جان گشت رقم / پرده بر یک طرف انداز که کار آخر شد
شاهدان گوشهٔ چشمی بنظر کی دارند / هر چه دل صید همیکرد شکار آخر شد

ذوقی زمی نزاد که صد شور و شر نشد / بیباکی از مذاق خم می بدر نشد
این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست / عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد
بار این چه آفت ست درختِ امید را / امسال هم شگوفه فشاند و ثمر نشد
بیهوده بر گذرگهِ آفت نشسته ایم / شد کاروان و مرد رهی جلوه گر نشد
رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم / رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
دستار مار گنج گره در گلو شود / خم را که خشت میکده تاج سر نشد
شب زنده دار باش که تا پیر بت تراش / بیدار بود بتکده زیر و زبر نشد
در صدر چون حضور نبود آستان گزید / هرگز گدای کوی مغان معتبر نشد
بس نغمها بگوشِ نظر کی هوس کشید / در از درون به بست و به بیرون در نشد

قاصد دلی آزرده تر از آبله دارد / می آید از آن کوی و ز رفتن گله دارد
کس خیمه نیفراخت بسرچشمهٔ حیوان / گاهی گذری خضر برین مرحله دارد

شاید که شود جلوه گر از غیب جمالی — چشمی همه کس بر ره این قافله دارد
معشوق جمیل ست و غیور ارنه بگویم — مجنون نسب از لیلی این سلسله دارد
هوئی بفراغت نکند در همه صحرا — دیوانه که آهوی رمان در گله دارد
دریا بس همی باید و در ظرف نگنجد — صد گونه الم طایر کم حوصله دارد
فارغ ننشوم یک نفس از بندگی عشق — شکرانهٔ فرضی که کنم نافله دارد
بی باده کنم مستی و بی نغمه زنم ذوق — اینک می و نی هر که سر مشغله دارد

چون گفته و ناگفته بسنجیدن بخت است
شعری که نگفتست نظیری صله دارد

کمال عاشقی حیرانی دیدار می آرد — چو آتش دیر میماند سمندر بار می آرد
نه رشک خود فروشان میکشد نی نازکم سخنان — فریب حسن غماز از سر بازار می آرد
تو در خواه از قضا چندانکه فیروزی شود روزی — بخت ار در بندی احتراز از دیوار می آرد
بهند خط جمال یار سودائی عجب دارد — همه اقرار و ایمان برده و انکار می آرد
مسلمان عاشق رخسار و هندو واله زلفش — موحد بین که با هم مصحف و زنار می آرد
مبارک فال صبح دولت دیدار میخواران — که دست و پای بخت خفته را در کار می آرد
زخود بینان چه میگوئی ببزم بیخودان — که آب خضر اگر حاجت شود خمار می آرد

نظیری از نوازشهای درد دوست در دوم هم
که چون چنگم بضربت بر سر اسرار می آرد

چون ابر بهاری بسرم سایه فگن شد — برهر بر و بوم که نظر کرد چمن شد
چون شمع که شد رهبر پروانه ز تابش — دلسوزی او باعث جانبازی من شد

منخواست شود قابل نظم ببلاغت — صد پایه نشیب آمد و بر اوج سخن شد
بی جام همه میکش و بی باده همه مست — از نظم من آیین مغان رسم کهن شد
شاید نیست که از نیم نظر کار بر آید — آنرا که دلیل آصف اعجاز سخن شد
همسایگیش را اثر ابر بهار ست — هم خانه گلستان شه و هم خار سمن شد
از یار و دیار ار نکنم یاد عجب نیست — از رشک من امسال غریبی بوطن شد
بر خاک درش جای شهیدان ندهد کس — لطفیست که کافور تن و عطر کفن شد

مهمان بهشتی مخور اندوه نظیری
نزهتگه حوران چمن بیت حزن شد

بگوشم از پریدنهای چشم آواز می آید — که از غربت درین زودی عزیزی باز می آید
مبارک پی هوائی کز دیار دوستی خیزد — که بی بال و پر آنجا مرغ در پرواز می آید
بغل بگشای پر کن از غنیمت های آسانی — که از تاراج حسن مملکت پرداز می آید
بساط جادوی برهم خورد جادو نگاهان را — که لب با حجت و رخسار با اعجاز می آید
محالست اینکه بردام نگاه من گذر افتد — غزالی را که از پی صد کمند انداز می آید
سپه را روح در پرواز و شه را بخت در تاب است — که از بالا نما در چنگ آن شهباز می آید
بترتیب صبوحی صبحدم دیدم که دولت را — که می بست دوران خانخانان باز می آید
سعادتهای گوناگونست دوران که حسن او — بهار انجام فصلی بر سر آغاز می آید
نباشد محرم آهنگ دولت قدر ز شمعی — نوا نازک برون زین پرده های راز می آید
چو شد تسخیر دل مشتاق را درمان شکیبائیست — که دل مینازد و دلبر ز روی ناز می آید

نظیری دوستان را راز دل ناگفته می ماند

تحمل کن که او خود بر سر این راز می آید

بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند — قرابه بر سر ابر بهار بشکستند
چمن پیاله کش است و صبا قدح پیمای — معاشران صبوحی ز خواب برجستند
بزیر خرقه نهان باده میخورد صوفی — حکیم و عارف و زاهد همه ازین دستند
جهان و عیش جهان حرف قاف و سیمرغ است — در حریم فنا زن که نیستان هستند
تو نخل خوش ثمر کیستی که باغ و چمن — همه ز خویش بریدند و در تو پیوستند
بضربت تو چنان تشنه ام که صبرم نیست — بقدر فرصت آن ماهیان که در شستند
ز بیقراری افلاک داغها دارم — که تا ز شوق تو برخاستند بنشستند
نوا فزونست ز اندازهٔ بریشم عود — بغزل بزمزمه خوانم که پرده ها پستند
بزمزمه نکته ادا میکنم که خلوتیان — سر سبو نگشادند و در فرو بستند
تو نخل میوه فشان باش در حدیقهٔ دهر — که کم درخت قوی خشک شد که نشکستند

ز کاهلی تو نظیری خزان این چمنی
گهی بباغ شدی کز نشاط وارستند

اینجا نه بهر سنگ سیه نور فروشند — این پایهٔ بینش نه بهر کور فروشند
فریاد که هر کس باسیری فتد او را — شرط است که از خویش و وطن دور فروشند
عبرت نگذارد که بچشم و دل منکر — یکذره ز خاکستر منصور فروشند
زیبنده بود دعوی مستوری خوبان — هر چند که جولان بسر طور فروشند
سر دست چنان خانقه و دیر که آتش — در وادی دوری شب دیجور فروشند
آن درد کشانی که شناسای عیارند — فردوس بیک خوشهٔ انگور فروشند

اخراج مغل خواهیم و تاراج قزلباش
گر هند برندم به نشاپور فروشند

در عشق تو با قدر و بهائیم که عزیز است
ویرانه که در کشور معمور فروشند

قربان شدگان تو بقصاب سر کوی
یک سینه بصد ضربت ساطور فروشند

بار تیش دل و سینهٔ ناسور نظیری
خوش باش که کم بندهٔ رنجور فروشند

۸۶

ما بید بوستانیم ما را ثمر نباشد
مردود دوستانیم از ما بتر نباشد

از لب برون نیاید آواز عشقبازان
پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد

تاراج دیدگان اند آوارگان معشوق
راهی بغیر عشق کانجا خطر نباشد

صد در اگر گشایند بر خلق گاه دیدار
آنرا که چشم بستند راهش بدر نباشد

اول نشان مردی اخفای کار خوبست
بهتر ازین که گفتی دیگر هنر نباشد

فیروزی ضعیفان در عجز و انکسار است
تا نشکند صف ما ما را ظفر نباشد

تا دل بجای خویش است دارد عنان دیده
عاشق که شد پریشان صاحب نظر نباشد

از تیغ کی هراسم دیدار مرد قتلست
خونی که عشق ریزد هر گز هدر نباشد

در گوشهٔ نقابت سیر گلست و نسرین
زین خوبتر نظر را هر گز سفر نباشد

هر جا رود مسافر حرف تو ارمغانست
یک خانه نیست کز تو پر از شکر نباشد

قاصد که میفرستی رطل گرانش در ده
گر با خبر نیاید تا بی خبر نباشد

از شاخ لهو برگی حاصل نشد نظیری
لب تشنه باد کشتی کز گریه تر نباشد

زگردشهای چشمش مستی پیمانه میخیزد
گره کز ابروان میخیزد دلش مستانه میخیزد

چو در روز قیامت هر کسی خیزد بسودائی — شهید نرگس او از لحد دیوانه میخیزد

مهیای فنایم جلوهٔ در کار میخواهم — مهم بر بام تابد آتشم از خانه میخیزد

چراغ اهل عشق از کلبهٔ من میشود روشن — نشیند ذره گر بر روزنم پروانه میخیزد

ز عکسش محو تصرف کردن یارم نمیدانم — که در کاشانه می آید که از کاشانه میخیزد

سبق از یک ورق لیلی و مجنون را چه حاصل — یکی دیوانه میگردد دگر فرزانه میخیزد

ز شرح قصهٔ ما رفته خواب از چشم حاضرها — شب آخر گشته و افسانه از افسانه میخیزد

برد دنیا و دین خواهی سرشکی بر جبین ریز — گر زین آب و زمین صد خرمن از یک دانه میخیزد

نگه گاهی نظیری میکند آرامگاه اینجا
جنون از سایهٔ دیوار این ویرانه میخیزد

دوش بر سوز دل و سینه براتم دادند — سر چو شمعم ببریدند و حیاتم دادند

ناله کردم بنهان عشوه خموشم کردند — گریه کردم ز شکر خنده نباتم دادند

درد و صاف غم و شادی بمن ارزانی شد — تا خم و خمکدهٔ عشق براتم دادند

پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد — که گهی بودم و چون کوه ثباتم دادند

گرسنه دیده تر از مفلس کنعان بودم — خواجه گشتم که از آن حسن زکاتم دادند

تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقان را — از خضر همت و از نوح نجاتم دادند

اخترم شعشعه بر چرخ نظیری زده است
کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

گلزار شهر آمد و بازار چمن شد — گوش همه کس محو غزلخوانی من شد

تا جیب گشادم که از آن نامه برآرم — دیدم که صبا قاصد صد بیت حزن شد

هر دخل که میخواست کند دشمن حاسد	آمد بزبانش ز دل و مهر دهن شد
از ظلمت شب مرغ خروشان نشد امشب	هر چند که در بند پر و بال زدن شد
پرزورتر از بادهٔ تلخ ست محبت	عشقی که بر و سال گذر کرد کهن شد
الفت ده هجران و وصال است صبوری	مخموری من توبه ده و توبه شکن شد
تا می شنوم حسن و وفا هر دو غریبند	عاشق نشنیدم که ز غربت بوطن شد
تا همسفر اشک خودم کار خرابست	هر جا که شدم در پی ویرانی من شد

هر زخم که برداشت ز ایام نظیری
نی چاک گریبان شد و نی چاک کفن شد

آخر بمن آن مغبچه هم کیش بر آمد	وان کافر بیگانه بمن خویش بر آمد
نیش سیهم گرچه نمود از صف مژگان	نوشین نگهی از عقب نیش بر آمد
چشمش ز کمانخانهٔ ابرو بمن انداخت	هر تیر که چالاک تر از کیش بر آمد
اقبال در گیتی بکلاه شهری بود	دیهیم شه از خانهٔ درویش بر آمد
کامی که بشمشیر و سنان دیر بر آمد	از دیدهٔ خونین و دل ریش بر آمد
بر خلق نگر دیدگران هر که درین بزم	پس از همه رفت و ز همه پیش بر آمد
دیدیم ز سر تا قدمش حسن و شمائل	لیک از همه خوبیش وفا بیش بر آمد
دادیم بجان منصب همرازی جانان	دل نیز دوروی و غرض اندیش بر آمد

سامان نشد از سعی خرد کار نظیری
دیوانه شد و از خود و از خویش بر آمد

یغمای تو دستی بکم و بیش بر آورد	تاراج تو دلق از بر درویش بر آورد

عشق تو شک انداخت بهفتاد و دو ملت
حقیت آئین خود از کیش برآورد

حسن تو بقید دو جهان سلسله افراشت
آوازهٔ آزادگی خویش برآورد

از بسکه بمژگان تو شد کشته جهانی
با آنکه ندیدیم کی از کیش برآورد

چون از تو رمد صید که کهبین غزالت
چون پنجهٔ شیران بغضب نیش برآورد

خط نیست که بر عکس رخت سایه فگندست
از صیقل تیغ آینه ام ریش برآورد

در مصلحت کس نزنم چنگ که عشقم
از کشمکش عقل کج اندیش برآورد

عشق از خردم خوب رهانید نظیری
خون گرمی بیگانه ام از خویش برآورد

در دو غمت که همچو هما استخوان خورند
بر بن مبارک اند که مغز جان خورند

بر نام ما مدام محبت که آشفته خاطران
موکز قلم کشند نه اندر نهان خورند

مست آئیم بصلح اگر نکهتی برسد
زان می که در محبت هم دوستان خورند

بخشک استخوان نخورد کس ز دست دوست
کازادگان ز دست مبارز سنان خورند

جانی و صد کرشمهٔ مژگان چه میکنم
این تیرها تمام اگر بر نشان خورند

چشم هزار تشنه جگر در کمین تست
ترسم که خام میوهٔ این بوستان خورند

آزادگان بجای رسیدند و ما همان
زان رهروان که گرد پس کاروان خورند

هر جا گلیست بهر نظیری طرب گهیست
کی بلبلان مست غم آشیان خورند

مجلس چو بر شکست تماشا بسر رسید
در بزم چون نماند کسی جا بسار رسید

دلال عشق بود خریدار دستان
خود را فروختیم چو سود ابسار رسید

دی خنده بر بضاعت درویش زد لبش
صد کاروان شکر به نی بوریا رسید

بال و پر از درازی منزل بسوختیم
پیغام بی نیازی عنقا بما رسید

آموخت هر چه عشوه ز گبری بما فروخت
اندوخت هر چه غمزه زلیخا بما رسید

گر گمرهیم تیره شب از خواب جسته ایم
حسن تو شور کرد که غوغا بما رسید

بعد از هزار سعی ثواب و مجاهدت
زنار راهب و بت ترسا بما رسید

ما را کجاست ارزش زخم التفات تو
شد عام آنچنانکه تمنا بما رسید

رحمی نما و مستی ما را زیاده کن
زان خم که یک پیاله صهبا بما رسید

مشکل عنان ناله نظیری توان گرفت
باد بهار و نکهت صحرا بما رسید

هر سحر سلسله از پای صبا بگشایند
گر گشادش گرهی از دل ما بگشایند

درد نایافتنم سوخت ندانم ز کجا
بلبلان را چمن راه نوا بگشایند

کارم از زلف گره گیر تو پیچیده تر است
سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند

آخر ای گل گذری کن بگلستان تا کی
چشم نرگس بره باد صبا بگشایند

بر هم افتاده دل و دیده بر انداز نقاب
تا همه عقد گهر روی شما بگشایند

هر کجا گفته آن چشم سیه در کار است
کفر باشد که زبان را بدعا بگشایند

سیر این دائره بد نیست ولی میترسم
چشم از خویش ببندند چو ما بگشایند

گر بمیخانه نظیری برم این زمزمه را
مطربانم گره از بند قبا بگشایند

نمیتوان بگزند از من انتقام کشید
که دایه زهر بطفلی مرا بکام کشید

91

زمانه یک نفسم بر مراد خود نگذاشت / بهر که داد مراد از من انتقام کشید
هزار نقش خوشم داد چرخ تا دیدم / قلم گرفت و خط سهو بر تمام کشید
مرا فریب نبرد از ره از نه این جادو / عنان خاص گرفت و کمند عام کشید
باده و ناله حریفیم ز جام و نغمه مگو / که کارم از می و مطرب باین مقام کشید
شراب دور جز آن بی تفاوتی نگرفت / که گر حلال رسید و اگر حرام کشید
چه جای من که بجام شراب و طرهٔ حور / فرشته را ز فلک میتوان بدام کشید
چنان نزار فتادم بعشق نیم نفس / که سایه از سر کویم بزیر بام کشید
بساط عافیت ای عقل و هوش برچینید / دگر نظیری بی ظرف یکدو جام کشید

رشکی بمن گهی ز ادای سخن رسد / صد جا نگه مقام کند تا بمن رسد
من بر در از تجلی این نور سوختم / پروانه چون بعرصهٔ آن انجمن رسد
در راه تو شمال و صبا در تردد اند / تا بو کرا دهی که به بیت الحزن رسد
گر زیر گلبنی قفسم را نمی نهی / جائی بنه که ناله بگوش چمن رسد
گفتند کم بقاست سمن عندلیب گفت / ای کاش عمر گل بحیات سمن رسد
جیبی که پاره شد بسلامت رفو نشد / دست جنون مباد باین پیرهن رسد
زاهد ز سر نگشته صوفی چه آگهست / در شیوه های چشم صنم برهمن رسد
بازیچهٔ تو معجز عیسی بباد داد / در نرگس تو کس بحیه افسون و فن رسد
ای جان بسعی درد نظیری نمیرود / مرگی مگر بداد دل زیستن رسد

چو نم از بر خاک ریزی بنقض پیمان کی شود	خاکم از بیرون در ریزی پریشان کی شود
گرمی اهل محبت از دم گرم من است	ناله ام تا نشنود بلبل غزلخوان کی شود
شور بختی را چه سازم چاره نتوان ساختن	چون نمک بر ریشم آید در نمکدان کی شود
بازوی ناهمتر اشان را کمندی لازم است	هر چه دست ما رسد در روی گریبان کی شود
پست بازن بر هوس انکه هوای عشق کن	تا بت خود نشکند کافر مسلمان کی شود
هیچکس بر روی بستر کسب جمعیت نکرد	بر بسر کو تا نخوابد دل بسامان کی شود
دارد وی غم گریهٔ مستانه بندید پیش ازین	آن هم از کیفیت افتاد دست درمان کی شود
بنده نتوان کرد ما آزادگان را چه بهر	جنس ما بسیار کی با بست ارزان کی شود

تنگ دستی چو نتو کی باید نظیری قرب دوست
آنچنان نوباوه هرگز فراوان کی شود

هوای کوی او آواره ام از خانه میسازد	فسون او پدر را از پسر بیگانه میسازد
صلاح عشق شد کفرم یقین انکار ایمانم	محبت کعبه ویران میکند بتخانه میسازد
قلم در اختیار اوست من چون نقش موهومم	گرم فرزانه میدارد گرم دیوانه میسازد
بناخن ریشهٔ جان میکنیم از هم خوشا دستی	که گاهی چنگ در زلف نگاری شانه میسازد
دل از ذوق قبول مجلسم چون شمع خوشبار شد	که شب با کنج گلخن روز با ویرانه میسازد
چو کنجشک از پی بازی عزیزم در کف طفلی	ز زلفم دام میبافد ز خالم دانه میسازد

مکن از بزم چون بیگانگان بیرون نظیری را
اگر می نیست بالای ته پیمانه میسازد

چو عریان شد چمن مرغ از ضرورت خانه میسازد	چو قحط گل بود بلبل بآب و دانه میسازد

چو بر بام و در مردم نشیند چند ناساز است
مبارک پی بود آنم که با ویرانه میسازد

ز دشمن خیل در خیل از محبت گوشهٔ چشمی
فسون جادوی را معجزهٔ افسانه میسازد

محبت جزو جزوم را ز هم بی تاب تر دارد
تجلی ذره ذره کوه را پروانه میسازد

پیام نوبهاری لاله گوشم ابر نوروزی
کلید باغ را کی شاخ گل دندانه میسازد

بچشم کم نباید دید قدر زیر دستان را
فلک صد جا سبوی گل میکند پیمانه میسازد

بجز زلف پریشان در خیالم نگذرد حرفی
پری را گوشهٔ ویرانه ام دیوانه میسازد

سبا دابرگ و بارم گر اگر افشانده ام تلخی
که شکر خنده لب آن نقل صد کاشانه میسازد

نظیری لازم عشق و جنون جنگ است و ناساز
تو معذوری بمردم مردم فرزانه میسازد

امشب چمن از گریهٔ ما تازه و تر بود
بر هر سر خار مژه لختی ز جگر بود

می رست رگ و ریشهٔ جان از بن ناخن
صد لالهستان کاشته در سینه و بر بود

در زیر لبم گاه طرب زمزمه‌ای سفت
بر دور رخش گاه هوس حلقه کمر بود

تا روز سخن‌گو نگه مقصود اجابت
در پیرهنم ناله هم آغوش اثر بود

از کثرت آمد شدن دزد خیالی
پیرایهٔ خوابم همه شب زیب و زر بود

در بهر نثار قدمی چشم ترم را
تا گوش گریبان نظر ریز گهر بود

گفتم بدعای سحری وصل تو خواهم
بیهوش شدم بو که تو با باد سحر بود

قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه
دل بود همان خوش که بامید خبر بود

بگذشت گریبان نزدی چاک نظیری
پیشش چه بلا دست دعایی بسر بود

با آنکه زمهرش بدلم جور نگنجد
در دیدهٔ او نقش من از دور نگنجد

پروانه بمهتاب کند بال فشانی
کز عیش بخلوتگه او نور نگنجد

از گریهٔ من عشرت او تلخ مسازید
در بزمگه خوش نمکان شور نگنجد

سلطان و گدا بر در میخانه خرابند
در حلقهٔ ما شوکت فغفور نگنجد

ما را چه محل لیک عزیزان بپسندند
هر دل که درو نالهٔ رنجور نگنجد

نومیدی و انگه ز تو این تیرگی بخت
در روز سیاه و شب دیجور نگنجد

ما و روشش دیده که دریای خطاشوست
در شرع غلط گوئی منصور نگنجد

از صد ره ویرانه پری جلوه کنانست
زان نیست که دیوانه بمعمور نگنجد

گر مست نه دم مزن از عشق نظیری
کین ذوق و هوس در سر مخمور نگنجد

در آشیان ما پر و بال هما رسید
هر جا رسید سایهٔ دولت ز یار رسید

بلبل نمی شود که ننالد ببوستان
گلبن ز صوت و نغمه به نشو و نما رسید

کس ماجرای بلبل و پروانه حل نکرد
سرگشته ماند هر که باین ماجرا رسید

با غمزه این معامله پیش از الست بود
حرف بلی نبود که زخم بلا رسید

هر کس بقدر طاقت خود میکشد غمش
آهن بقدر جذبه به آهن ربا رسید

شب خنده بر بضاعت درویش زد لبش
صد کاروان شکر به نی بوریا رسید

کردند تلخ عیش حریفان ز حسرتم
لذت نشد از طعام چو چشم گدا رسید

آزار از جراحت بیگانگان رسد
مرهم منه که زخم دل از آشنا رسید

می ده که رفت نوبت مستوری و صلاح
طرف نقاب غنچه بدست صبا رسید

۹۵

کسی در جفا طریق رضا را بسر نبرد
در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

پایمالِ فتنه را هر که در شور آورد
بر سر راهم بلا از هر طرف زور آورد

تخم غم در آب و خاک من مگو بر میدهد
خرمنی حاصل کنم گر دانهٔ مور آورد

آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد
کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد

عشق و تشریف هم‌آغوشی محال است اینکه کس
خلعت سلطان برای مفلس و عور آورد

فی همین هنگامهٔ رسوائی من شد بلند
عشق دایم بر سر بازار مستور آورد

حسن گل برقی به بستان زد که اکنون شاخ گل
بلبل و پروانه را مجروح و رنجور آورد

مجلس عشق از فروغ من نظیری روشن است
موسی از بهر چراغم آتش طور آورد

هوس پروانه است اما بگرد دود میگردد
نظر خوب است اما دل غبارآلود میگردد

نگاه و شهای مژگان توبی خون دیده دارم
که گر شویم به آب بحر خون‌آلود میگردد

دلم را کرده ذوق خوش گر نگذارم از دستش
دهد تا باز ذوقی دست غم فرسود میگردد

تو گر بر هم زنی سودای دل نازی زیان دارد
مرا سرمایهٔ دنیا و دین نابود میگردد

درین مدت غم هجران عبث بر خود پسندیدم
ندانستم که از مرگم دلت خوشنود میگردد

کس این بی اعتدالیهای حسنت را کجا گوید
که عاشق پیشت از مهر و وفا مردود میگردد

بشفقت گاه گاهی سوی خود میخوان نظیری را
جدائی دیده از وصلت تسلی زود میگردد

گهی که وقت علاج دماغ من باشد
نسیم در چمن و نافه در ختن باشد

مقیدم به بت خود چنانکه میخواهم — نه بت پرست نه بتگر نه بت شکن باشد
ز طور عشق همه کار عقل دیگر شد — چو آصفی که سلیمانش اهرمن باشد
مشو به غنجولیش مقید که مرغ زیرک را — خطر کمیست که مشغول خویشتن باشد
سفر گزین که نهال اول بار ملول شود — زمین غربتش آخر به از وطن باشد
چو ذره ام بهوای در تو بازاریست — که دور گردی من رشک انجمن باشد
ز بس که جامه ز شوق تو پاره پاره کنم — بهر چه دست زنم چاک پیرهن باشد
توان ز نالهٔ من یافت اشتیاق مرا — عیار شوق باندازهٔ سخن باشد
ز ناله بس نکنم زانکه کم رسد آسیب — بر آن درخت که مرغ صفیرزن باشد

چو شاخ گل همه مرغان بهر دگر گوش شوند
که بلبلی چو نظیری درین چمن باشد

از آن که قبول تو خریدار نباشد — در بیعگه هیچ دلش بار نباشد
از قیمت یوسف نشود یک سر مو کم — هر چند خریدار ببازار نباشد
گویا تو برون میروی از سینه و گرنه — جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
از نرگس مخمور تو در بستر و بالین — بر پای رود فتنه و بیدار نباشد
از جلوهٔ حسن تو که در پیش حجابست — بر خاک طپد صید و گرفتار نباشد
غم یار من و بخت سراسیمه که این غم — گر از تو بود چون ز منش عار نباشد
آن شعله که افتد بخس و خاره عشقست — هر سوخته زین لشکر خبردار نباشد

باد ز دو تو از کس نکند یاد نظیری
پروانه که سوزد گلش کار نباشد

دوشینه سرودی دلِ افگار برآورد	کاهو ز حرم مرغ ز گلزار برآورد
امسال دگر اشک صلاح و ورع زهدم	رنگ مِی پار و گل پیرار برآورد
من توبه بنا کرده ام از کعبه که کافر	بت از گرو خانهٔ خمّار برآورد
پنهانه مرا راه زد از بوالعجبی عشق	بس شیخ که از خرقه و زنار برآورد
هر خار که اندر رهِ ما بر کفِ پا خورد	صد رنگ گل از گوشهٔ دستار برآورد
بدگرد بما هر که در خلوت ما زد	ما را ز سراپردهٔ دیدار برآورد
چون کبک خرامنده بهر ره که گذشتی	جولان تو طاؤس ز رفتار برآورد

بس سر که بزد بر در افلاک نظیری
کین صبح طرب را ز شبِ تار برآورد

بخاطرم گله گشت دوست دشمن شد	دو دل چو شیر و شکر بود سنگ و آهن شد
چو خانه سر شکست عهد را بنیاد	ز هر طرف که نسیمی وزید روزن شد
مرنج اگر شدم مضطرب ز آمدنت	چراغ دیده بمی داشت دیده روشن شد
در اشتیاق تو چندان صنم صنم گفتم	که شرمسار ز خود زاهد برهمن شد
سر از غبار تو گفتم بردن توانم برد	کمند باد سرم طرف جیب و دامن شد
کشید بر سر دیوار بوستان دامن	که گل ملول ازین بلبلان بشیون شد

مساز خنده دگر رنجه پا که ننگ آید
لب ملول نظیری که وقف شیون شد

این کعبه را بنا نه بباطل نهاده اند	بس نقش جمال درین گل نهاده اند
در مانده گشته است باین کار و بار عشق	هر سو هزار عقدهٔ مشکل نهاده اند

زین گل چه دیده اند مگر جاهلان عشق
کز نیم راه پایهٔ محمل نهاده اند

قلزم بشور رفته و عمان نشسته تلخ
زین آب زندگی که بساحل نهاده اند

آه این چه دوستیست که سرهای یکدگر
خویشان بریده در رهٔ قاتل نهاده اند

خوارم مکن که ریختن آبروی را
باخرمن صد شهید مقابل نهاده اند

بر هر که هوشیار بود اعتراض نیست
مستان قدم ببزم تو غافل نهاده اند

سیمای رنج تمام که شاهانه چیده اند
شاهان که خان بدعوت سائل نهاده اند

در بزم خلد نعمت هر گونه چیده شد
حسب مراد دعوت سایل نهاده اند

گردن بنه به تیغ نظیری که عاشقی
بر سر کلاه مردم عاقل نهاده اند

غزل ۹۰

بدل ز شوق تو چون ناله در سماع آید
اجابت از در و بامم باستماع آید

بسیست در خم شوقم که گر بجوش رود
هزار ذره و پروانه در سماع آید

چنان بنالش من روزگار گوش دارد
که گر خموش شوم بر سر نزاع آید

به تیغ عشوه خرم جان که مست نازم را
اهانتی ست که خود بر سر متاع آید

بجاست نالهٔ مرغ چمن که گل بشتاب
چنان رود که مگر از پی وداع آید

چنان فسانهٔ بلبل بهم درد سرش
سزیست آنکه ز بوی گلش صداع آید

سر از اطاعت فرمان کشم جم و کی را
که بنده که بطبع تو شد مطاع آید

نمونهٔ ز وصال تو و نمایش ماست
که ذره در نظر از هستی شعاع آید

بصبر داد نظیری قرار و فرمان ده
که غم ببدعت و هجران باختراع آید

کس چو من نیست که پیش نظر از دل برود | غائب از دیده نگردد ز مقابل برود
دولتی بود که مردیم بهنگام وداع | آنقدر زنده نماندیم که محمل برود
راه بیگانگی پیش نداری که کسی | بدلیل ره و طی کردن منزل برود
صبر داریم که این تهمت عشق از سر غیر | همچو خون بحل از گردن قاتل برود
قصهٔ ما بعزیزان وطن خواهد گفت | هر کرا بخت ازین ورطه بساحل برود
نیکویی دوستی آرد بدل دشمن و دوست | همه جا سر زند این ریشه چو در گل برود
مرد عاشق ندهد دل بتماشای جهان | آن دهد کیسه بطرار که غافل برود
سر چشمان تو گردم که ز بس خونخواری | قطرهٔ خون نگذارند ز بسمل برود

سخن آزار نظیری که ز کسم عار مباد
بزبان آید از آنم گله کز دل برود

۹۹

بزمست غم یار ما ندارد | عیش تو غبار ما ندارد
ما چهره بخون کنیم گلگون | مشاطه نگار ما ندارد
چون شعله ز سوز سینه رقصیم | نم ابر بهار ما ندارد
بس بوی ببرد گل که دستش | زخم سر خار ما ندارد
ما عربده میکنیم بسیار | مطرب سر کار ما ندارد
آیینه بعیب ماست گویا | عیب آیینه دار ما ندارد
هر نامه که دل نمیکند خون | پیغام دیار ما ندارد
خوشحالی روز وصل دیدیم | شوق شب تار ما ندارد
این غم که ملال آرد از کیست | رنگ غم یار ما ندارد

بی نام ونشان خوش ست مرغ
گردون مه و مهر دارد اما

گونالهٔ زار ما ندارد
نقدی بعیار ما ندارد

خونابه کشیم ما **نظیری**
می عشرت کار ما ندارد

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد
شکارت خوش بر آید گر خود از منزل برون آیی
نیم مرغی که بس دشوار باشد صید من کردن
از آن بر جم که هر گه عقدهٔ در پیش چرخ آید
بزن در نامه ام ای ابر محشر از کرم رقمی
بقاتل خون خود پیش از سوال حشر می‌بخشم
مرا گستاخ گوییها ست در مجلس نخواهد شد
مرا آن از گوشهٔ چشمی که از عالم همین دارم

زبس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد
نگاهت جانب مرغ مبارک فال من افتد
زبس بستم گره از بال من در بال من افتد
ز دوران ماه من ماند ز گردش سال من افتد
که میترسم ملک را چشم بر اعمال من افتد
که میترسم که در درماندگی ز اهمال من افتد
که دایم بند حسرت بر زبان لال من افتد
که در هر شادی و غم قبلهٔ آمال من افتد

بسی پر شوق می آید **نظیری** کعبه میترسم
بتی ناگه زطاق از شوق استقبال من افتد

فلک مزدور آسیای تو باشد
گشتگی گندم دلخوش همیشه
بیازارم ز خود هر گز دلی را
سود مجروح مغز استخوانم
می آشفتگی در شور آرد

نوا از دهر گر ارای تو باشد
گر تنها جای غمهای تو باشد
که میترسم درو جای تو باشد
سر خاری چو دریای تو باشد
نگاه کار افزای تو باشد

حریفی کز خرد بازیچه سازد — عتاب گریه فرمای تو باشد
نهایت نیست طومار دلی را — که مضمونش تمنای تو باشد
کدورت نیست کاخ سینه را — که راهش بر تماشای تو باشد
گل صد رنگ میروید ازان خاک — که در وی نوش صهبای تو باشد
سحرگه هر که پیش از خواب خیزد — حریف باده پیمای تو باشد
دو عالم نقد جان بر دست دارند — ببازاری که سودای تو باشد

نظیری زندگی در دردِ دل جو
که دردِ تو مسیحای تو باشد

پس از نه مه جهاز دامن عیشی بچنگ افتد — مرقع تا که دامن خار و خارا را برنگ افتد
نخستین جامه بر اندازهٔ حسن تو بربندد — قبا بر قد سرو از بهر آن کوتاه و تنگ افتد
بعشق رویت از دل ارغوان و لاله میچینم — شراری لعل گردد مهر خورشید ار بسنگ افتد
فگنده دلخراشیهای رنجش خسته و زارم — مبادا آئینه را قسمت که در چنگال زنگ افتد
پس از وارستگی در قید زلفش تازه افتادم — بتر از تو مسلمانی که در قید فرنگ افتد
ز حسرت سوختم و ز شرم دودی بر نیاوردم — الٰهی آتشی در خانهٔ ناموس و ننگ افتد
ترقی در توجه کم شود عشق مجازی را — بمنزل کی رساند مرد را همت چو لنگ افتد
تمنای گهر سرگشته ام دارد بدریائی — که در هر گام صد جا راه بر کام نهنگ افتد
جنیبت دار هم اند اندوه و ذوق جان هم — نه سوری بی عزا آید نه شهدی بی شرنگ افتد
همیشه همچو اجزای خط پرکار در کارم — کجا در دور چرخ و گردش انجم درنگ افتد

نظیری بهر خطِ تن مطیع نفس گردیدی

چه نصرت درگذرگاهی که آهو با پلنگ افتد — با پلنگان

آمد دگر بصلح و در جنگ باز کرد — صلحی بمصلحت پی جنگ دراز کرد

شد عمر و سرگرانی او بر طرف نشد — بر من بقدر مرتبهٔ عشق ناز کرد

خود را بکام دشمن خود دید آنکه او — با دوستان تغافل دشمن نواز کرد

عقلم نظر بآینهٔ دوستان فگند — از دوستی و دشمنیم بی نیاز کرد

چشم طمع بدوز که در قسمت کسان — هر کس گشود دیده محبت فراز کرد

صد معجز از کرامت لعل تو دیده ام — از تو نمیتوان بخطا احتراز کرد

هر جای بینم از تو سزای پرستشی — بر کعبه میتوان ز همه سو نماز کرد

صوت تو از ترانهٔ ناهید سر گذشت — شد بلند مطرب حسن تو ساز کرد

طبل وجد عیش نظیری بهم نزد — کوتاه دید مرحله خواب دراز کرد

بکی فلسم هوس هر روز در سیمابم اندازد — خرد فرسایدم زنگش ز آب و تابم اندازد

ز رضا فی بدم از زیب و رنگ طبع بیگانه — چه دانستم که دوران در کف قلابم اندازد

ز سلطانی بکنج گلخنی افگنده تقدیرم — که خاکستر بجای بستر سنجابم اندازد

ندارم مستی طاوس اگر همرنگ طاوسم — فریب طبع روبه در شراب نابم اندازد

بجون سرگشته تر دارم دلی از چرخ دولابی — نیفتم در خیال خود که در گردابم اندازد

حیات و مرگ خود چون حاصل افسانه می بینم — شبم بیدار دارد روزها در خوابم اندازد

چو مرغان سحر خوانست از بس ذوق فریادم — بنور صبح رشک پرتو مهتابم اندازد

ادا ناکرده فرض صبحدم تا چند مخمورے — بنزد صالحان در گوشهٔ محرابم اندازد

بعیش و ناز نتوان تکیه بر احسان گردون کرد	شبابم پرورد تا در کف قصابم اندازد
عزیزان از تعلق سخت در رفتن گرانبارم	کسی خواهم درین طوفان نخست اسبابم اندازد

ندارم شورش ذوقی نظیری اشک یابی کو
که چون شکر در آتش چون نمک در آبم اندازد

دل باهوش دم برون ندهد	چشم با دوست نم برون ندهد
درکشد بحرهای غم عاشق	رشحه از قلم برون ندهد
دل اسیر ازین حدیث قدیم	جز بحکم قدم برون ندهد
چپ نوشتند نامه حاضر باش	نشو کاغذ رقم برون ندهد
منکر آن نگاه وحشی را	راه از دیده رم برون ندهد
نگه از چشمش ار برون آید	زلفش از پیچ و خم برون ندهد
این خم از بهر مرگ شور جهان	غیر نیل و بقم برون ندهد
نده آب خضر که در دو دشت	خاک جز جام جم برون ندهد
مرد باید که فکر یار از دل	تا ز دیهیم دم برون ندهد
تکفم جام شادمان گون ده	تا ز خم رنگ غم برون ندهد
نتوان کم ز پیر ترسا بود	دیر از کف صنم برون ندهد

گر نگیرد قلم نظیری را
ابر سیراب نم برون ندهد

جهان جوان شده عقد بهار می بندد	بهارپای جهان در نگار می بندد
ز صنع نشو و نما آب و خاک الوان شد	جماد نامیه خود را بکار می بندد

[illegible]

نکاح باغ و بهار است دایهٔ بستان — میان نرگس و دستار خار می بندد

چمن ز صوت بلند هزار پندارد — که رنگ لاله و گل بر قرار می بندد

ازین حدیقه چو گل زود بادش از رفتن — کسی که دل بنوای هزار می بندد

مسافران چمن نارسیده در کوچند — شگوفه میرود و شاخ بار می بندد

ز بی ثباتی گل بر درخت بند آری — که غنچه بر سر آتش شرار می بندد

گهی که دامن صحرا ز لاله رنگین است — بدان که خون دلش در کنار می بندد

چه عیش و سور میسر شود ز دور آری — که عقد نشاء می با خمار می بندد

وصال شمع چه مهلت دهد به پروانه — که موم کردن آتش بنار می بندد

ز دور چرخ چه ماهیت نان نگیدانیم — که طبع بر رسن تابدار می بندد

متاع بخت نظیری نیافت در غربت
امید بار بعزم دیار می بندد

باز نرگس را گلستان صاحب افسر کند — شاخ گل منبر نهد بلبل حکایت سر کند

غنچه گرد سر مغفر سبزه زنگاری قبا — روز عرض آید که نرگس پرده خود در بر کند

از گل مستان بروید تاک می شوریده وار — لالهٔ خونین ز خاک کشتگان سر بر کند

حسن گل برقی به بستان افگند کز تاب آن — بلبل شوریده را همرنگ خاکستر کند

شاخ گل شد پنجه آذر که بر رغم خلیل — با دل آزاری به هر سو لعبت آذر کند

جلوه شور انگیز باشد هرکه آید در سماع — باده عطر آمیز گردد هرکه در ساغر کند

ترسم از مخموری ساقی که هنگام صبوح — صبح را کم از فروغ لالهٔ احمر کند

بر تن رنجور سودا مے وزد باد بهار — استخوان را مومیائی مغز را عنبر کند

[illegible]

صبحدم دامن کشاید حلّه عطرآگین شود — از گل اخگر بر فروزد غنچه را مجمر کند
سنبل اسرار میروید که از راز سپهر — هر چه گوید ابر در گوش زمین باور کند

در روانی گوئیا طبع نظیری شد خیابان
کانچه آید در ضمیرش ثبت در دفتر کند

دریغ نقش ابلهان بر آب جو بستند — بحسن لاله و گل رنگ آرزو بستند
چو موج روی هوا بر سراب میرانند — کسان که دل بتماشای رنگ و بو بستند
میرس حال که این مطربان جانگسلست — دل از نوای حزینم بتار مو بستند
نخست جان زدم این مغنیان گوئی — خراش سینه تراشیده بر گلو بستند
نه عاقلست که تن در دهد بخلعت خاک — هزار رخنه درین کهنه از رفو بستند
بکشت و زرع هر احسان رسید آسیبی — که مفلسان همه بر خنگ آبرو بستند
مجوز ناموران غیر نام کین خانان — صلا زدند بیغما و در فرو بستند
بنعم بساز که از بی نشاطی ایام — مغان بدیر دهان خم و سبو بستند
درین جزیرهٔ جهال میر اسیم شعر — چو رند مست که بر گردنش کدو بستند
ازین جهان دلم آمادهٔ گریختن ست — چو کودکان که میان چیست در غلو بستند

هزار نقش درین کارخانه درکارست
مگیر خورده نظیری همه نکو بستند

افسانهٔ شیرین مرا گوش نکردند — صد تلخ چشیدم شکری نوش نکردند
یک خرده گرفتند پس از نکتهٔ بسیار — گشتیم فراموش و فراموش نکردند
ما روزه ازین مائده بر خنگ گشادیم — در کاسهٔ ما جرعهٔ سر جوش نکردند

اعمال مردمان گاهی اثبات میکنند و گاهی محو یعنی ضمیر روشن تو لوح محفوظ اثبات است پس باید دید که کدام اندام بیاد آید یعنی فراموش شود و کدام بیاد افتد یعنی بیاد آید

معلوم شد از مستی با حوصلهٔ ما | دادند بحکمت می و بیهوش نکردند
باید بعصا رفت چو موسی که درین راه | یک چاه نکندند که خس پوش نکردند
در حلقهٔ شام زان خطر خسار قرینیم | تا کوکب آن صبح بناگوش نکردند
اشجار چمن دست بهم داده و یاران | سیری بمن غمزده همدوش نکردند
جانم بره پردگیان سحری سوخت | سویم نگهی از ته شب پوش نکردند
خون نابه بو آمده بر جیب و کنارم | زان سنبل خوش بوم در آغوش نکردند
امروز نه رحمست که لب تشنه گذارند | آنرا که لبی تر ز می دوش نکردند

فریاد ازین شوق که در جان نظیری | تا مردنش از زمزمه خاموش نکردند

۱۰۶

هوس چو دیر کشد شعله در نهاد افتد | بحد عشق رسد میل چون زیاد افتد
نشاط صحبت فرما دور شاب خسرو داشت | خوشست عشق اگر کار بر مراد افتد
بشهر و بادیه فرسودم و کسی نخرید | بلاست جنس گرانمایه در کساد افتد
چو قیمتی ننهدم روزگار بفروشید | نه یوسفم که خریدار بر مراد افتد
مرا بدست تهی گوشهٔ نقاب سپرد | کم است آدم مفلس باعتماد افتد
خدنگ غمزه گره بر کمان ابرو چند | گشاده ده که همه کارها گشاد افتد
عنان دل ز ملالت بتاب دستم گیر | که هر کرا تو بگوئی ز پا فتاد افتد
ضمیر روشن تو لوح محو و اثبات است | که تا ز یاد بر آید که نا بیاد افتد
چو ذره خلق جهان در هوات میگردد | بشهر ندیده کسی کافتاب زاد افتد
شمیم ز سنبل بند زمانه کاسته شد | چو طفل شوخ که در قید اوستاد افتد

حذر ز آه نظیری که خانمان سوز است
مباد این خس سوزان بدست باد دهند

هنوز راه نگاهم ببال و پر ندهند — کبوتری که نیاموختند سر ندهند
خراب نرگس سنگین دلان سرمستم — که بر طریق نظر مهر راگذر ندهند
زغم بگونه زرین شدم چه چاره کنم — قبول صحبت صاحبدلان بزر ندهند
ازین گشاده جبینان ثبات عیش مجو — که گل دهند بخروار و یک ثمر ندهند
بزهر پاس بساز و مجو حلاوت کام — دوا چو داروی تلخت کند شکر ندهند
زخوان نعمت دوران رضا بقسمت ده — که طعمهٔ ز غمت خوشگوارتر ندهند
بداغ سوز که بر بستر آب عنابت — بغیر تب زدگی و تف جگر ندهند
چه با دجور رفیقان کشم نصیبم بود — که تشنه بر لب جو میرم و خبر ندهند
مثال ما لب دریا و حال مستسقی است — دهند شوق دلی رخصت نظر ندهند
سزد که مقنعه بر سر کنند آن مردان — که تاج عشق بخواهند و ترک سر ندهند

ظفر تراست نظیری که محو ذوق شدی
بهر که غوطه بدریا زند گهر ندهند

وقت شد سبزه فرش در پیچد — ابر خرگه بیکدگر پیچد
آفتاب از کمین برآرد دست — پنجهٔ ابر باد بر پیچد
مسند سبزه نخل بگذارد — زافسر غنچه شاخ سر پیچد
همه ذرات خاک بنگر را — تار زنار بر کمر پیچد
حسن زنگی جهان نموده توهم — سیمیا ر انبساط در پیچد

زاغ گزینه سجده کند پرواز / بهشس چرخ بال و پر پیچد
اصل بهتر که ترک فرع کند / پای در دامن اثر پیچد
دیده سیل بهار شد که جهان / همه اوراق خشک و تر پیچد
تر او خشکی که کوه و صحرا ست / خورده لاله در شرر پیچد
زحمت خار و رنج خارا را / لاله در پارهٔ جگر پیچد
ارغوان زاکه خون کند سیلان / ساعد از نوک نیشتر پیچد

بس فریب چمن نظر که دید
از بهشتش عنان نظر پیچد

عشقست طلسمی که در و بام ندارد / آنکس که از و یافت نشان نام ندارد
بس حلهٔ الوان بقد عشق بریدند / یک جامه بر اندازهٔ اندام ندارد
بادیکه وز دو جد کند مست محبت / عاشق سر و سودای می و جام ندارد
بس زاویهٔ حال مرا روز لطیف ست / تاب نفس صبح و دم شام ندارد
آغاز جنونم شده پایان محبت / کاریست بانجام که انجام ندارد
از خویش تسلی نشوم تا رمقی هست / پروانه بجان باختن آرام ندارد
کوته نظران در طلب توشهٔ راهند / عرض دو جهان وسعت یک گام ندارد
زان دانهٔ مشکین و خط سبز بدیدم / مرغی که دلی در گرو دام ندارد
جان زیر لب از یاد سرش بوسه بچینند / کان نخل بهشتی ثمر خام ندارد
سرجوش زلبش بیش شدم کز لب ساغر / می چاشنی تلخی دشنام ندارد
عریانی ما را شرف کعبه بپوشد / درویش حرم جامهٔ احرام ندارد

جز طبع نظیری که حق عشق ادا کرد
کس نیست که در گردن از و دام ندارد

نه دل آزاده پای بست شود
بپرد از دل ز دست شود

همتی کان باعتدال افتد
کی بعلت بلند و پست شود

عشق را پایهٔ معین نیست
مومن از عشق بت پرست شود

بهوائی که در دماغ افتد
ناقه در زیر بار مست شود

کار از انکسار بکشاید
عشق را فتح از شکست شود

شرم از چشم پارسا ببرد
خط که بر روی خوش نشست شود

هرکه بیند طلوع حسن ترا
سرخوش از نشاء الست شود

چون نقاب از جمال بردارے
هرچه نابود گشته هست شود

خنجر در آستین نظیری راست
کی کرم پیشه تنگدست شود

آنکه دل با مند چون حرز حمایل کرده اند
بیکلی از اضطراب چشم بسمل کرده اند

از کد آمین و دامان با این دلیل افروختند
چرخ را پروانه فانوس مخمل کرده اند

این گل از هر شاخ خودروئی نمی آید ببار
تخم یکجا کشته صدجا آب در گل کرده اند

در خیال قید زلف و خال هر کس ماند ماند
فکر دیگر کن که حل عقده مشکل کرده اند

از قدم تا فرق ناز و نوش و برابر و گره
خوان دعوت چیده اند و منع سائل کرده اند

ازپی دنیا مشو پویان که این موج سراب
هر نفس نقشی پدید آورده باطل کرده اند

خلق را در هر نفس موت و حیاتی مضمرست
در زلال زندگی زهر هلاهل کرده اند

روی از میدان سربازان بگردان کاهل ذوق | پای کوبان سر نثار راه قاتل کرده اند
ما بچنین زلف کشتی بر کنار آورده ایم | عشق دریائیست کش دیدار ساحل کرده اند
گرد خود گردم چو بینم در هوای کیستم | ذره ام اما بخورشیدم مقابل کرده اند

عشق را هنگامه امروز از نظیری رونقست
هر طرف از گفتگویش گرم محفل کرده اند

بغمزه روز الستم همین معامله بود | ابد رسید و بیاسودم اینچه مشغله بود
نصیب من ز ازل درد بید و اگر دید | که برد یاری هر کس بقدر حوصله بود
قصور طرز نگارم تمام حسن شکست | کز از میانه همین با منش مجادله بود
بقوی من سبب اجتماع دلها گشت | جنون که باعث آشفتگی سلسله بود
بصفحه نقش خط و خال خویشتن نقاش | نکو کشیده که آینه در مقابله بود
دلم ز ستر دهانش بقیل و قال افتاد | لطیفهٔ ز لبش صد هزار مسئله بود
لبش بدادن کامم نبود خسند | بغمزه کرد حوالت که بد معامله بود
فریب قول بد اندیش گرگ فاسد گشت | ربود یوسفی از ما که چشم قافله بود

طره ان

بنکته گفت خجل میکنم نظیری را
ز قول خویش فراموش کرد این صله بود

کسی بمسلک حدوث از قدم نمی افتد | که بر گذرگه شادی و غم نمی افتد
بروشنائی دل رو که رفتگان رفتند | گذار زنده دلان بر عدم نمی افتد
من این مرقع الوان بیفگنم روزی | که طرح رندی و تقوی بهم نمی افتد
زبان دعوت و تسخیر به که بربندم | که در چراغ کس آتش بدم نمی افتد

۱ مسافری که بنا بود و بود خود بیند — بفکر منفعت بیش و کم نمی افتد
۲ دلیل عشق نزیبد کسی که در هر گام — سرش چو شمع به پیش قدم نمی افتد
۳ چنان زشوق تو گردیده اند سرگردان — که راه کعبه روان بر حرم نمی افتد
۴ چنان پرستش روی تو جذب لها کرد — که عشق برهمنان بر صنم نمی افتد
۵ بذکر من خط نسیان کشیده اما — بفکر غیر ز دستت قلم نمی افتد
۶ زسهو خاطر یاران چنان سقیم شدم — که سایهٔ قلمم بر رقم نمی افتد

۷ نویسی از نظیری دعا و گر دشنام — زشوق نامه بفکر رقم نمی افتد

۸ نه هر مغزی که بوید نکهت از مصر و یمن گیرد — مشام تیز باید تا نصیب از پیرهن گیرد
۹ شمیمی گر نه تر دارد دماغ پیر کنعان را — پسر گم گردد چون انس با بیت الحزن گیرد
۱۰ ورق از کس چه میخواهی سبق از کس چه میگیری — ز دل جو هر چه میجوئی که فیض از خویشتن گیرد
۱۱ دمی نقاش از نیرنگی صورت نیاساید — فریب نقش شیرین دل ز دست کوهکن گیرد
۱۲ نفس تلخست تا طعم حقیقت نیست با مغزش — سخن شیرین بود وقتیکه او رنگ سخن گیرد
۱۳ زخود گر بگذری شاهی کنی در ملک بیخویشی — عزیز خلق گردد هر که در غربت وطن گیرد
۱۴ درین دیر کهن چون امن گردد خاطر انسان را — که اول اهرمن بگرفت و آخر اهرمن گیرد
۱۵ زعریانی ازین شادم که از تشویش آزادم — گریبانی ندارم تا کسی از دست من گیرد
۱۶ چه راحت از وطن آنرا که یادش در سفر باشد — کجا بی روی گل آرام بلبل در چمن گیرد
۱۷ بوقت زندگانی چاک زد هر کس گریبانی — بعهد مرگ نتواند قرار اندر کفن گیرد
زبس بوی کمال شرک می آید ز توحیدم — در ارشاد مغان تکبیر از من برهمن گیرد

سخن هر روز عالمگیرتر گردد نظیری را
که مردم بیشش جا در سایهٔ نخل کهن گیرد

درین دیار عجب مطربان یکرنگ اند	که دل برند بصدراه و بریک آهنگ اند
ز صحن سینه کشایند چشمه چشمهٔ نور	بزخمه صیقل آئینهای پرزنگ اند
کلید شادی و شمشیر غم بکف دارند	به بسط بر سر صلح و بقبض در جنگ اند
بدل ز نغمهٔ شیرین حرارت انگیزند	بصوت چون شکر و شیر آهن و سنگ اند
چو حد زیر و بم نغمه را نگهدارند	بهر مقام خفیف و ثقیل هم سنگ اند
سبکدلان چو بفتراک شان درآویزند	بطی نیم قدم در هزار فرسنگ اند
بفتح یک خلش این شاهدان چو نغمهٔ چنگ	برون روند که بر سینه و بغل تنگ اند
ز سترِ عالم لاهوت میدهند نشان	ز پردهٔ دگرند این گروه نیرنگ اند
هزار رنگ برآرند این فسون سازان	که آفریدهٔ صنع هزار نیرنگ اند
سواد صومعه را نسخهٔ فسون سازند	که طبع کارگهه نقشهای ارژنگ اند
بگوش کرشده تحریرشان زند آتش	که بر فروخته جرعهای گلرنگ اند
مشاطهٔ رخ مستند با می و قدح اند (حسن است)	مقالهٔ غم عشق اند با دف و چنگ اند
اگرچه قاطع زهدند مایهٔ هوشند	وگرچه رافع شرع اند جان فرهنگ اند
دلیل اهل فنااند در عروج و نزول	باوج در طیران در حضیض ره لنگ اند

نظیری ازپی این جادوان مدد بسیار
که در ربودن ادراک چابک و شنگ اند

بقصد هر که سوی کعبه ناقه راهی کرد	نشان پایش بهر گام قبله گاهی کرد

۱۱۳

کبود در روی ازان شد بنفشه در گلشن
که با کلالهٔ جعد تو کج کلاهی کرد

زچین زلف نسیمی نزد بموج عذار
سفینه مردم چشم مرا تباهی کرد

زروی و زلف توام سایه در ضمیر انداخت
فلک مسخرم از ماه تا بماهی کرد

نشان کوکبم اخترشناس بد می یافت
مشاطه خال ترا کند در سیاهی کرد

کسی چه خال زحسن تو کامیاب نشد
مقیم کنج لبت گشت و پادشاهی کرد

دلم ملاطفه از لب تو داشت امید
هزار قاصد موزون بنکته راهی کرد

من از ملامت مردم بعشق آزادم
زسوی من رخ خوب تو عذرخواهی کرد

سجل بپاکی حسن تو صبح صادق داد
که آفتاب و جهش ثبت بر گواهی کرد

دل از تو آب خورد کاروان مصری را
که عارض و ذقنت یوسفی و چاهی کرد

تبارک الله از آئینهٔ شمایل تو
که دل مطالعهٔ صورت الهی کرد

عبادت سحری را مکن نظیری کم
که هر چه کرد دعاهای صبحگاهی کرد

گردش چشم بتان مستی من حالی کرد
دور واژون نتواند قدحم خالی کرد

قبض در کار ندیدم چو شدم مست مدام
حل هر عقده که سکر د بخوشحالی کرد

پای جبریل بکرسی خیالم نرسد
عشق بس پایهٔ معراج مرا عالی کرد

شور این بادیه از بادیه گردیست مدام
رخت مجنون بعدم برد و مرا والی کرد

هر که بر خوان طمع دست نیازش نرسید
مگس آلوده شد از شهد و گران بالی کرد

عجز در مجلس اصحاب بکار است که خنک
جای از خستهٔ دردی و حزین نالی کرد

دلم از خندهٔ نوشین حریفان بگرفت
گوشهٔ کو که دل از گریه توان خالی کرد

[illegible]

قصهٔ عشق بوصف تو طولیست طویل | در رگ تفصیل جمالت خرد اجمالی کرد
یوسف از خواری اخوان بکسادی افتاد | که فروشنده به پیش آمد و دلالی کرد
بود نزدیک که کام از لب شیرین گیرم | دست می یافت ظفر بخت کم اقبالی کرد

گرد بازیچهٔ معشوق نظیری خود را
آنچه خردان نکنند او بکهن سالی کرد

خوشا کز بس هجوم گریه ام در دامن آویزد | سر دست نگار سیم نگار از گردن آویزد
چنان در دوست آویزم بدلگرمی دو ستانی | که در هنگام جانبازی بدشمن دشمن آویزد
نسازد بوی یوسف دیدهٔ یعقوب را روشن | اگر عشق زلیخا یش نه در پیراهن آویزد
مقیم کوی تو بیرون تو با بلبلی ماند | که صیادش نگاه دی قفس در گلشن آویزد
گرفتم در پر پروانه سوزم در نمی گیرد | حذر کن زانکه ناگه آتشم در روغن آویزد
دلی دارم بدست طعن ناصح چون کهن دلقی | که در هر بخیه لختی خرقه از سوزن آویزد
چراغ ما چه زیب و فر دهد محفل سرائی را | که قندیل مه و مهرش فلک در روزن آویزد
به بینی گر جلائی از مه و پروین بشو امین | بشکل خوشه گه صیاد دام از خرمن آویزد

بتفصیل

پی درد نظیری این همه گفت و شنود دارم
گلی می چینم از گلشن که خاری در من آویزد

نگاهت چشم جادو برنتابد | فریبت خال هندو برنتابد
چو گل از تابشی بر میفروزی | مزاجت گرمی خو برنتابد
تعالی الله ازان لطف بنا گوشش | که بر تابیدن رو برنتابد
چنان در دوستی توسن عنانی | که رخشش طاقت مو برنتابد

[illegible]

صبا ترسان وز دست سویت که ترسد | دماغت عطر گیسو بر نتابد
مزاج وحشی دارے که از دو | نگاه چشم آہو بر نتابد
ز بس وحشی غزالانت رمانند | دل شوریده ام ہو بر نتابد
کلاه ناز نیک از سر نهادی | جبینت چین ابرو بر نتابد
خدنگ چشم زود از زه فگندے | کمانت زور بازو بر نتابد
چو عزم بدعتی خوبیت نماید | عنان زانسو باین سو بر نتابد
بقهر و ناز تو گردن نهادیم | که سر از صولجان کو بر نتابد

چو آید در بیان کلک نظیری
لآلی تار صد تو بر نتابد

رشحه از حسن جانان ریختند | بر جهان از عشق طوفان ریختند
زان همه طوفان که برانگیخت عشق | جرعه در جام انسان ریختند
از قضا آن جرعه چون آمد بجوش | هر طرف در قالبی جان ریختند
رشح نورے شد ہویدا ہر کجا | پرتوی بر شرط پیمان ریختند
از خمار و مستی آن نور پاک | درد کفر و صاف ایمان ریختند
هر طرف رنگی بگل بسرشته شد | قالب گبر و مسلمان ریختند
شهوتی انگیختند از مغز نے | نیشکرے از آب حیوان ریختند
و آنگه از الماس بهر جان ما | تیغ ابرو رمح مژگان ریختند
تیز کردند و از آن آلوده زهر | سوے نشتر بر زخم پنهان ریختند
آب کردند از دل ما پاره | دانه یاقوت رمان ریختند

[illegible]

لاله حمرا و لعل آبدار + گوهر را در جیب و دامان ریختند +

عکس از داغ درون برداشتند + بر چمن گلهای الوان ریختند +

اینهمه گلهای سبز و زرد و سرخ + از دم ما بر گلستان ریختند +

جوهری از قول شور انگیز ما + عندلیبان را بالحان ریختند

غنچه را دل زان نوای جانخراش + پاره پاره در گریبان ریختند +

رنگ هر نقشی کزان انگیخت طبع + چینیان بر قصر و ایوان ریختند

داغ هر سودا کزان اندوخت عشق + مصریان بر بیت احزان ریختند

نکهتی بر خاست زین سودا بمصر بر قمیص ماه کنعان ریختند

اصل این فرع از زمین شد عطر بیز بر نبی از فیض رحمان ریختند

[illegible]

مایه‌ئی ماند باقی زین عبیر بر نظیری در خراسان ریختند

نفع

پیران که وقع فیض بتاثیر برده اند آب رخ جوان بدم پیر برده اند

چون من بر آنکسان که نفس کرده اند سیر نور سحر بناله شبگیر برده اند

سرگشته اند اگر چه بتحصیل تجربه پی تا فراز طارم تدبیر برده اند

از سالخوردگان نبود خوش فضول از آنکه صحبت لطیف خانه تقدیر برده اند

ترک

پیران ز روز تیره سیه کار میشوند تا آنکه موسفید شد از شیر برده اند

بیباکی و خرد در جوانی نماند حیف پیران همه خجالت و تقصیر برده اند

شادی بشیب گرمی و افیون بود چه حظ این قوم ره بعیش بتذویر برده اند

گر کج شود بما دل نازکبران سزد بار گران بقامت چون تیر برده اند

۱۱۶

[illegible]

با موی همچو سبحهٔ کافور نگروند یوسف فریب گرگ بمثل کجا خورد	آنان که پی بزلف چو زنجیر برده اند روبه بصید کردن نخچیر برده اند

وحشی چو تو شکار نظیری کجا شود
شهباز را بدام مگس گیر برده اند

چه خوشست کین دل کافرنهاد من دارد	نه مذهب من و نه اعتقاد من دارد
باب و آتشم از سرکشی نمی سازد	هزار عربده با خاک و باد من دارد
ز تیر ناله فلک را کمین بر انگیزد	کمان فتنه بزه از عناد من دارد
ز بیم غصه که روی زمین بگرداند	عدوی رحم که راهی بداد من دارد
بچشم دل ز سویدای دل ضعیف ترم	اگرچه قوت دید از سواد من دارد
مبارزی که هدف سد آهنین سازد	کجا حذر ز کمین و کشاد من دارد
چه اعتماد کنم بر دوروئی غماز	که حادثات جهان را بیاد من دارد
بصد علاقهٔ دل بایدم مقید بود	باین گمان که سر انقیاد من دارد
من آن عزیز زمانم که بخت هر ساعت	متاع مصر دگر در مراد من دارد
رساست دست تجرد که نزل من گیرد	قویست پشت توکل که زاد من دارد
بمصرعی که ندیمان ز نظم من خوانند	هزار فخر بمن اوستاد من دارد

ز رنگ چرخ نظیری عجب هراسانم
که کارهای مرا بر مراد من دارد

درین سپید رقم قسمت و حواله نماند	اثر ز مهر و خط این کهن قباله نماند
هزار قرن برین قصر مردمان بگذشت	مسایل حکم و دفتر رساله نماند

زباب بر رحم و مروت نشان چه میخواهی — ازین مقوله حکایت درین مقاله نماند

زبس مرور زمان منفعت ز اشیا رفت — خواص مهرگیای هزار ساله نماند

هر آنچه صاف قدح بود محرمان خوردند — بغیر دُردی می در ته پیاله نماند

مجوی رحم ازین گرگ ماه کنعان در — که مشتری کله و مشتری کلاله نماند

شکوه حشمت پرویز و حسن شیرین رفت — همه تمام فلک شد نزار و هاله نماند

ز جنس خویش همه صید میکند ایام — ز سبزه زار فلک غیر یک غزاله نماند

زمین گداخته آتشین غدار انست — کجاست خاک که داغی بروی لاله نماند

نواله حصهٔ تن پروران نظیری شد
بیا که قسمت ما و تو غیر ناله نماند

عالم از عشق در وجود آمد — عشق معمار هست و بود آمد

در بشر کبریای عشق نمود — ملک از عجز در سجود آمد

رد شد از صدر بارگاه شهود — انکه برکار ما حسود آمد

عشق بر تخت از زبر نگریست — عقل و لوح و قلم فرود آمد

هرچه اهلیت نمودن داشت — همه از عشق در نمود آمد

نیست جز عشق و عاشق و معشوق — هرچه در معرض شهود آمد

عقل برکار عشق سوخت سپند — شکل این گنبد کبود آمد

عشق صنعت نمود بی آلت — بود هر چیز از نبود آمد

جامه مجنون درد که خلعت عشق — عاری از جنس تار و پود آمد

عشق را عشق دی و فردا نیست — دیر هم زود تر ز زود آمد

دیوان نظیری ۱۱۸

کلاه مراد عاشق است و مشتری کلاله مراد از معشوق ای این گرگ زمانه عاشق و معشوق هر دو را میخورد [illegible]

[illegible]

شد جوانی و عشق و حرص و هوا	شعله بنشست و خس بدود آمد

ز دو سخن بر لب نظیری خوش
عشق در گفت و در شنود آمد

اشک در دیده نبارم که حجابم نبرد	حایل گریه کنم شرم که آبم نبرد
تپش و تابش من گرم سوالش سازد	صدا داهست که کس پی بجوابم نبرد
گشته ام پی سپر حادثه چون گنج یتیم	جز خضر راه بدیوار خرابم نبرد
خوار از عجز و تنزل شده ام میخواهم	که بصلحش بروم تا بعتابم نبرد
نکهت عطر گل و مل ره مشامش بگرفت	بوی از سوختگیهای کبابم نبرد
سرخوشش از گردش چشم و لب میگون کردم	زود مستم بسوی بزم شرابم نبرد
قطعهٔ سبز خطش دیده ام از چشمهٔ نوش	هوس از راه بهر نقش سرابم نبرد
نکنم یاد لب باده فروشش بنماز	که ز مسجد بخرابات خرابم نبرد
نبرد مرغ که واله نکند امیدم	نوز دباد که از پای شتابم نبرد
هر شب از نرگس فتان بکمین نظرم	صد فسونساز نشاندست که خوابم نبرد

نیست از باده بجز یاد نظیری در دل
نگذرد آب ز راز کام که آبم نبرد

دیده ام نیم نگاهی که بدیدن نرسد	جان	صف آهوش بدنباله کشیدن نرسد
سوی وحشت زدگان بس بستیا نگرد		کار بسمل زنگاهش بطپیدن نرسد
میچکد ذوق کلاهش برگ گوشم نخلد		که ز رگ تا برگم شهد چشیدن نرسد
طره بر باد فشان عشوه بگلزار فروش		در چمن سرو چمانش بچمیدن نرسد

۱۱۶

رام خاطر شود اما بشارت ببرد	دست صیاد بصیدش برسیدن نرسد
بارخ هوش شکارش چه کمین و چه کمند	فلک نخچیر ز شوقش برسیدن نرسد
ندهد جلوهٔ عارض که تماشائی را	کار از حسرت با دست بریدن نرسد
گرد لخت جگر شور گزک مستان را	که بسیب ذقن آسیب گزیدن نرسد
خضر توفیق باو راه نماشد ورنه	کس بسر چشمهٔ حیوان بدویدن نرسد
جذب اقبال عروجم بمقامی انداخت	که ببال و پر جبریل پریدن نرسد
اگر از چاه بابن جاه برآید یوسف	مالک از گرمی سودا بخریدن نرسد

هوش از گوش شود محو نظیری ترسم
گوش کین لذت دیدن بشنیدن نرسد

دیوان نظیری ۱۲۰

عنان دل زخود رائی بفریادم نگهدارد	بنالم کاندران دل نالهٔ مظلوم ره دارد
دل دیوانه ام را گنج در ویرانه افتاده است	گدائی عشقبازی با جمال بادشه دارد
چو گویند کفر مجذوبی باستغفار حاجت نیست	کسی کز عشق گمره شد چه پروای گنه دارد
مرا گر هست کبری در دماغ از کبریای او	حباب از جوش دریا باد نخوت در کله دارد
تجلی جمالی هست در هر جا که ذوقی هست	بیابان شور اگر می آورد یوسف بچه دارد
فقیری را که شبها تکیه گاه از خشت اندیشد	چنان خوابد که گوئی تکیه بر خورشید و مه دارد
حکایتهای عهد دوستی را کرده ام از بر	چو هندوئی که بعد از سوختن هیزم نگه دارد
همان بهتر که نگشائی سر راز دل ما را	که حرف هجر خونین نامه ماتم زده دارد
بخاک پای گلبن مینویسد شکوه از غربت	اگر بر شاخ طوبی بلبل آرام گه دارد

خیانتها

شبیخون غمم از جا در نمی آرد نظیری را

زاشک و آه شب سلطان ما خیل و سپه دارد

ناوک غم جان شگافد سینه گر جوشن شود	عشق مقناطیس گردد دل اگر آهن شود
سینه پر حسرتی دارم که از اندوه او	تا بنزدیک لب آرم خنده را شیون شود
پیش شد سرگشتگی چندانکه پایم پیش شد	سر بتاریکی نهادم تا رهی روشن شود
یک توجه از تو در کارست و صد عالم مراد	غم ندارم گر اجابت با دعا دشمن شود
شب ترنم های غم بیدار دارد خلق را	هر کرا سوزد چراغی ناله ام روغن شود
من هم از فریاد خود آزرده میگردم و لیک	گر به بندم لب ز افغان سینه ام روزن شود
بسکه بیتو جامهٔ جان بر من تنگ شد	گر گریبان را بدوزم چاک از دامن شود

وصل اگر خواهی نظیری شوق را سرمایه ساز
نور عشق ست این چراغ وادی ایمن شود

دلم از ناله خوش گردد امید اثر باشد	بسی آسوده گشتم این چه نالم کارگر باشد
اگر در دیده دید نهان نباشد بهر پاس دل	محبت از تغافلهای بیجا در خطر باشد
ز هجران روز ما را در غبار عالمی دارد	نباشد در شب ما روشنی گر صد سحر باشد
نگویم جرم او را گشت شرم غمزه را نازم	که صد ره مرده ام دید و ز حالم بیخبر باشد
بگردم درم که بس شوخ را بال افشاندن	اسیری را که گردی زین حرم بر بال و پر باشد
دلم با خوی باسایش نگیرد در روز خورسندی	بخاطر شیوه آید که آن جانسوز تر باشد
نظیری شاد هم باشی که خدمتگار دیرینی	گدا این قدر و قیمت پیش او خاک بسر باشد

هرگز نسیم گل ز دل محزون نمیرود	جانان	یارا ز خیال غمزده بیرون نمیرود
عشق از جهان بریدن و از خود گذشتنست		کار وفا ز پیش بافسون نمیرود

ای نسیم شناسا ۱۲ — مراد عاشق یا آن عاشق ۱۲

مردان بجا بعزم و توکل رسیده اند — یک دل رمیده نیست که در خون نمیرود

از زخم عشق در بن هر سنگ کشته ایست — از خون ما کجاست که جیحون نمیرود

لذت بخواب برده و شادی بغافلی — در هر دلی که او بشبیخون نمیرود

در حرف تلخ نوش لبان صد دقیقه است — کوتاه بین ز لفظ بمضمون نمیرود

مرغان دشت راز غم دل جراحتست — شب نیست کین خروش بهامون نمیرود

از بسکه روشد از در مقصود حاجتم — آهم ز انفعال بگردون نمیرود

آنرا که گوش دل شنود ناله بس است — عاشق بدرس پیش فلاطون نمیرود

راه وفا ز تفرقهٔ عشق بسته شد — دیریست ناقه بر سر مجنون نمیرود

بوی نسیم فقر نظیری شنیده است — از زره بتاج و تخت فریدون نمیرود

سازم آن می سک آلود که بی غم باشد — افگنم مشک در آن حقه که مرهم باشد

هست راحت الم کلبهٔ احزان بر من — غم از آن خانه کنم وام که ماتم باشد

هر شبم عشق بافسون کو بند ذوق — کاگهی پیش شود بند چو محکم باشد

شرح سودای دلم را سر و سامان مطلب — کار آنست که چون زلف تو درهم باشد

دعوی ذره دروغ است که عاشق باید — کم بقا تر بر خورشید ز شبنم باشد

هر کسی از تو نشانی بگمان میگوید — کس ندیدیم که در بزم تو محرم باشد

هرگز از نخل بری کس ثمر انس نچید — تخم این مهر گیا در گل آدم باشد

غیر اخلاص و محبت نبود شیوهٔ ما — جور و بیداد بر آن غمزه مسلم باشد

نگشد بنده مجبور گناهی الّا — ادب آنست که در پیش تو ملزم باشد

[illegible marginal commentary]

گر ملائک ز سر سدره بحاجت آیند	زلف ات از کف ندهد گر همه حاتم باشد

از تنک حوصلگیهای نظیری در وصل
عشق حرمان ابد گرد هوسش کم باشد

کسی کو تشنهٔ وصل است با کوثر نمی‌سازد	بآب خضر اگر عاشق رسد لب تر نمی‌سازد
کله بخشی و سربازی شراب عشق می‌آرد	سری کین نشأ گرمش ساخت با افسر نمی‌سازد
پشیمانی مرا از طعنهٔ که هست از آب و خاک دل	که طفلش غیر حرف عاشقی از بر نمی‌سازد
عجب گر آسمان سامان تواند داد کارم را	چو طالع از کسی برگشت با اختر نمی‌سازد
گدا آئین شعله روشن میکند امشب چراغم را	که موری را نمی‌بینم که بال و پر نمی‌سازد
اگر بیگانه گر محرم دلش میسوزد از دردم	کسی سویم نمی‌بیند که چشمی تر نمی‌سازد
ز روز وصل در شکم ز شام هجر در افغان	دلی دیوانه دارم که با دلبر نمی‌سازد
ره غیرت خطرناک است پنهانیش تماشا کن	دران وادی که عشق اوست با تن سر نمی‌سازد
برای امتحان دارد چه مانی را چه آذر را	اگر خود میشود بتگر ز خود بهتر نمی‌سازد
همان عشق است بر خود چیده چندین داستانها را	کسی بر معنی یک حرف صد دفتر نمی‌سازد

ندانم حال شبهای نظیری اینقدر دانم
که جز بالین بمن گرداند و بستر نمی‌سازد

بیا که بی تو غم از خاطرم بدر نرود	وداع از دل و هجرانم از نظر نرود
در آن بساط که من خواهان عشرت آرایم	مگس ز تلخی من جانب شکر نرود
ز شهر خویش مرا شهرهٔ تو دور انداخت	باختیار کسی جانب سفر نرود
چه میشود چو کریمان ره غریب زنند	ره دیار به بندند تا خبر نرود

۱۲۳

[illegible marginal commentary]

بتسلیم شوق تو نازیم و آن ندیم ایش — که گر سخن رود از خاطرت اثر نرود

دل نزار و تن بردبار خواهد عشق — که از نسیم بجوش آید و لبریز نرود

خوشی خون مرده سینه روی باد در ته پوست — دلی که بر سر پیکان و نیشتر نرود

دلم بیاد تو دریا نمود و چشم و هنوز — می خیال تو در ظرف مختصر نرود

به آستانه رهی مینما نظیری را
که قدر مجلس خاصان بانیقدر نرود

امید سحر که دیر و حرم رفت و رو کنند — تا باز هم از نصیب چه خون در سبو کنند

ما قابل نشاط و شکرخند نیستیم — تا شهد خوشگوار کرا در گلو کنند

آنانکه تنگ ظرفی ما را شنیده اند — خم بهر آزمایش ما در سبو کنند

آلودگی بگریه ز دامان نمیرود — دلق مرا بشعله مگر شست و شو کنند

تصدیع کم کشند گل و باده تا بکی — در کار بید ما غم ما آبرو کنند

گو رحم عاشقانه که در جلوه گاه حسن — صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

تو کار دل بغمزهٔ معشوق واگذار — بی طاقتی مکن که نکویان نکو کنند

خو عطای عشق نسازند هیچ ادا — کز خلق عمر در سر این گفتگو کنند

دیگر ز آب دیده نظیری بخون نشست
چندان نماند دل که غم و غصه نو کنند

چشم جوش از آن شعله افروخته باشد — نقل دل از نسیم جگر سوخته باشد

از محنت لب بستنم آنکس شود آگاه — کز تیغ جفا چاک دلی دوخته باشد

در عرصهٔ گلزار کند ناله ز تنگی — مرغی که بکنج قفس آموخته باشد

نیکوئی ما دره بازار خریدند محتاجی ما باعث آسایش ما شد گرمی مفروشید که در مجلس ما نیست	عیبش نہتا عیست که بفروخته باشد غارت نخورد هر که نیندوخته باشد شمعی که نه از سوز خود افروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظیری
مشکست همه شرب دجگر سوخته باشد

زان خم که زاهدان بقدح آب جو کنند یابند جمله مهر سلیمان و جام جم در خشک و سنگ میکده دیدم معاینه از خود گذشته دامن پرهیز تر نگرد نظری همرسان که مباد ابروی خونابه زخم خاش کند ورنه عاشقان	شوریدگان صومعه می در سبو کنند گر خاک راه میکده را شست و شو کنند ذوقی که سالکان بخیال آرزو کنند در چشمه که خضر و سکندر وضو کنند منصور را کمند بلا در گلو کنند تار جگر گسسته و گریبان رفو کنند

با کاهلان گذار نظیری شراب را
شاید گلی ز گلشن این دست بو کنند

شب فغان را بدر خلوت ما باری بود شورش و عربده در شب آن زلف نداشت خویشتن را بدم صبح بدو می بستم نه غم مدعیان بود نه آشوب ندیم مصر ویران دلم را ز بس آمد شد او بر دل خسته من بود نگاهش هر چند	ناله هر چند اگر در دلش آزاری بود بخت من بود اگر فتنه بیداری بود هر سر موی مرا با رخ وقد کاری بود گل بخیار مگو گلشن بخیاری بود یوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود هر طرف جان بکف استاده خریداری بود

حسن و حیرت بهم افشای غرض میکردند || اعتبارا نه غم پرسش و نی زحمت گفتاری بود

در وصالش نظیری نفسی باقی بود
دیدمش بر سر آن کوی عجب خواری بود

میروم جائیکه غم آنجا ز دلها میرود || ناله از هر جا که میخیزد بآنجا میرود
وقت جان دادن بدنبال اجل بینیم چنانکه || گوئیا صد یوسف از پیش زلیخا میرود
تحفهٔ رضوان اگر بر کف ندارم دور نیست || تا بمرگ از طفلیم ایمان به یغما میرود
شاید از دردی بجا جان فتح و شد میفروش || هر کرا یک درهم ست آنجا بسودا میرود
من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش || هر کجا بینند گویندش که فردا میرود
بر من اندوهی هجوم آورده از هجران او || گر ز درش تا میروم دل در ته پا میرود
میروم نوعی ز کوی او که پنداری بخشم || صد قسم پیش ولیس از بهر تقاضا میرود
گر ز لوح چهرهٔ لیلی همی آرد سبق || خاطر شوریدهٔ مجنون بصحرا میرود

شهر و صحرا را نظیری سوخت از آه وداع
میرود نوعیکه پنداری ز دنیا میرود

نگهش بسوز که نام امان نخواهم برد || دعا بدرد سر آسمان نخواهم برد
نمک ملاحظه از کشتنم که روز جزا || ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد
ز دل طپیدن آغاز عشق میگفتم || گزین معامله غیر از زبان نخواهم برد
ز اضطراب دلم روز وصل معلوم ست || که از بلای شب هجر جان نخواهم برد
بس ست چند کنی ای فراق بی رحمی || دگر بخویشتن تحمل گمان نخواهم برد
اگر ز دامن یوسف کنند بالینم || سری که وقف تو شد ز آستان نخواهم برد

باین ملال که من میروم بسوی چمن	چه جای غنچه که برگ خزان نخواهم برد

نظیری اینچه بلندی و تیز پرواز نیست
زشوق ره بسوی آشیان نخواهم برد

حسن چندی سر بدل شوخی و خودرائی دهد	شه چو گیرد مملکت اول بیغمائی دهد
دیده عاشق نیابد ذوق از دیدار دوست	گریه اول ترک دیدنهای هر جائی دهد
لذت دشنامش از من پرس کاب تلخ و شور	ذوق کوثر در مذاق مرد صحرائی دهد
گرد و از جان داد نم معلوم شوق روی دوست	زان نمی میرم که ترسم مرگ رسوائی دهد
دریا با نهانی گنجم اگر طغیان شوق	بند بگشاید چو سیلم سر بشیدائی دهد
گریه ما تلخ و طبع میزبان رنجش پذیر	صوت مطرب باد کش بگذار گیرائی دهد

شکوه کمتر کن نظیری گر کسی یاری نکرد
رخت ما سوزد چه نقصان تماشائی دهد

گل آمد و لعل ز دل سنگ بر آورد	اشکم ز تماشای چمن رنگ بر آورد
میخواست ز مرغان چمن شور بر آید	یک نغمه مغنی بصد آهنگ بر آورد
عشق آمد و در شهر خود آئین خرد دید	تا شهر بتاراج رود جنگ بر آورد
مطرب ز برم خرقه سالوس بدر کرد	گرد همه شهرم بدف و چنگ بر آورد
شب نیست که از شادی بسیار نگریم	غم خوردن کم حوصله را ننگ بر آورد
یکبار بعیب و هنر خویش ندیدم	در جیب و بغل آینه ام زنگ بر آورد
در راه وفای تو نه طولیست نه عرضی	شوخی تو فرسنگ بفرسنگ بر آورد

این خون شده دل بسکه خرابست نظیری

۱۲۷

پس در قید سخت مقید ساخت تا نگریزد ۱۲

در پیش تو نتوانمش از ننگ برآورد

ناله را نیست اثر کز تو شکایت دارد	ورنه ناگرم دعائیم و سرایت دارد
مژده راز نده نماید دم ما بو العجبان	آتش از گرمی ما چشم حمایت دارد
ذوق هر مرغ باندازهٔ پرواز خود ست	عشقبازی نبود هر چه نهایت دارد
عمل صالح و طالع بجوی نستانند	هر کجا کار تعلق بعنایت دارد
کس چه داند همه مایه بنا بود درود	جنس نایاب خریدیم که کفایت دارد
دفتر ناله ما را نگشایند زهم	مهر در دست برو تا چه حکایت دارد

کفر و ایمان نبود شرط نظیری در عشق
بت کافر بنمائیم که ولایت دارد

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود	ورنه کس را لبن و بودن من کار نبود
تا شدم از تو جدا تفرقه پامالم کرد	دولت آن بود که این فرقت دیدار نبود
همه آسان ز جدائی تو مشکل گردید	هیچ دشوار بدیدار تو دشوار نبود
بندی در همه جا نام برآرم که مباد	خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر	خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود
عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد	از چه کارم همه عمر همین کار نبود

خوشدلی کرد نظیری پرسش امشب خالی
صد سخن گفت که شایستهٔ اظهار نبود

صحبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد	چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد
پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش	چو صیدی جست صیادش ز اول سخت تر گیرد

۱۲۸

محبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیمان
شگوفه از دل افشاند درخت آنگه ثمر گیرد

اگر بادی وزد مشتاق را شور و سماع آرد
و گر بوی رسد مخمور را مستی ز سر گیرد

مشو از حال من غافل که زخم کاریی دارم
مبادا دیگری صید ترا از خاک برگیرد

مرا این می که بر دارد ز هوش دل مجروح خواهد کرد
حریفی آگهی باید که از حالم خبر گیرد

نظیری کوی عشق ست این که شاهد بازی ورزند
که گر یاری رود از دست کس یاری دگر گیرد

بهجر و وصل تو جان الفت و نزاع ندارد
نشاط آمدن و کلفت وداع ندارد

بشهر ما نفروشند جز رضا و محبت
کسی دکان نگشاید که این متاع ندارد

بر آن فراز که من میکنم عروج مقامیست
که هیچ پایه بر آن پایه ارتفاع ندارد

چنان حقارتم از چشم اعتبار فگنده است
که دهر بر من و حال من اطلاع ندارد

برطل خون جگر میخورم ز بخت بشکرم
که سر ز جام تنک مشربم وداع ندارد

ز تیرگی بشب انتظار شمع امیدم
برابر پر پروانه شعاع ندارد

عبث بوعده لطفش دلت خوش ست نظیری
کدام لطف که با بخت تو نزاع ندارد

کمند و دام ما غیر از شکار غم نمیگیرد
مگس بر خوان ما عیشی بجز ماتم نمیگیرد

نصیب دیگران هر لحظه رطل خنده لبریز ست
بجام ما تبسم نوبت ماتم نمیگیرد

بشیرینی محبت در دل دیگر زیادت کن
که ظرف ما ازین یک قطره بیش و کم نمیگیرد

مریضان دیار عشق خوش بیماری دارند
کسی دارو نمی خواهد کسی مرهم نمیگیرد

حساب امشب و فردا بزلف در همی دارم
شمار ظلم و بیدادی کسی برهم نمیگیرد

۱۲۹

سری از خاک کو گم گشتهٔ ما بر کند شاید | دل ما را بهیچ آن زلف خم در خم نمیگیرد

بآه و ناله میجوید نظیری بر درت راهی
سکندر صحبت نمی آراید و عالم نمیگیرد

ز بیداد تو حرف مهر را نام و نشان گم شد | کتاب حسن را جزو محبت از میان گم شد
ز مهر بوالهوس گرد دولت عاشق نمیگردد | طفیلی جمع شد چندان که جای میهمان گم شد
سحر بیتی مغنی میسرود از تو بیاد آمد | چنان شوری برآوردم که وقت دوستان گم شد
بنالش خواستم جا در دولت افتادم از حشمت | گدا آمد که صدر قرب جوید آستان گم شد
پس از عمری شدم عرضی کنم خندان به پیش آمد | که مضمون سخن صد بار از دل یا زبان گم شد
متاع دیر اگر داریم بر بار دمکن زاهد | بعزم کعبه میرفتیم راه کاروان گم شد
هوس تا تافت رو از من مزاج کار ما برگشت | طرب تا بست در بر من کلید آسمان گم شد
هوس را در فراق مرحمت خواب گران بگرفت | طرب را در سراغ عافیت نام و نشان گم شد
اگر پرسد کسی حال نظیری را بگوئیدش | که در دام است آن مرغی که شب از آشیان گم شد

ز نکهت سحری شوق یار میخیزد | جنون ز سایهٔ ابر بهار میخیزد +
بروی یار نگه رشحه بیز می افتد | بزلف یار شکن قطره بار میخیزد
سحاب دل شده در کوهسار میگردد | غزال شیفته در مرغزار میخیزد
بدستگیری عشاق ناتوان احوال | ز زیر هر شجری صد نگار میخیزد
نسیمی که رفت ز یار عذار میغلطد | سری که رفت ز دوش از کنار میخیزد
نه از وصال ملولان ملال میگیرد | نه از فراق حریفان خمار میخیزد
سماع رندی و گلگشت لذتی دارد | که بادشه ز سر اعتبار میخیزد

همین که طایر فرصت رسید صیدش کن	که صید افگنش از هر کنار میخیزد
همین که قسمت خود یافتی غنیمت دان	که از کمین گه شیران شکار میخیزد
درین هوا در خلوت حکیم نکشاید	که هوش میرود و اختیار میخیزد

جهان خوش ست نظیری قلم بجلوه درآر
که گلشنگر ز سر نوک خار میخیزد

چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد	که نارسیده قیامت دلم قیامت کرد
حدیث من که ز مجموعهٔ وفای تو خواند	که نی بخون دل و دیده اش علامت کرد
بکعبهٔ دل من عاشقان نماز آرند	که قبلهٔ صنم و برهمن امامت کرد
بهر نماز کنم صد هزار سجدهٔ شکر	که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
قضای کفر ادا میکنم که بر من عشق	نماز و طاعت چل ساله را غرامت کرد
نثار دیده تصدق دهم که بخت جوان	بکوی زهد دریا نو بر ندامت کرد

مزاج عشق نظیری حریص و سوداییست
درین معامله نتوان ترا ملامت کرد

بی تو بر بال و پر مرغان گلستان تنگ بود	صوت بلبل در حریم باغ بی آهنگ بود
حال آن گلگشت صحرائی که من گردم بسر	لاله‌ها را در ته هر سنگ پر چون چنگ بود
بی تو بر چشمم نمک می بیخت باد صبحدم	گرچه مروارید می سائید هر جا سنگ بود
سایهٔ مجنون نمیشد از رهی من گردم که در	گر خیالت خیل صد لیلی بصد فرسنگ بود
نالهٔ دشمن ملالت بی تو میبرد از دلم	انچه بر می چید زنگ از سینه ام ارژنگ بود
گر نمردم از نشاط دیدنت از من مرنج	با نشاطم خصمی با جان بختم جنگ بود

پیش ازین چندین نظیری شورش و مستی نداشت
تا نبودی جام بی ساقی و می بی رنگ بود

تو میرانی و جانم با تو ذوق گفتگو دارد
کجا هنگام مردن بادشاهی آرزو دارد

تو شمع بزم هر کس گشته صحبت غنیمت دان
که این پروانه هم با گوشهٔ تاریک خو دارد

حرارت از برای گرمیم بسیار می باید
دل چون موم از سختی جدل با سنگ رو دارد

کدام مجلس و سامان که میخوردن بیاد آرم
چراغی تیره دارم که مردن آرزو دارد

ببند مستی هنر دگر شهم دارد مرا ساقی
هنوز از بادهٔ پارینه ام پیمانه بو دارد

هنر دگر باغبان درهای باغ از ناز بکشاید
که بلبل گشت مست و غنچه اش می در سبو دارد

کدا این بود جام لطف کی دادی نظیری را
هنوز آن تشنه لب آب غریبی در سبو دارد

منم مرغ اسیری مضطرب از بیم جان خود
نه ذوق دانه دارم نه امید آشیان خود

دل از امید وصل و بیم هجران کرده ام فارغ
نشسته گوشهٔ وارسته از سود و زیان خود

ز قوت خویش با هم طعم زهر و شکرها گویم
گزین نعمت تنم پرورده مغز استخوان خود

بباغ روزگار آن خوش دستا مرغ کهن سالم
که خود می سنجم و خود میسرایم داستان خود

بنزد محرم و بیگانه غیب خویش میگویم
بدشمن میدهیم از سادگی تیر و کمان خود

در صد شکوه بر لب میکشاید یاد تو میدهد
کسی کو تا زند قفل خموشی بر دهان خود

نظیری صبر کن کین بند از دل بگسلد روزی
هنوز امید دارم میکند ضبط زبان خود

روز آن آید که با صد خواریم بر در کشد
پردهٔ ناموس شب اندر روزگارم بر کشد

بر سر پروانه شمع از بهر آن سوزد که هست
جذبهٔ عشقی که خاکستر بخاکستر کشد

هیچ جا نگذاشت کز وی فتنهٔ باقی نماند
کاش چون آید غمت رخت از در دیگر کشد

از درش تصدیع کم کردم چو دانستم که او
خط النسیانی مرا یکباره بر دفتر کشد

غم که هر شب مجلسم افسرده زو میگشت رفت
امشب از جرأت چراغم دشنه بر صرصر کشد

چاره کز بیقراری تشنهٔ وصل ترا
بر سر اب از چشم افتد دست از کوثر کشد

از فراق امشب نظیری مجلسم ماتم کهیست
بوی خون آید چو عود دم شعله در مجمر کشد

تبسمش بلب از شرم خشم و کین گردد
کرشمه اش گره از ناز بر جبین گردد

کند بدیده شکر ریز اشک تلخم را
بخنده که از و زهر انگبین گردد

از و بقیمت آسایش ابد بخرم
جراحتی که دلم یک نفس غمین گردد

چو باد از سر عالم بجید برخیزم
اگر دمی بمن از مهر همنشین گردد

نه قبله دانم و نه کعبه کافر عشقم
چو سجده پیش بت آرم قبول دین گردد

گهی که جامهٔ تقوی درند گویندم
که دست کیست که پنهان در آستین گردد

سخن طرازی و دانش هنر نظیری نیست
قبول دوست مگر نالهٔ حزین گردد

دلم را نور رحمت از وداع جان فرو گیرد
شهادت خانه ام را پرتو ایمان فرو گیرد

دل پر حسرتی دارم که هر سو چشم بگشایم
سر شک گریه ام از دیده تا دامان فرو گیرد

ز بس شاید بهم در کشش طاقت ناوک آهم
خراش سینه ام را سوزنش پیکان فرو گیرد

ز خور سندی مدان گر بیتو بر بستر نهم پهلو
سرم را اضطراب از زانوی حیران فرو گیرد

در اشاعت که آهم گرد راه از چهره افشاند	درمانی جراحتهای اهل درد را جریان فرو گیرد
بحسرت می سپارم جان به بیند از گریه چشمم را	که گر اشکی بیفتد دهر را طوفان فرو گیرد

اگر آید بتجسیز یاد تو در خاطر نظیری را
زدل تا بگذراند صد هش نسیان فرو گیرد

نشان آنکه گردم قطع امید از دیار خود	نهادم در حریم کوی او سنگ مزار خود
برهمن از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد	من و اخلاص عرض بندگی و کوی یار خود
تو خواهی کافری دان خواهی مسلمانی	مرا کاریست با صدق دل امید دار خود
خلل گر در بنای دین و ایمانم شود سهل است	ندانم نقص در بنیاد عهد استوار خود
زر کامل عیارم در وفا و دوستی خالص	گرم صد بار بگدازی نگردم از عیار خود
لب امیدواری بسته ام از حرف نایابی	محبت میکند نوعی که باید کرد کار خود

نظیری از تو دزدی خون بینت هر دام از صید
توهم فتراک را آرایشی ده از شکار خود

در بروی عیش تا بستیم دیگر وا نشد	صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد
در گریبانی که غم آویخت کمتر شد ز دست	خوشدلی کم دوخت دامانی که یکسر وا نشد
تا غم از ویرانهٔ ما راه آمد شد گشود	دیدهٔ شمع امید ما ز صرصر وا نشد
همچنان مکتوب ناکامی بهم پیچیده ماند	نامهٔ سربستهٔ ما هیچ جا سر وا نشد
سعی کردم تا مگر از عشق بردارم دلی	قطرهٔ خون نابهٔ از روی اخگر وا نشد
اضطراب از بهر جان بردن بسی بردا کرد	بیحجاب شعلهٔ آتش از بال و از پر وا نشد

آنکه شب خواب نظیری را بافسون بسته است

١٣۵

هیچ کار بستهٔ او زان فسونگر وا نشد

دل نمیدانم کجا زین آستانم میکشد | مرگ می بینم که با هجران عنانم میکشد
هر سر مو بر تنم دارد خروشی از وداع | هجر پیوند تو از رگهای جانم میکشد
داشتم در سینه پیکان خدنگ کاری | دست غیرت این زمان از استخوانم میکشد
میکند آسودگی سیری بگرد خاطرم | گریه هم پائی ز چشم خونفشانم میکشد
قصهٔ وارستگی امروز پیش دل گذشت | طرفه حرف ناامیدی از زبانم میکشد
بر سر بازار جانبازی کمان آویختیم | دست غیرت بشکنم هر کس کمانم میکشد

میکشم سر از کمند او نظیری بعد ازین
گر بصد زنجیر آن نامهربانم میکشد

بر قفا چشمت نمی افتد چو این در وا شود | آن زمان درگاه بشناسی که صد در جا شود
آنکه او در کلبهٔ احزان پسر گم کرده باشد | تو که چیزی گم نکردی از کجا پیدا شود
دوست دارد از غریبان نالهٔ بیچارگی | عشق میخواهد که کشتی غرقه در دریا شود
هر که میخواهد که منشور خراباتش دهند | باید اول خانمان برهم زن و رسوا شود
از همه خوبی زمان شستی همانا لایق است | پردهٔ ما بسته ماند پردهٔ او وا شود
شد بهار عمر ناپخته است انگورم هنوز | نیست معلوم که آخر سرکه یا صهبا شود
عمرهٔ آن کو برآرم یا بیم ار آید بکار | حلقهٔ آن در بگیرم دستم ار گیرا شود

کم نظیری راست بر جای نظر افگنده ام
وای گر روز جزا چشم دلم گویا شود

هر سر شاخ درین باغ هوائی دارد | هر گلی رنگی و هر مرغ نوائی دارد

یکدست شکر کام امیدم همه شیرین کرده است — نزد خود هر مگسی فر همائی دارد

برهمن هم ز در بتکده نومید نشد — در هر خانه زنی خانه خدائی دارد

حسن هر جلوه که از جای دلت را ببرد — از پیش گر بروی راه بجائی دارد

نیست در حلقه مستان ز من آلوده حریفی — اهل هر سلسله انگشت نمائی دارد

باز خورشید وصالش بفراق افتادم — هر که بر من گذرد طعن خطائی دارد

بفسون دهنش بار اقامت بگشاید — زیر هر کان سرچشمه عجب برگ گیائی دارد

تا نماید بغلط چهره فلک میبازد — گرچه خصلی نهد ذوق دغائی دارد

حذر از شهرت خونریز کسی باید کرد — که اگر کشته شود نوحه سرائی دارد

بمن آن کن که سزاوار جمال تو بود — شمع در سوزش پروانه سزائی دارد

غم مخور الفت معشوق نظیری باقیست
بود هر ذره بخورشید لقائی دارد

گر کشته بر سر خم میرم عجب نباشد — رحمی نمی نمایند تا جان بلب نباشد

با صد امید خوانند گز انتظار سوزند — چون در نمی گشایند کاش این طلب نباشد

صهبای راز دادند سرمست شوق کردند — گویند لب گشودن شرط ادب نباشد

من یک سبب ندارم در گیر و دار بخت — یک مدعا نسازند تا صد سبب نباشد

چون زلتی ببینند آمرزشی نمایند — یابی اگر بلغزند جای طرب نباشد

هرگز دل توانگر لذت نیابد از عشق — غم نیست عاشقان را گر قوت شب نباشد

از عقدهای دوران دل بد مکن نظیری
آنرا که واگذارند جز از غضب نباشد

۱۳۶

آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخواب شد
وان دل که بود سخت تر از خاره آب شد

گلگونهٔ هوا و هوس رنگ واگذاشت
خال و خط عروس طبیعت خراب شد

دل را که حرف سوختگان داغ کرده بود
سیر رفت تا بر آتش ایشان کباب شد

در بحر شوق کشتی دل ریسمان برید
در کوی یار خیمهٔ تن بی طناب شد

آن بوی سنبل و گل هر کشوری بجاست
تا در خطا کدام گیا مشک ناب شد

دانم کسی بقافله بوده ست پاسبان
بیدار شو که چشم رفیقان بخواب شد

خشکی لب به تشنه لبان آب میدهد
تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد

مستی چه خوب کرد که این پرده برگرفت
رخسارهٔ حقیقت ما بی نقاب شد

تاریخ واقعات بشبهای ما نوشته ماند
افسانهٔ که گفت نظیری کتاب شد

دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد
بر هر چه نهادیم دل از دیده جدا کرد

نگشود قضا شست که آهی نکشیدیم
بی دوست ترحم نخورد خدنگی که رها کرد

بازوی هنر دارم و اقبال ندارم
میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد

دریا در آریم ازان بار نشیبد
کو از ازل این شعبدهٔ چرخ رها کرد

خود طلعت خود دیده و گر پرده برانداخت
خود فتنهٔ خود گشت اگر فتنه بپا کرد

با آنکه لبش داد مرا شادی صحبت
نه بر سر مهر آمد و نی عهد وفا کرد

ناوک فگنی بر سر هر راه نشانید
در عشق بگندم بگلو بست و رها کرد

دشمن بارم افگند و دوست نکشید
با اینهمه حد نیست که گویم که جفا کرد

چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند
کس حق محبت نتوانست ادا کرد

برند بجائی پر و بالش سر و منقار | مرغی که بلند از سر این شاخ نوا کرد

خورسند بتسلیم و رضا گشت نظیری
مسکین نتوانست خصومت بقضا کرد

قطعه

نه زجهدم بکف بخت عنان می آید | نه بزور هم زه دولت بکمان می آید
نه مرا بازوی قائم نه مرا دیدهٔ راست | همه بی قصد خدنگم به نشان می آید
تو که آسوده دلی از نفسم سود مخواه | منکه شوریده ام آتش بزبان می آید
سخن مردم دیوانه حقیقت دارد | در عبارت باشارات نهان می آید
عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد | روش و عادت دیگر بمیان می آید
میکنم شور چو از خانهٔ علایق برود | میدهم خبر چو اندراه زبان می آید
همه بر خویش زبیم دم آخر لرزند | جای خوفست که کشتی بکران می آید
مرد در گاه دسراپردهٔ عزت نبود | هر که دامن بسر پای کشان می آید
وصل جویان تو بر بوی تن بیمه کردند | که از دو بوی تلف کاری جان می آید
طاقت جور و جفا نیست تنک حوصله را | گریه چون تنکند دل بفغان می آید
اینکه با طبع شبابست نظیری عجبست | میرد و پیر بمیخانه جوان می آید

بیگانه رد شود بدر آشنا رود | آن کس که آشنا بتو باشد کجا رود
از خاکبوس کوی تو تا پا کشیده ام | بر راه من جدا رود و دل جدا رود
احرام عهد روز ازل کعبه کوی تست | جز راه عشق هر که رود بر خطا رود
صهبای راز بیش زاندازه میدهند | گردم زند حریف سرش بر هوا رود
عشاق ناز حسن نه ارزان خریده اند | بسیار سر که بر سر این ماجرا رود

شادی که غبن میکشی و دم نمیزنی — در شهر این معامله با هر گدا رود

عشق آمد و تمام بگوشم درون دمید — رازی که در میان مس و کیمیا رود

این حاجیان ز دور صدائی شنیده اند — کس در درون پرده چه داند چها رود

زان بحر موج زن چه کم آید اگر شبی — بر کشت زار سوخته آب بقا رود

عریان تنی عارف معنی جمال اوست — فر هما بماند و پر هما رود

تا پیرهن ز سادگی از بر فگنده ایم — وز کینه دیر در بر دشمن قبا رود

غمگین مباش زود نظیری فرح دهند
چون بنده مطیع همه بر رضا رود

دل گر ز تو شد بریده کم از سنگ و رو نبود — پیوند روح بود به تو انس و خو نبود

مهر تو ناگهان بسر آمد سبب نداشت — هجر تو اتفاق فتاد آرزو نبود

ناسازی نزاکت طالع سبو شکست — با آنکه دُرد در دم آنقدر اندر سبو نبود

چشمم وداع مردم عاقل گرفته بود — با خود گل جنون مرا رنگ و بو نبود

عقلم که امتیاز گهر ز استخوان نکرد — کام هما برید و دُرش در گلو نبود

گریه براه نامه و قاصد نمی شکست — بسیار تیره آب محبت بجو نبود

معجر فرو گذاشت ز بس کان گل غدار — لایق بروی مفلس ناشسته رو نبود

گفتم که عهد بستن و تنها گذاشتن — دانی بد است اگرچه بگویم نکو نبود

حسن تو در ترازوی ابرو بلا فروخت — روزی بمن که دسترس سنگ و رد نبود

گفت آن زبان که غمزه ام این با جرأت نوشت — هیچم بهستی تو بس گفتگو نبود

ای طایری که نامه سوی دوست میبری

گر برسدت که بود نظیری بگو نبود

ساقی قدح نداد و سفال سبو نبود
چندانکه جرعه بچشم آبرو نبود

میخواست بوسه رخت اقامت بگسترد
از فرش جبهه راه بر ان خاک کو نبود

دندان زد و بر از نگاه گرسنه بود
لعل لبش که باده بان رنگ و بو نبود

در باخت دل بعشق مقیم هر انچه داشت
هرگز قمارخانه باین رفت و رو نبود

از بیقراری دلم ابرو ترش نکرد
با انکه میفروش مغان تنک خو نبود

یک جرعه نداد که اسرار او دو
لاابالی بهرزه مست سر چارسو نبود

با صبحی صنم صنمم بود بر زبان
کانجا مجال عابد الله گو نبود

زان حسرتی که در دل من بیفروغ کرد
بزم می نشد که لبم خشک از و نبود

بس آرزو که داشت نظیری پخته گو
امروز گنج یافت که در آرزو نبود

صبحی بنال راه فلک بر بسته اند
هر چند دیر آمده در بسته اند

حرمان تو ز همت کوتاه بین تست
هرگز در کریم بکافر نبسته اند

سرمایه شناخت خراغیت داده اند
اماره چراغ ز صرصر نبسته اند

زر تشنگان ببار بخیلی برای چیست
دریا کریم و ظرف ترا سر نبسته اند

نامی رسیم رخش ترابی نکرده اند
ما وحشی ایم باز ترا پر نبسته اند

عالم ز ظلمت شب حرمان سیاه شد
کو آفتاب اگر ره خاور نبسته اند

مکتوب دوست داری مارا جواب نیست
غیر از سرش ببال کبوتر نبسته اند

هر مرغ بر هوای گلی آشیان نهاد
بر شاخ شعله بال سمندر نبسته اند

تا چند عود خام نظیری فسردختن
دودی برآر روزن مجمر نه بسته اند

حسن جنبید ز خواب و مژه بر هم زد
فتنه برپا شد و بر ریشهٔ برگ عالم زد

هر چه در پرده نهان بود هویدا گردید
چه شبی بود که این صبح سعادت دم زد

پی محبت ننمودند اجابت هر چند
بانگ تسبیح ملک بر فلک اعظم زد

بطلب حلقهٔ ذرات ز جا برجستند
مایهٔ عیش چو بر خاک بنی آدم زد

خواست آئینهٔ تحقیق سما بسپارد
قفل کوری بدل و دیدهٔ نامحرم زد

غرض آن داشت که از عشوه اش آگه باشیم
بر درون زخم زد اندیشه نمک از غم زد

عقل چون دید که عشق آمد و خونخوار آمد
لب فروبست و دم از سلطنت خود کم زد

روح آزاد کزین معرکه جان بیرون برد
دست در حلقهٔ فتراک خم اندر خم زد

سر ازین قصه نظیری به نیارد بیرون
گرچه عمری بسخن گشت و ورق بر هم زد

شادی عشق تو هنگامهٔ غم بر هم زد
شور حسنت نمکی بر جگر آدم زد

شب ز دیدار تو گردید بمهر آبستن
جامه بر سنگ ز شور رخ تو ماتم زد

شهد لبهای تو دکان مسیحا در بست
دست در دامن تیغ نگهت مریم زد

کعبه آمد حجر الاسود خالت بوسید
غوطه در موجهٔ چاه ذقنت زمزم زد

تا قضا خال بهشتی جمالت تو بدید
شست آن خال که بر ناصیهٔ آدم زد

بسخندانی تو طفل ندیدست کسی
گره اعجاز لبت بر نفس مریم زد

عشق دو شاب دل آرزو که سودا می پخت
مایهٔ مهر برین شیرهٔ جانها کم زد

دوشش مسیحاست قدم بر من افتاده بنهد	کند خاک من و بر دیده نامحرم زد

دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت
دُر نداوند بغواص که بیجا دم زد

نه فوت صحبت این دوستان غمی دارد
نه هرگز مردم این عهد ماتمی دارد

میان اینهمه احباب عیب پوشی نیست
دریده پرده ترست آنکه محرمی دارد

بجوشش بیانی هم صحبتان زجای مرو
که پرزنیش بود هر که مرهمی دارد

بهرزه دفتر امید هر کجا مگشا
که مبتلای هوا کار درهمی دارد

هزار جرعه زهر خار بایدش خوردن
نکو سرشتی اگر طبع خرمی دارد

ز طعن گرسنه چشمان دلیر ننماید
هلال عید که ابروی پرخمی دارد

بکاوشش مژه رگهای جانش بشگافد
تنک دلی که چو من چشم پرنمی دارد

زخویش و اهل گذر کن که ملک بیخویشی
برون ز عالم این خلق عالمی دارد

بجاه و حشمت دنیا چرا قفا نکند
کسی که همچو نظیری تسلی دارد

بادهٔ خاص محبت کی بنامحرم رسد
محرمان را دوستگانی از قفای هم رسد

وقت عارف شب نگردد گه در خواب است عام
یک دل بیدار را فیض به عالم رسد

یافت گر دیوانه جاهی تعجب هر چه هست
از عجایبهای دوران دیو را خاتم رسد

زاد مسکینان بره بردار کاب زندگی
تا سفال خضر باشد کی بجام جم رسد

برگل ما ابر اگر هرگز نبارد خور میسم
مزرع نمناک ما را خوشه از شبنم رسد

شکر لله کز خوش و ناخوش بیادش می رسیم
بس همین شادی که ما را از نصیب غم رسد

هرکجا تن چاک گردید از نمک اشناستیم	زخم ما بی باک جانان را کجا مرهم رسد
عشرت ساغر پرستان زنده دارد مرده را	سور گردد در سرای ما اگر ماتم رسد

ایضاً

سودی از طاعت فروشیها نظیری بر نداشت
هرکرا سرمایه رو باشد کفایت کم رسد

بر خوان من نمک بملاحت نشد لذیذ	صد بار تا نسوخت جراحت نشد لذیذ
هر کس بمی نداد در دای تکلفی	در کام او شراب اباحت نشد لذیذ
در بحر و بر بجز الم تلخ و شور نیست	جز بر امید سود سیاحت نشد لذیذ
تاجر بعشق خانه بدریا نشاد راست	محنت جز از تصور راحت نشد لذیذ
رخسار خوب را بوفا قدر و قیمت است	بی میوه بوستان بفلاحت نشد لذیذ
تا صبحدم نزد نمکی بر جراحتم	با آن کمال حسن و صباحت نشد لذیذ

ایضاً

لذت ورق ز کلک نظیری گرفته است
در نامها سخن بفصاحت نشد لذیذ

بزم خاص ست در نکته بدستور بیار	معنی دور طلب کن سخن دور بیار
تلخ روئی مکن و توبهٔ شیرین بشکن	رخ چون حور نداری سخن حور بیار
چشم وا یافته داری خبر وصل بگو	دل افروخته داری دم پر نور بیار
راز دل فاش مکن پردهٔ آن غمزه مدر	محرم ستر شدهٔ نکتهٔ مستور بیار
مطرب بزم جگر سوز سر وی دارد تا شور	شکر این مشت نمک سینهٔ رنجور بیار
قصهٔ وصل بگلبانگ غزل انشا کن	راز دیرینه بیار و نی و طنبور بیار
بلکه هر نغمه که در پردهٔ نی مستور است	مست و مجنون کن و آشفته و پر شور بیار

۱۴۳

این غزل در صف ایوان شهیدان زبون آن
زان محک گاه افاضل خط منشور بیار

گل و نرگس قدح و شیشه نظیری دادند
خبر از خواب دماغ و دل مخمور بیار

ای صبا از گل عطار نشانی بمن آر
در گلستان نشاپور خزانی بمن آر

خط ترخانی جاوید بعالم ندهند
بگذر از عالم و منشور امانی بمن آر

فرصتم نیست که از سنگ قضا سر خارم
گرانی نبود تاب و توانی بمن آر

تیر باران ستم از پی هم چند رسد
ناوکی میکشم از سینه کمانی بمن آر

هر فشانی که بسود اشن نهی سود دهد
اگر از مایه نماندست زیانی بمن آر

کشت زار طربم تشنهٔ آتش شده است
مطرب ابر دم برق زبانی بمن آر

چون شرر در دل سنگست زبانان سخنم
تا بر آرم نفس سوخته جانی بمن آر

ملک گیران سخن سکه بباطل زده اند
زین همه سیم دغل نقد روانی بمن آر

دلم از صنعت الفاظ نظیری بگرفت
از دم پیر هری ساده بیانی بمن آر

فارغ تر از دل تو ندیدم دل دگر
اینه دتراشته ز آب و گل دگر

گر مرغ سدره را بکشی مایلی که باز
در خاک و خون طپیده شود بسمل دگر

هر مشکلی که عاجز ما بیان کند
آسان کنی که پیش نهی مشکل دگر

از آب و گل غرض شجر قامت تو بود
عالم نداشت بهتر ازین حاصل دگر

از نور محفل تو جهان در گرفته است
نفروخته چراغ تو از محفل دگر

خاطر بمنتهای جمالت نمیرسد
دارم بهر مشاهده ات منزل دگر

از ماهتاب روی که غیر از جمالِ دوست
مستان اساس میکده زیبا نهاده اند

دریای عشق را نبود ساحل دگر
رسمی اگر ز تو ننهد عاقل دگر

ساقی قدح بکف تو نظیری نظر بغیر
دوران ندیده ست چو تو غافل دگر

صلوعِ باده ز شام و سحر دریغ مدار
ز خاک جرعه بخود چون قمر دریغ مدار

اگر بکنج سرا بیل باغبان آید
بگو که آب رز از جام زر دریغ مدار

حیات تلخ بده عیش خوشگوار بگیر
چو عشق تیغ کشد جان و سر دریغ مدار

بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری
ز سایلان ترش و شکر دریغ مدار

ترا به بینش کوتاه خویش نتوان دید
مگر ترا بتو بینم نظر دریغ مدار

درون جای دو دریدهٔ ز مردم چشم
جمال اگر ننمائی خبر دریغ مدار

همیشه چشم با حسان آشنا دارد
ز خاک گشتهٔ غربت گذر دریغ مدار

جراحتِ دل شوریده خشک میگردد
از آن دو زلفِ سیه مشک تر دریغ مدار

بیانِ شوق نظیری دراز انشائیست
بیاضِ چهره ز خون جگر دریغ مدار

دارم دلی ز طایر وحشی رمیده تر
هر چند دورتر ز کسان آرمیده تر

تا آن خدنگ قامت از آغوش من برفت
پشتم شکسته تر شد و قدم خمیده تر

خونی که حکم بود بریزد خطا نشد
چندان که داشت دامن عصمت کشیده تر

آنجا که شحنهٔ تو بدرگاه میرود
شاهد ز عاشق است گریبان دریده تر

خورشید از کمانِ تو یک تیر میکشد
ماه از تو کس ندیده تمام آفریده تر

۱۴۵

هر قطره اشک من در چشم آرزومندی در شد بیت و آنکه هم بشکل چشم می باشد و از سر تا پا هم میباشد ۱۲

دندان مزد هزار امید دم بدر گشت | از سنگ گزیده سر کوییم گزیده تر
خاری که در رهِ تو بخاطر شکسته بود | هرچند بیش کاوشش شد خلیده تر
در کام نارسائی عشق پری وشی | از سحر گرده ایم بافسون رسیده تر

نازان مرو که بار علایق گذاشتی
هستی تعلقست نظیری جریده تر

هردم از زلفِ تو دارم کافرستانی دگر | دمبدم نو میکنم از رویت ایمانی دگر
با تویی یا حسنِ رخسار ترا دزدیده است | چون تویی گر سر برآرد از گریبانی دگر
چاشنی گنج آن لب از مذاقم کی رود | گر بگردانم زبان را در نمکدانی دگر
نیست هم دعوی حریفی حسن تنها هر زمان | رخش میتازد ز میدانی بمیدانی دگر
چابکی با خویش طرح ترکتاز افگنده است | گوی دیگر میزند هردم بچوگانی دگر
تا برون آرد کی از لوح پیشانی او | طفل گردد عقل هردم در دبستانی دگر
حسن هر شو در لباسِ صورتی پنهان شود | عشق هر ساعت درآویزد بدامانی دگر
پیش حکمش گردم از عذر خطائی خود زند | می نهد بر روی آدم خال عصیانی دگر

درد نایابی و نادانی نظیری مشکلست
غیر خاموشی ندیدم هیچ درمانی دگر

درد دل را میکنم با صبر پیوندی دگر | بر طبیب خود تغافل میزنم چندی دگر
اعتمادی نیست بر عهدی که نقصانی نزند | هست در پیمان گسستن عهد پیوندی دگر
گرچه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیست | هم بجان تو که یادم نیست سوگندی دگر
پای تا سر دیده ام از شوق رخسار کسیست | هر سر مویم بی تو چشم آرزومندی دگر

۱۴۷

پیر کنعان را بگیر دامن در بیت الحزن
بوی یوسف را نمی یابد ز فرزندی دگر

خونم بشرم بخششی گشتی حلالت ساختم
کین مروت نیست با طبع خداوندی دگر

تاب می آری که از کف می نهی آئینه را
از جمال تو ندیدم جز تو خرسندی دگر

شکوه و شکر نظیری عکس یکدیگر است
آئینه بنما که طوطی نشکند قندی دگر

بی رحمی ولی داری دل صیاد از آن خوشتر
زبانی در کتابت سیلی استاد از آن خوشتر

بخود قیدی نداری با وجود حسن و زیبائی
ز هر خوبی که داری کم و آزاد از آن خوشتر

فریب خنده میخواند عتاب غمزه میراند
ز خوبان جوشش بود مهر و وفا بیداد از آن خوشتر

چو دریا میکشم دم در خود و در جوش می آیم
که خاموشی خوشش می آید و فریاد از آن خوشتر

ز بیدادش نمی نالم گرم زیر و زبر سازد
بنائی کو کند ویران نهد بنیاد از آن خوشتر

نثاری بر رخ او صد عوض در زیر لب دارد
بروجانی گرافشاندیم صد جان داد از آن خوشتر

نظیری جذب باعث نصیحت میکند عاقل
اگر فضلی نداری عشق مادرزاد از آن خوشتر

ای مطرب جان سخت دلم پرده بگیر
یا پرده ازین راز بیک مرتبه برگیر

راهی بنواز که غم عشق در آید
کو شورش و مستی جوانی ره در گیر

راهی که بمطلوب قریب است عزیز است
تا سر نرود پای ازین مرحله برگیر

اسرار خرابات مغان ساده توان یافت
هان ای لب طامع هلبه پرداخته برگیر

زین همنفسان آتش سردت نفروزد
یار دم گرمی شو و چون سوخته در گیر

تو طفلی و این راحت دخم میده دست
تا خون جگر سیر شو و خون جگر گیر

جام فلک آمیختهٔ شهد و شرنگست	کاری که از و ساخته ترگشت بتر گیر
تا در طلب کام خودی کام نیابی	بگذر ز مراد خود و مقصود بتر گیر

دل زاول شب طالب فیض سحر است نظیری
لب باز کن و ساغر لبریز سحر گیر

چشمش براهی میرود مژگان نگاکش نگر	در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر
دامی کج زلف انداخته در گردن هیچش ببین	خونی که مژگان ریخته بر دامن پاکش نگر
شرم از میان برخاسته مهر از دهان برداشته	گفتار بی ترسش ببین رفتار بیباکش نگر
قصد فریبی میکند سوی غزالی می چمد	آن چشم آهوگیر را با زلف پیچاکش نگر
از کوی معشوق آمده شوریدگان حلقه اش	از صید آهو میرسد شیران بفتراکش نگر
دل برده در دل باختن معشوق عاشق پیشه بین	بگرفته در انداختن بازوی چالاکش نگر

وحشی غزالی کز خیارم در بیابان میخورد
رام نظیری میشود در هوش وادراکش نگر

منشین بشاهد آب رخ یارسا مبر	آئینهٔ صفا بدم نی صفا مبر
دور از طریق تهمت اگر جیب مریم ست	دلهای پاک معتقدان را ز جا مبر
از کوی چون بجانب خلوت روان شوی	بیگانه را درون مگذار آشنا مبر
تا زخم طعن نان نخوری در سرای خویش	گر سایه همره تو شود از قفا مبر
آئینه ات ز همنفسان تیره می شود	سیمای حسن مشکن و رنگ حیا مبر
تلخت شکر شود بلب انگبین مده	خارت سمن شود بگذار صبا مبر
نالان مگرد و قیمت ما را سبک مساز	گریان مباش و آب رخ کار ما مبر

بودن بطبع خوش منشان کار مشکل است … نازکدلی بسر نرسانی غنا مبر

حرز جمال خود ز نظیری طلب نمای
جز سوی حفظ خاطر او التجا مبر

افلاک فتنه زاده بدامان روزگار … برکرده سر بلا ز گریبان روزگار

سیب ذقن مگوی بگو گوی آفتاب … زلفش ربوده از خم چوگان روزگار

گاهی که عقل بر سر جمعیت آمده … عشقش بهم زده سر و سامان روزگار

دل چون شناوری که عزیزش ز کف رود … خود را فگنده بر سر طوفان روزگار

از سر نوشت ساقی دوران ما قضا … بشکسته خامه در کف دیوان روزگار

ایزد چو کرد حایل چشمانش فتنه را … صد بار گفت جان تو و جان روزگار

نابود تا نگشته بسودای زلف او … خود را نکرده جمع پریشان روزگار

شور ملاحتش شده داروی زخمها … درد محبتش شده درمان روزگار

افغان که جای بود دلم چون بنم نماند … زخمم نشسته بر سر پیکان روزگار

از قهر جیب و سینهٔ خود پاره میکنم … دستم نمیرسد بگریبان روزگار

صبح اجل رسید و پر و بال میزنم … در حسرت فروغ شبستان روزگار

راهی بسوی قبلهٔ حاجت نمی برم … سرگشته ام میان بیابان روزگار

جولان افتخار از آن سو نمیکنم … زخمم گذشته از سر جولان روزگار

گویی که کام کودک و پستان مادر است
زخم نظیری و سر پیکان روزگار

می هست چارهٔ غم هوشمند را چه جبر … رموز باهمی تلخست قند را چه خبر

سماع دردکشان صوفیان چه میدانند	ز شیوه‌های سمندر سپند را چه خبر
بزیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را	نواگران نخورده گزند را چه خبر
ز دامنی که کشیم با تهیدستان	تو میوهٔ سر شاخ بلند را چه خبر
هزار دام تصور نهیم و برداریم	تو مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر
بخاص و عام نهد داغ بندگی عشقت	قبول درد تو مشکل پسند را چه خبر
هزار شیخ و برهمن ز کیش و دین برگشت	تصرف نظر ارجمند را چه خبر
بی علاج نمایند پند ناشنوان	طبیب داروی ناسودمند را چه خبر

به بند عشق نظیری خجستگان افتند
ستارهٔ بد بخت نژند را چه خبر

چشم زخم خلق را با حسن روزافزون چکار	هر کرا از زلف و رخ اعجاز هست با افسون چکار
از عتاب و لطف میبالند مشتاقان عشق	بلبلان را با نوا کارست با مضمون چکار
در عجایبهای طور عشق حکمتها کم است	عقل را با مصلحت اندیشی مجنون چکار
کار ما با گردش طاس است و نقش کعبتین	با حساب انجم و کجبازی گردون چکار
دولت وارستگی هر که نماید رو خوش است	عشق را با وقت خوب و ساعت میمون چکار
در بیابانی که خوبانند رهزن رهبر است	رهروان عشق را با دجله‌های خون چکار

ساده‌گیهای نظیری دست صد تدبیر بست
عشق چون دکان فروچیند با فلاطون چکار

هر روز هست نالهٔ مرغان درازتر	گلزار بیوفاتر و گل بی‌نیازتر
پیداست عشق مجلسیان را مدار چیست	می جانگدازتر و مطرب ازان جانگدازتر

دارند زیر کان همه زاری که در چمن	شد نی بقا آنکه برآید بناز تر
چندانکه روز نرگس جادو بخواب رفت	شب شد سپهر شوخ تر و دیده باز تر
قانون شکست مطرب ما او همچنان	ضربت ز ضربت دگرش دلنواز تر
کی دست ما بدامن آزاد میرسد	هر روز هست سرو روان سرفراز تر

بر صوت خود مناز نظیری که هر که رفت
دستان بذوق تر شد و بستان بساز تر

یکباره در وفا بر آور	این چهر قدیم را سر آور
یا محرم کعبهٔ صفا کن	یا بر سر کوی بتگر آور
گر نقش بدیم خامه سر کن	ور سطر کجیم مسطر آور
پیراهن گل هزار رنگ است	رنگیش هم از وفا در آور
طوفان چهار موجه دارے	کشتی هزار لنگر آور
گر بدمستیم باده کم ده	ور مخموریم ساغر آور
ور از شر و شور با به تنگی	مجلس بر چین و بستر آور
ق ای هادی کعبهٔ نظیرے	مومن بر دیش کافر آور
امروز برنگ دیگرش بر	فرداش برنگ دیگر آور
تعظیم پیام دل آگاه نگهدار	پیغام دل خویش ز افواه نگهدار
تا دامن گل پردهٔ گلزار دریده است	ای شاخ گیا رشتهٔ کوتاه نگهدار
برخیز که حریفان صبوحی بخروشند	تو قهقههٔ گل بسحرگاه نگهدار
شد عشق که از منزل جانان خبر آرد	ای عقل تو بنشین و سر راه نگهدار

مجلس بمراد هست و محبت بتقاضا	از صدر گرانی برو درگاه نگهدار
عاشق ز کجا و سخن صبر و جدائی	یارب تو ازین تهمت ناگاه نگهدار
با خجلت جرم از در عجز و زاری	چون آمده ام خواه ببخش خواه نگهدار
زندان وطن به که گلستان غریبی	از مصر بکنعان برو در چاه نگهدار

خواهی که بتو بیش شود شوق نظیری
از بیش خودش گاه بران گاه نگهدار

سراب

امروز کار و بار جهان را خراب گیر	فردا که شنبه هست شگون از شراب گیر
دریاب سرخوشان چمن را بهر صبوح	شبنم بروی بستر و نرگس بخواب گیر
از شور و سر فراخته صوت حزین شنو	ور شاخ برفروخته مرغ کباب گیر
جز مهر دلبری که قوام حیات از وست	تن را نمود دان و روان را خراب گیر
هر وقت بد که روی دهد آب سیل دان	هر نقش خوش که جلوه کند موج آب گیر
اشعار خوش بگوی و جلی بر ورق نگار	الفاظ تر بیار و شکر در گلاب گیر
خواهی ز کشف خلوتیان با خبر شوی	جام شراب درکش و ظرف نقاب گیر
خواه از طریق میکده خواه از ره حرم	از هر جهت که شاد شوی فتح باب گیر
هر ذره را بقدر طلب نور داده اند	در کار خویش شپره را آفتاب گیر

فردا اگر بدوست نظیری حساب نیست
امروز هر سوال که داری جواب گیر

غم گرد فراق دیده از دل	آویخت دگر بجان رنجور
از عشرت ناقص زمانه	کوتاه امل ترم ز مخمور

رخسارهٔ خوشدلے نه بینم / دل شد ز فراق چشم بے نور

تقصیر نشد بگریه پنهان / در آب نشد دفینه مستور

زخم جگرم که میزند جوش / کان نمکے که میکند شور

کوته نشود بجا سے حرف / مرهم چکند بزخم ناسور

انجا که شراب شوق دادند / نه جرعهٔ ز من گرفت منصور

بوئے ز نشاط ما ندارد / آب و گل صد هزار فغفور

مشکل حالے و طرفه کارے / خود شاهد و خود نشسته مهجور

کار تو همه بدل موافق / از نیکوییٔ تو چشم بد دور

زود از تو شود غنی نظیری / درویش یکے و شهر معمور

دو چار هر که شوی جز سراغ یار مگیر / سپند هر سر آتش شوق قرار مگیر

چو وعده در رسد او خود بیاد خواهد داد / بذوق خویش سر راه انتظار مگیر

ز آب و دانه همه وحشیان بر آمده اند / سر شکار ندارے پی شکار مگیر

تو آن درخت نهٔ کز تو بر توان خوردن / پی نظارهٔ خوشی گل فشان و بار مگیر

حقوق صحبت او نکته ایست کم مشناس / وفای دوست متاع خوشی ست خوار مگیر

چو لاله سوخته دل یا چو سرو فارغ باش / هزار رنگ مشو طور نو بهار مگیر

شراب غیر نظیری خمار مے آرد / قدح ز ساقی بیگانه زینهار مگیر

ردیف ن

از طور صلح و عربده بیگانه ام هنوز / بر آتشے نتاخته پروانه ام هنوز

صد نیش تلخ خوردم و صد نوش ناگوار | دردی هزار مست به پیمانه ام هنوز
فریاد مطربان بسر خم فرو نشست | غوغای عام بر سر دیوانه ام هنوز
بس قلبها بدل شد و بس کیشها دگر | روی نیاز خلق بویرانه ام هنوز
تا هست پیر دیر ره فیض بسته نیست | از کعبه میبرند بمیخانه ام هنوز
احمد دلیل و صدق سبیل و قضا وکیل | در بند فال سبحهٔ صد دانه ام هنوز
هر چند گوی کعبی بردم بعاریت | آیین شهر و زینت کاشانه ام هنوز
تصنیف عشق معنی و ترکیب دیگر است | من شرح نکتهٔ ز صد افسانه ام هنوز
آشفتگی عقل ببستی برون برم | مردم گمان برند که افسانه ام هنوز

با زمزم بزم وصل نظیری که چه می بری
در انفعال گریهٔ مستانه ام هنوز

شوریده است آب و گل قالبم هنوز | دیوانه هیچ میبرد از مشربم هنوز
گه چهره میخراشم و گه جامه میدرم | سودا نرفته است برون از تبم هنوز
صد بار عید آمد و آدینه ها گذشت | شنبه برون نمیرود از مکتبم هنوز
صبح نشور دم زد و من دم نمیزنم | ترسم بسر نیامده باشد شبم هنوز
هر صبح در سراغم و هر شام در رهم | اندیشه پی نبرده سوی مطلبم هنوز
با هر چه احتمال قبول است میکنم | تعیین نکرده پیر مغان منصبم هنوز
با آنکه دعوت دو جهان میکنم چو نوح | در خانه بی رواج بود مذهبم هنوز
صدره مسافر همه کس از سفر رسید | پیدا نشد اثر یاربم هنوز

عشقم بلهو و لعب نظیری ز سر نرفت

	افسانه خنده تلخ کند بر لبم هنوز	

حمش زلابه که طبعش مشوش است هنوز	شکر بجو ز من شعله سرکش است هنوز
تحملی که مزاجش باعتدال آید	میان عفو و غضب در کشاکش است هنوز
بر آشنائی طفل من اعتمادی نیست	فرشته خوست ولی آسمان وشست هنوز
شبی بمیکده اش برقع از جمال افتاد	قرابه آب فشان جام در غش است هنوز
مگو جراحت حرمان عشق بسیار است	که این شکسته خدنگی ز ترکش است هنوز
ببیکد و زخم که خوردی ز حسن این مپاش	که در کمینگه ابرو کمان کش است هنوز

	نجات نیست نظیری ز دهر بوقلمون اگر چه ریخت گل ایوان منقش است هنوز	

ابوان ۱۵۵ : شلک

چرخ پرویز نیست آتش بیز	نه خمری درونه جای گریز
شفقش خون مردم دانا	افقش ساغرے ز خون لبریز
هر طرف سے برد هراسانم	قهر مریخ با پلارک تیز
جرم نیست تا کجا گشدم +	نتوان کرد از قضا پرهیز
در خسک خانهای هندم سوخت	یاد صنعان و گنگ و تبریز
بسلامت کسے نبرد ایمان	زین زمین سیاه کافر خیز
از مداین شناس و آثارش +	حسن شیرین و عشرت پرویز
ظاهر از بیستون هنوز شود	شور فرهاد و شیشه شدیز
از اقامت شدم گرانجان کو	طبل شبگیر و ناله شبخیز
برد قصب السبق زمین بیک	دیر بر رخش میر نم مهمیز +

کار در دست ما نظیری نیست
با قضا نیست هم مجال گریز

ذوق وجدان ز نظر خالص شد و خامم هنوز
صاف شد میها ولی من دُردی آشامم هنوز

گوش و لب پر مژدهٔ دیدار و قاصد در سفر
خانه پر شادی و در راهست پیغامم هنوز

بر نمی آید هلال عیدم از ابر امید
عمر رفت و همچو طفلان بر در و بامم هنوز

روز مولودم فلک محضر بفرزندی نوشت
بسکه خوارم از پدر نشنیده کس نامم هنوز

سیر هفتاد و دو ملت کرده ام در طور عشق
کس نمیداند چه خواهد بود انجامم هنوز

مکر ابلیس و فریب دانهٔ آدم بیاد
بارها گشتم ز قید آزاد و در دامم هنوز

از درون دوزخ زبیتابی برون اندازدم
صد ره از خامی بآتش رفتم و خامم هنوز

گرچه از صحبت ز بدمستی برونم کرده اند
جرعهٔ از رحم میریزند در جامم هنوز

شکر ار کردم نظیری تلخ بر طبعش نسیم
میکند گاهی لب شیرین بدشنامم هنوز

ردیف الزای ۱۵۶

دلها همه ببوی گل آویخته ست باز
عیشی بطرف هر چمن انگیخته ست باز

شوق شراب و شاهدم افتاد در دماغ
سودا متاع بر سرهم ریخته ست باز

یادم ز خندهٔ لب معشوق میدهد
گل بر جراحتم نمکی بیخته ست باز

دریاب کین عبیر چه خوشبوی کرده اند
در باغ عطرها بهم آمیخته ست باز

از میکده بگشت چمن آمده نشاط
غم از چمن بمدرسه بگریخته ست باز

شیخان خرقه پوش خرابند ازین هوا
در دست ابر سبحه بگسیخته ست باز

داماان کوه گیر نظیری که از کمر

فرداست تیغ قهر برانگیخت ست باز	برآهیخت

سر برآور بر کلهداران قباها تنگ ساز | روی بنما عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز

شاه و درویش از دل و جان آرزومند تواند | گر نسازی بالباس فقر با اورنگ ساز

خواست ایزد از دل سخت تو بنماید مثل | با خلیل خویش گفتا کعبه را از سنگ ساز

ما بحکمی بر تو ملک دل مسلم داشتیم | حسن را بر تخت بنشان غمزه را سرهنگ ساز

با تو گستاخیست گفتن ترک بدخوئی نما | با دل خود گفته ایم آئینه را بیزنگ ساز

موج حرمان بین و در کشتی آزادی نشین | قهر دوران بین و عریانی سلاح جنگ ساز

یار اگر جوری کند زجبههٔ طالع نگار | بخت اگر رحمی کند فهرست نام و ننگ ساز

پاک نظر افگن بر آن رخ در غزل دیوان راز | یک سخن بشنو از آن لب وز لغت فرهنگ ساز

صوفی و مطرب ببانگت برخلاف افتاده اند | یا صداع کس مده یا ناله را آهنگ ساز

ما بناخن تار و پود جسم از هم کنده ایم | خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز

نیست با آسودگی چندان نظیری لذتی
بالب پرخنده و با چشم پر نیرنگ ساز

جام گیر اختر افتاده بر افلاک انداز | زوج شو عاریت خاک سوی خاک انداز

دعوی عقل جز از عشق مشخص نشود | بحث کج را بدر داور بیباک انداز

با چنین دیدهٔ آلوده ترا نتوان دید | دیده از خود ده و بر خود نظر پاک انداز

نقش موهوم مرا از دل من پاک بروب | بردر از خلوت خود ریزهٔ خاشاک انداز

همه جا دام زگیسوی تو انداخته اند | تو درین دشت عنان سرده و فتراک انداز

هر کرا بدرقه این لشکر مژگان باشد | گو همه بار بوادی خطرناک انداز

دیدهٔ آنکه نظر جز بجمال تو کند	ناوک انداز بران دیده و چالاک انداز
حسن شوخ از در و دیوار نماید ناچار	باغبان گو سر پرعربدهٔ تاک انداز
آنکه در پیرهن پارهٔ یوسف بیند	گو نگاهی بلبسوی این جگر چاک انداز
دوستگانی بحریفان سحرخیز دهند	چارهٔ علت مخمور بتریاک انداز

همت از ساغر لبریز نظیری خیزد
می خور و نقب بگنجینهٔ امساک انداز

بیان

انرا کہ برد بمسند ناز	اول در زاریش کند باز
بی رنج فرح نیاید از عشق	بی سوز طرب نیاورد ساز
پروانه نمی رسد بمطلب	تا بال نیفگند ز پرواز
تا شیفتهٔ ثنای خویشی	با تو ننهند در میان راز
خاموش کن اگر بجا رسیدی	در راه ز سیل خیزد آواز
از بردگیان نمیتوان شد	با اشک خبیث و آه غماز
خواهی بمراد دوست باشی	خاطر ز مراد خود بپرداز
بازیچه بکوی عشق گشتیم	ما ابله و طبع یار طناز
تاکی سودا متاع بر ریز	تاکی بازی تمام در باز
از چند نشستنت چه خیزد	عشقت حرص و ریاضت آز

رخت از بر ما ببر نظیری
در عشق درست نیست انباز

نشست اختر پروین زیر نیان برخیز	غبار کاهکشان رفت میکشان برخیز

[illegible]

ز ساقی ار نچمد جام سرگران برخیز	ز مطرب ار نحلد گوشش ابروان بر تاب
بروی چنگ و صراحی و گلستان برخیز	مبارک ست سحر روی دوستان دیدن
ز رشک کار تو گو رنگ ارغوان برخیز	چو شاخ گل پی عشرت پیاله بر کف گیر
شمیم گل نوزد آستین فشان برخیز	فروغ مل نبود چاک پیرهن بگشا
چو زلف از بر آغوش دلستان برخیز	چو خال در خم زلف نگار مسکن کن
بجا نشین بر جمع و خود از میان برخیز	بدل درآی بکار و تن از برون بگذار
چو وجد روی دهد از سر جهان برخیز	چو حال خوش شود از کائنات دست افشان

گران مباش نظیری ببزم رعنایان
باستین بنشین وز آستان برخیز

که دارم دل بجای دیگر امروز	سخن گوئید با من کمتر امروز
که تلخم می نماید شکر امروز	چنان سودا مزاجم را ربوده
که چو بم می نسوزد آذر امروز	چنان اشکم بخشک و تر رسیده
فراز بام می یابم در امروز	ز بس طوفان در و بام گرفته
خرد را می نهم جل بر خر امروز	سمند عشق را زین بر گرفتم
نویسندم ملائک کافر امروز	بکفر این صنم گردین بنازم
فگندم مهره را در ششدر امروز	دو بای میباختم عمری دو ششش را
نمیگرید بمرگم مادر امروز	درین عشرت که من جان میسپارم
منم جان را بمعنی رهبر امروز	بظاهر دیده گر صورت پرستست

اگر دوران نهد نظم نظیری

١٥٩

[illegible]

کشد حُسنش قلم در کشور امروز

تدارک تقصیر صبحدم برخیز	ببام میکده خورشید زد علم برخیز
گر از خمار سحرگاه سرگران باشی	ز می عصا کن و از تکیه گاه غم برخیز
چراغ عشق گهر شبچراغ میطلبند	مگر نصیب تو گردد شبی تو هم برخیز
قبول زخم طلب خاصهٔ مطیعانست	همین که بر تو کشیدند این رقم برخیز
حقیقت همه کس ثبت در جریدهٔ اوست	بسهو حرف نیفتاده از قلم برخیز
بسوی او چو روی گوش کن گران در تاز	بنزد او چو رسی لنگ کن قدم برخیز
قدح ز دست بلاها مُدام مینوشیم	تو گر لطیفهٔ غم مے کشی الم برخیز
تنک شراب هوائی بکوی عشق مگرد	ز پای زود در آئی ز جای کم برخیز

گره چو نافه نظیری ز نیم بار مکار
تو همچو نکهت ازان زلف خم بخم برخیز

۱۶۰

هر که از در کعبهٔ تو گردد باز	همه در ما برو کنند فراز
ایمن از بیم بی نیازی تو	نتوان دید سوے تو به نیاز
چشم شاهد پرست چون بندم	بحقیقت رسیده ام ز مجاز
در پس پردهٔ حسن رازی داشت	روی تو در میان نهاد آن راز
همچو طفلے که پا زد از آغوشش	عشق از حسن تست در پرواز
گر تو خواهی که پرده برداری	مو برانداز تا شود غماز
ما بیاد تو ایم در خلوت	ما براحت نکرده ایم دراز
بچه آسوده دل شود محمود	ملک شوریده تر ز زلف ایاز

سالها شد قفای پردهٔ دل — گشته قانونِ عشقبازی ساز
کس نداند کجاست این مطرب — سخت نزدیک میرسد آواز

نیست پروایِ خود نظیری را
تو ز رحمت بکار او پرداز

فتاده ام بمیانِ غمی از کدام برخیز — به تیرِ غمزهٔ ابروی چون کمان برخیز
زمام خاطر من بستهٔ تصرف تست — اگر قبول نداری بامتحان برخیز
ترانه بسرودیم بلبلانه که زاغ — صفیر زد که چمن گشت از کران برخیز
پیاله میدهیم و دور عمر میگوید — که پیش از انکه نگردیده گران برخیز
نسیم ناوک تو نوبهار عالم را — گل از چمن ببرد و مرغ از آشیان برخیز
تو آفریده ز روحی ز جنس خاک نه — بصدر جای تو شاید ز آستان برخیز
شکار سخت بیفتاد از زمین برخیز — خدنگ چونکه برون رفت از کمان برخیز
ز معنیِ سخنی صد نظاره انگیزی — نیم حریف تو برخیز بد گمان برخیز

نشستت دراز نظیری بیادِ وی بگذشت
ز روز رفته نیابی مگر نشان برخیز

سختِ ما سست و عشقِ تو فیروز — ما همه خوشه چین تو خرمن سوز
عشقِ تو رقعه سازِ کسوتِ ما — عقلِ ما ابلهِ مرقع دوز
هر مرقع گلِ فنا دوزیم — بوی از معرفت نبرده هنوز
لن ترانی جواب بوالهوسست — چند صوم وصال و فصل تموز
صوفی آنکه شکنج در ابرو — کس ندیدست عاشق کینه توز

که شکنج برابرو دارد چرا که ندیده هست که عاشق کینه توز باشد یعنی صوفی که کینه توز هست او را عاشق نباید گفت که شکنج بر

شادمانی که نیست قسمت ما — غم که روزیست میرسد شب و روز
روی آسودگی نبیند — عاقبت بین و عافیت اندوز
هست از دولت محبت تو — شب همه روز و روزها نوروز
در غمت داغهای سینهٔ ماست — همه گلهای بوستان افروز
نحوی و منطقی فقیه و حکیم — همه از عشق ما فلاح آموز

تو بصورت مبین نظیری را
که حقیقت بیان شود برموز

بمبند دست و می از شیشه در گلویم ریز — که من بقول دف و چنگ نشکنم پرهیز
غبار بر مئی همچون زلال ننشیند — قضا ز بام بغربال گو بلا می بیز
ز هول صور سرافیل بیخبر مانیم — چو دامن تو بگیریم روز رستاخیز
ببخش جاذبهٔ تا ز خود برون آئیم — که نیست غیر گریبان چاک دست آویز
بدام و قید تو آئیم ور تو نیست شویم — که از کمند تو جز در تو نیست دست آویز
ز انگشتن ما خجلت و محابا نیست — که هست گردن ما نرم و تیغ قهر تو تیز
کنون نیاز ربائی ما بر آتش نه — که سوی روضه نیاریم گاه دود انگیز
چگونه ساعد شیرین بگردن اندازد — جفاکشی که بگردن همی کشد شبدیز

نظیری از قدح پر نبید تنگ شده
تو در کنار بگنجی از میان برخیز

تو در نیافتهٔ لذت وفا هرگز — دلت بمهر نگردیده آشنا هرگز
همه فرائض جور و جفا بجا آری — نمی‌شود ز تو در عهدهٔ قضا هرگز

هر بلا که کنی مبتلا قبول کنست	که چاشنی ندهد عشق بی بلا هرگز
خلل پذیر نگردد به هیچ عصیان عشق	که این چراغ نمی میرد از هوا هرگز
به بی نیازی همت چنین غنی شده ام	که التفات ندارم بکیمیا هرگز
گران فروخته ما جان و دل بجلوهٔ تو	تو چون کریم نگر دیده بر قفا هرگز

نظیری از پی حرص مراد کمتر رو
نمیرسد غم عالم بآشنا هرگز

گر بدل خلوت نداری از جهانبانی گریز	ور مسلط نیستی بر خود ز سلطانی گریز
فتنهٔ دیو و پری را سر بجانت داده اند	اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز
بر نصیب دیگران ناید نشستن بی نصیب	حسن حور ار گر ندراهست ز رضوانی گریز
لحن خواهد شد نهیق و راح خواهد شد حمیم	لحن داودی گذار از راح ریحانی گریز
تا عزیز مصر گردی قبلهٔ اخوان شوی	از زلیخا مشربان چون ماه کنعانی گریز
لاابالی حکمها راندن چرا زیر دست	چند بیباکی زمانی در پشیمانی گریز
منصفی کردن خطر دارد بجهل اقرار کن	چون ز دانائی بتنگ آئی بنادانی گریز
مصلحت از عقل بر ناجو نه از نفس فضول	از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز
تا نجوبی ما من جمعیت دلها شوی	چون شکنج زلف خوبان در پریشانی گریز
بر فلک خواهی برآئی از عنان کس رامران	گوی میدان ارادت شو ز چوگانی گریز
تا نشان حسن و قبح صورت خویشت دهند	در پناه آئینه طبعان ز روحانی گریز

از مسلمانان نظیری شد مسلمانی خراب
زین مسلمانان برآی و در مسلمانی گریز

پس از چنین مسلمانان گریخته در مسلمانی دیگر که مراد از دین حقست در آی که نیک عاقبت شوی ۱۲

غم تعیش درآمیخت عشق رنگ آمیز | کنون نه هست غمم کند و نه نشاطم تیز
دلم بپام و دریا رسید و هر دم | نوای تن بزمین مانده در دلم آویز
دلم بغمزهٔ جادووشی درافتاده است | که با جانش سر فتنه است و رستاخیز
بذوق آنکه دلش مائل وفا گردد | لبالب است دهانم ز حرف مهرانگیز
عروس تا بشب آید بحجلهٔ داماد | قرار مهر گرانست اگرچه نیست جهیز
نویسم ار بسبا نامه بسید و بلقیس | حریف جام جم از که بکینم پرهیز

ردیف سین

اگرچه شحنهٔ مریخ تند و خونریز است
بساز زهره خورد می نظیری شبخیز

شورش عشق از دل شیدا مپرس | حال ما می بین و کار ما مپرس
عشقبازی چیست جهد بی مراد | راه عنقا پوی و از عنقا مپرس
اهل حیرت را خبر از وصل نیست | غرقه را از گوهر دریا مپرس
عشق از آداب تعلیمی کند | مصلحت از عقل کار افزا مپرس
چشم بینا پریشان بین بود | ره ز کوران پرس و از بینا مپرس
گفتی از بهر چه سلطانت کشد | ذوق قتل از دزد نیست از کالا مپرس
میکشد پنهان و میپوشد کبود | از فریب نرگس شهلا مپرس
نعرهٔ خونبار صدیقان از وست | از جراحتهای استغنا مپرس

بر زبان خود نظیری عاشق است
خواجه از وی حیلهٔ سودا مپرس

بامید توام خورسند ازین پس | نخواهم گشت حاجتمند ازین پس

به بهتان گنا هم سوخت دشمن | بعصیانم نمی سوزند ازین پس
اگر در دل ملالی یا بهم از تو | ز تن خواهم بناخن کند ازین پس
دلم از خانمان بر کنده عشقت | ندارم مهر بر فرزند ازین پس
به بند نیستی دیدم دهانت | بهیچ نیستم در بند ازین پس
بر از آغوش شمشادت گرفتم | بعمر نشکنم پیوند ازین پس
کنون خوشوقت باید بود با هم | که داند زندگی تا چند ازین پس
بتعلیم خردمندان نبودم | بسم نابخردان را پند ازین پس

شکر در مصر ارزان شد نظیری
بکنعان میفرستم قند ازین پس

بگو به دیر خرابات السلام و مدرس | بجام مغبچه در باز ننگ و نام و مدرس
حضور وقت در آمیزش محبان ست | کمر گشای لبالب بنوش جام و مدرس
رسیدگی حریف از حجاب هشیاریست | بستی افت و در انداز حرف کام و مدرس
بدست دامن توفیق دیر می آید | گهی که دست دهد کار کن تمام و مدرس
طرب که رو بکس آورد بر نمیگردد | نقاب زهره بکش از فراز بام و مدرس
ورت هواست که بابنگ و نام عیش کنی | بجوع و صمت ریائی نما قیام و مدرس
بیکید و حیله که تسخیر ابلهان کردی | دگر ز گوشهٔ خلوت برون خرام و مدرس
بهر مقام که خواهند خاست یابند | هوای اوج دگر کن ازان مقام و مدرس
همین که خرقه بتزویر و شید پوشیدی | جوال شعبده پرساز از عوام و مدرس
شود که دامن حالیت هم بدست افتد | بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و مدرس

ببین بشست که دولت نگین جم انداخت
بگستران بامید همای دام و مترس

سروش غیب نظیری نزد راه عشاق است
روان بپیمبری گوش کن پیام و مترس

دست کسی بسته و افسون نکرده کس
هستی تمام برده و مخزون نکرده کس

تلخی بخنده گفته و باطل نکرده خیر
نوشی بقهر داده و مجنون نکرده کس

رنجور آن نگاهم و محتاج آن لبم
مارم بجان گزیده و افسون نکرده کس

حسنت تلافی بد ایام میکند
در عهد تو شکایت گردون نکرده کس

در جلوه گاه وصل تو از بس هجوم رشک
یوسف بچه فتاده و بیرون نکرده کس

احیای قبر ما که بکوی تو میکند
عیسی بدار مانده و مدفون نکرده کس

جام شراب عیش حریفان لبالب است
بی غصه در پیاله ما خون نکرده کس

صد قرن بر محبت لیلی گذشته است
پیدا دبر قبیله مجنون نکرده کس

اعراض از کلام نظیری چه میکنی
انکار نخل قامت موزون نکرده کس

تو عیش و ناز مرا از امید واری پرس
ذلیل دوست شو و قدر من ز خواری پرس

بذوق من نرسی زین جراحتی که تراست
نشان لذتم از زخمهای کاری پرس

ز فکر دوست سر پر غرور را چه خبر
ز رند بی سر و پا ذوق دوستداری پرس

نگاهداری خود شرط هوشمندان نیست
بیا بزم مستان و رسم یاری پرس

امیدوار عطا در بهشت مغفرت است
ز لاابالی اجر گناهگاری پرس

چو مه به نیستی از دست هستی میکردم
ز من سعادت بیماری و نزاری پرس

۱۶۷

سراغ راه ضعیفان درست ترگوید — زدف پیرهن سیلی زنی بزاری پرس
بکام من نرسد چاشنی عزت او — زمن عیار فقیری و خاکساری پرس

رموز بلبل زنظیری شنو که مست شده
کرشمهای گل از بلبل بهاری پرس

فصلی چنین گذشت و سحابی ندید کس — برگشت تشنه کم آبی ندید کس
باران گریه نفشاند ابر دیده — برق می و رعد ربابی ندید کس
چندانکه وحش و طیر فگندیم در کمند — صیدی کزان کنیم کبابی ندید کس
روی زمین کم آب تر از روی مفلس است — جز چشم تر براه حبابی ندید کس
آب رخی کز اختر برگشته مانده بود — رفت آنچنان که موج سرابی ندید کس
آفت چنان رسید که آهی نزد دلی — غفلت چنان گرفت که خوابی ندید کس
بس عاقلانه فرق بزانو فرو ختیم — فالی بقرعه و کتابی ندید کس
احرار را بقدر هنر زخم میزنند — چون تیر چرخ راست حسابی ندید کس

گویا بسخت خویش نظیری که تو عاشقی
دست ترا بطرف نقابی ندید کس

با حکمت ایستاده ام ایمی پناه بس — با عفوت این گنه که ندارم گناه بس
حسنت که خط نوشت بخونم در نگ چیست — یک مومن و دو کافر هندو گواه بس
هر چند از دلم غم دیرینه پرسش است — مکتوب تو فراق ترا عذرخواه بس
تعویذ چشم زخم وصال تو هجر تست — نقصان ماه حرز تمامی ماه بس
کو کوکب براق سواران در ابر باش — در تیره شب دلیل رهم برق آه بس

یاد دم که نور دیدهٔ یعقوب پیرم
از مصر بوی پیرهنم زاد راه بس

صد خاندان ز راه ضعیفی تبه شود
روز سفید را دم شام سیاه بس

دیوانگان زمانه نو آشفته میشوند
شور مراست جلوهٔ پر کلاه بس

حیف آیدم که آن خم ابرو ترش شود
بهر نظاره گی تو ضبط نگاه بس

امید هست سود و زیان سر بسر شود
سرمایه ام خجالت تقصیرگاه بس

آوردن شفیع نظیری خیانتی است
امید بنده بر کرم پادشاه بس

نامه گر همی نویسی سوی مرغ جان نویس
خدمتی کز دست می آید مرا بر جان نویس

دوستان تا نامه وا کردن پریشان میشوند
لطف فرما کسی را نام بر عنوان نویس

چند عرض آرزومندی بنام کشوری
در سر نامه نمی گنجیم بر پایان نویس

گرد جور خویش و پیمان درست ما بگرد
هر کجا در جور نقصی هست بر پیمان نویس

گرد آیینه نمیخواهی که بینی مثل خویش
آیتی از مشک و عنبر بر مه تابان نویس

گرمی سودای ما تا هست این بازار هست
چشم من افشانگر است و روی تو ریحان نویس

کلک روح افزای را در پرسش دل رنجه ساز
پیش ازین بهر نظیری نسخهٔ درمان نویس

تو کودکی به بزرگان زبان درازی بس
بقصد شیر دلان قصد شاهبازی بس

برای قبلهٔ اسلام کعبه ساخته اند
بناز خاک سر کوی خانه سازی بس

ز شهر گرد بیک تاختن برآورده
ز رخش جور فرود آی ترکتازی بس

تو خوب رو بهر آلایشی قبول دلی
مساز جامه نمازی رخ نمازی بس

بروی معجزهٔ خال محمدی که تراست | برای کشتن اهل فرنگ غمازی بس
چنان برد دل محمود چشم هندویت | که با ایاز بگوید دگر ایازی بس
قدم چو چنگ نگویم که در کنارم گیر | بنغمه که زد و در من همی نوازی بس
نیاز شیوهٔ ما عاجزان محتاج است | ترا که حسن و جمال است بی نیازی بس
نقاب طلعت خورشید چند خواهی بود | شبا تو زلف نگارم شده درازی بس
چو صبح برمه و مهر خلاف میگیرم | همین که خصم شود نیست سرفرازی بس

انجمن

ز گنج قمار نظیری براستی نبری
بکم زنان دغاباز پاکبازی بس

گشود ابر بغل بر چمن سپاس سپاس | ز زیر پرده برآمد عروس خوش انفاس
کنار دشت و چمن شد پر از کرامت ابر | هزار شکر که عالم برآمد از افلاس
کنون چو چهرهٔ طاس است پر نگار زمین | پریر اگرچه چمن بود ساده چون طاس
سحاب غوطه بدریا همی زند هر دم | تفرجیست که زاهد فتاده در وسواس
کسی بساقی بد مست ما نمیگوید | که می همه بزمین ریخت کج مگردان کاس
بیا که دامن سرو و گلی بدست آریم | همین که فرش گیاهست گو مباش پلاس
بجود ابر قسیم و زیر پای کمینیم | سخاوتی که بود لب بسته شمار و قیاس
ز مال و مملکتش پاس دامن سر خیزد | شهی که خاطر درویش را ندارد پاس

سوال فیض نظیری ز کوه و صحرا کن
که بوی خیر نیاید از رواق و اساس

سوی صحرای حقیقت بُد عشقم از بو | مست میگشتم بقصد صید میراندم فرس

کرکنایه از مجاز ست مرا بحقیقت برد که برای صید حقیقت گشته بودم فرس راندم یعنی بسبب عشق صاحب حقیقت گشتم و مجاز

چون بفرمان سر کشیم بس غالب آمد شوق دوست | از خیالش رفته عشق شد میل و هوس

تا بدشمن در نزاعی کار تو با خشم تست | چون شوی عاجز بفریادت رسد فریادرس

چشم نرگس در کمین و تیغ سوسن بر کفست | میگریزیم از چمن چون دزد از کوی عسس

ما باین کاسه دیار آورده بودیم انگبین | دست و پای مور بردیم و پر و بال مگس

آب سیمای جوانی رفت و جسم زار ماند | سیل نوروزی گذشت و ماند باقی خار و خس

اینقدر دم را که میزان حسابی در پیست | یک زمان کارست اگر خواهی که بشماری نفس

عشق آمد گرد بیرون هر کرا در خانه دید
خودپرستا نظیری ماند و دیگر هیچکس

خسته را فاتحه از لب خندان تو بس | تشنه را مرده از چشمهٔ حیوان تو بس

بهر در شور و شر افتادن سوداز دگان | هر سحر شورشی از زلف پریشان تو بس

ما فقیریم که حسن تو بما کام نداد | دست حسن تو ازین ظلم بدامان تو بس

شاهد دولت ما بیسر و سامانی چند | اینکه فیروز نرفتیم ز میدان تو بس

قصه بسیار شد از بهر قبول سخنم | اثر چاشنی از نمک خوان تو بس

عطش و جوع وصال تو فراوان دارم | جرعهٔ زمزمی از چاه زنخدان تو بس

جام پرنوش شکوه تو رقیب تو بس است | پرده بردار حیای تو نگهبان تو بس

خواب ما طاعت شب بستر ما سجاده است | صبحدم قبلهٔ ما چاک گریبان تو بس

هر تو حسن سخن امروز نظیری ختم ست
هر که برهان طلبد قول تو برهان تو بس

کسی بمشک نگفتست کم کن از انفاس | که از دم خوش تو خسته میشود کناس

خدا بلفظ کنی کاینات مے سازد | نمی توان ز ستایش قصور کرد قیاس
بغرضی که نساید بنکته هاے حکیم | خیال کوته جاهل نمیکند احساس
وگر ز معنی و لفظیش وحشت افزاید | باصطلاح حقیقت ندارد استیناس
اجراوست که بر دل جفاش خیره کند | کریم خاطر محتاج راچه دارد پاس
اگر بمصلحتے کسر نفس باید کرد | ز نقص نیست که از سرب بشکند الماس
مرا بمستی دایم قصاص نتوان کرد | میٔ مدام کند لطف ساقیم در کاس
محیط اگر همه گوهر کند بدامن ابر | هنوز در خور احسان ابر نیست سپاس

مباش رنجه نظیری ز طعن تلخ حسود
که هست خشکی و تیزی خار از افلاس

ناله اصحاب مسجد نیست بی فریادرس | تا موذن میشود بیدار میخواهد عسس
ساجدان را تن ز نقصان وظایف کاستست | بر زمین چسپیده انداز ضعف روی چون مگس
گرسنه چشمان بر انجم چشم حیرت دوخته | صبح از قرصی که دارد بر نمی آرد نفس
بر خروش سینه لرزان همچو بر سیلاب موج | بر سرشک دیده غلطان همچو بر گرداب خس
دانسته زاری کنان خواهند گیرند این گروه | لیک نتوانند بردارند دست از پیش و پس
بر امید آب و دانه تا بکی داری اسیر | یا بکش این عاجزان را یا برون آر از قفس
تو بتخت مصر پیراهن فشانی بر صبا | قحطیان را روح میتپد با آواز جرس
پیر دهٔ این شور و این شیون بهم نزدیک نیست | مفلسان از درد میگویند و منعم از هوس

چارهٔ خواهد نظیری بهر این بیچارگان
دار دار احسان میرزا شادمان این ملتمس

١٧١

از نیاز و طاعتم مقصود دیدارست و بس	چون شود روز قیامت با توام کارست و بس
بس کمر در خدمت گبر و برهمن بسته ام	اینکه میبازم ردا و خرقه زنارست و بس
نکته از دوست بر خاطر گران آورده ام	هر که از گلزار می آید گلش بارست و بس
دیده بهر ابتلا صد جا فریبم میدهد	گرد دل هر چند میگردم همین یارست و بس
تا بگردن شیخ در قرض نماز و روزه است	گر بتحقیقش نه بینی ریش و دستارست و بس
جذبهٔ خاص عنایت کی دلیل ما شود	دستگیر ما ضعیفان نالهٔ زارست و بس
دم صوفی صفا بخشد نه راز خلوتی	روشنی دل ز فیض چشم بیدارست و بس

یوسف از بیع نظیری رفته بیرون بارها
در همه بازار قلاشی خریدارست و بس

ما بدل شادیم از باغ و بهار ما مپرس	در جهان عشق زادیم از دیار ما مپرس
دوش در یک بزم با او تا سحر می خورده ایم	نرگس مخمور او بین و خمار ما مپرس
هر شکایت بود از فرقت بخلوت گفته شد	از تلافیهای وقت حق گذار ما مپرس
وقت ما آئینهٔ رخسارهٔ معشوق ماست	حسن روی او نگر از روزگار ما مپرس
چشم گریان آوریم و جان پر حسرت بریم	گوش از آغاز و از انجام کار ما مپرس
در خلاص امتحان صد بار آتش دیده ایم	نقد دار الضرب عشقیم از عیار ما مپرس
ما ضعیفان قصد منزلگاه عنقا کرده ایم	از هزار ما یکی ماند شمار ما مپرس
فضل او چون ما بسی را بی سبب بخشیده است	باعث آمرزش آمرزگار ما مپرس

قصهٔ ما را نظیری نیست هرگز انتها
بحر بی پایان عشقیم از کنار ما مپرس

گل از باد صبا در می یابد یعنی از مصنوعات حقیقت او معلوم میکند

اکسیر حسن در نظر یار ساشناس — اقبال اهل دل ز قبول خداشناس

گر عکس روی خویش در آئینه دیده — توحید شیخ و شرک برهمن بجاشناس

اسرار عشق گل بسر دار میکند — کیفیت هوایش ز نشو و نماشناس

صحبت باغ دیده معنی شناس را — گل را باشنائی باد صبا شناس

سلطان مال خواه گدای رعیت ست — درویش بی سوال به از پادشا شناس

گاهی شود کشش از در دلها طلب کنند — خاصان شاه را بلباس گدا شناس

سر از قدوم عاجز درویش بر مدار — ظل فقیر سایهٔ بال هما شناس

از میکده همینکه برونت نمیکنند — ممنون عاطفت شو و محض عطا شناس

لطیفه

دانی نعیم و حور بنقد چیست
وجه معاش و خادمه مدعا شناس

صبح شد راه شهر و برزن پرس — باده بستان و مصرف از من پرس

گردن شیشه گیر و غبغب جام — از حریفان سراغ گلشن پرس

حوری از لولیان شهر بخواه — نرخش از شاهدان هم فن پرس

نه ادب را مجال و یارا ده — نه حیا را مقام و مسکن پرس

عمل عاصیان کن و پس از آن — نقض میعاد از برهمن پرس

حشر اموات خاک تحقیق ست — این خبر از بهار و بهمن پرس

در چمن حشر نیستان گردند — راز خاک از زبان سوسن پرس

از مستی عمای نرگس دان — جرم تیزی ز خار الکن پرس

عیب ها عیب دوستان گفتی — وصف خود ساعتی ز دشمن پرس

هوشیار نباید لفظ ازین سبب کسی هوشیار پیش ما نیامده یعنی من هوشیاران را امید نیم که مرا نصیحت نگویند بلکه ترغیب عشق خواهند از دنه ترک عشق نمایند پس چنین

سخن راست صادقان گویند	گر نظیری نگوید از من پرس

افغان که بعد صد طلب و جستجوی خویش
پر خون برم ز چشمهٔ حیوان سبوی خویش

آزرده تر ز آبلهٔ خار دیده ام
خونابه ریزم از بن هر تار موی خویش

از بسکه گشته پر ز غم و غصه هر رگم
چون خوشه کرده دانه گره در گلوی خویش

آبم نماند در جگر از بس گریستم
دیگر بکار گریه کنم آبروی خویش

میسوخت کلک و دفتر اگر داشتی دلم
در دست از گفتگوی خویش سر گفتگوی خویش

در حیرت جمال تو گم بوده ام ای دریغ
فرصت نشد که از تو کنم جستجوی خویش

دست طمع که پیش کسان کرده دراز
پل بسته که بگذری از آبروی خویش

عشق هست و صد امید نظیری گناه نیست	با او بگوی یک سخن از آرزوی خویش

ساقی بیار جام می خوشگوار پیش
تا بعد ازین چه آورد م روزگار پیش

راهم قضا بطرفه فضائی فگنده است
خوف سوار در پی و گرد شکار پیش

من در میان لجهٔ خونین فتاده ام
کو دیگری قدم ننهد از کنار پیش

بعد از هزار سعی که بر در رهم دهند
آرند یک بهانه بصد انتظار پیش

گیرم که باغبان قفسم بشکند چه سود
گل در حجاب گلبن و صد نیش خار پیش

ساقی دل از تاسف دورم ملول شد
پیش آر سبحه که نیارد خمار پیش

از گفتگوی موعظه گویان دلم گرفت
هرگز نیامده ست مرا هوشیار پیش

رود مغان ورود صراحی سرود شعر
هرگز جز این نبوده مرا فکر کار پیش

دیگر چه اجر طاعت ازین خوبتر دهند / جام شراب در کف و روی نگار پیش

ما از قضا بقسمت امروز راضی ایم / گر هست ساعتی به ازین گو بیار پیش

گر چون نبیت معجزه در آستین نهند / دست از سوال خویش نظیری مدار پیش

خرامان آمد از می در سر آتش / چو او آمد درآمد از در آتش

بنفشه کرده خندان بر بناگوش / جو بر طرف کله نیلوفر آتش

ز رنگ آمیزی آن زلف و رخسار / سمندر گرده از خاکستر آتش

لبش افروخته از خنده مجمر / بعشقش سوخته عود تر آتش

ز بهر شو هندوی آتش پرستی / بگرد عارضش رقصان بر آتش

بر و پروانه جان افشان و از اشک / فشاند شمع هر دم بر سر آتش

گر آن بت را خلیل الله بسوزد / برد بهر خوشامد آذر آتش

ور انکار آورد آن لب عجب نیست / که روح الله زند در مادر آتش

اگر دوزخ بآن لب بر فروزند / گل و ریحان شود بر کافر آتش

بجنت سوز عشقش گر نباشد / شود بر مومن آب کوثر آتش

نظیری کام دل از سوختن جو / شود پروانه را بال و پر آتش

برنکس نمانده سنگم ز دو چشم شوخ و شنگش / سخنم گران بطبعش خوردم سنگ بسنگش

نظرم در و معطل خبرم از و ماول / نه تصورش بشکلش نه حکایتش برنگش

بکرشمهای ابرو خبرم دهد و گرنه / سخنش بحیله یابد اثر از دهان تنگش

چیزی نیست که اثر او یافته شود بحیله دلائل یعنی از کرشمهای ابرو معلوم میشود که دهان هم دارد ۱۲

۱۷۶

چو بتخانه دیر ماند همه اهلِ شهر کورشش	چو بکوچه زود آید همه خلق گوی لنگش
نشود که خصم باشد دلِ مهربانِ مومن	به بتی که دوست دارد دلِ کافرِ فرنگش
مژه چون صفِ مهاجر همه معجز و کرامت	دلِ ما چو فرقِ منکر شده پایمالِ جنگش
بمصاف چون ننازم بمیانِ سینه تیغش	بسپهر چون ننازم بکمانِ دلِ خدنگش
بقصورِ توبه گیرم درِ خلوتم به بندند	چه نوا مغنیی را که شکسته است چنگش

بکدام قدر گیری سرِ ره برو نظیری
زنیازِ تست عارش ز سلامِ تست ننگش

طاعتِ پیرِ مغان کن ز همه بیگانه باش	دل از میخانه بود می آخر از میخانه باش
کشتگانِ عشق می از ساغرِ سر خورند	چونکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش
کاذبی در عشق اگر خاکستری گردد خموش	یا چو در میدانِ سربازان نهی مردانه باش
آنچه در رخسارِ گل آبست در شمع آتش است	عندلیبت گر نمیخوانند رو پروانه باش
تا مقیمِ خانه و تسخیر دافسونت کنند	گر پری میبایدت رو ساکنِ ویرانه باش
شکر لله در سرت گر عشق هست اندیشه	اندک اندک مشقِ این سودا کن و دیوانه باش

تا ازو غافل شدی خوردی نظیری زخمِ تیر
صد نظر بر صیدگاه و یک نظر بر دانه باش

شرم سازم از دلِ بی صبر و بی آرامِ خویش	خود بیا راز بیقراری میبرم پیغامِ خویش
در جهانِ درد و غم فرمانروا بنشسته ام	در کمالِ اوجِ طالع بر کنارِ بامِ خویش
خود ز خود ساغر ستانم خود بخود ساقی شوم	از کفِ نوشین لبی هرگز نگیرم جامِ خویش
خود مطرب تردم و نی سرِ حیران مانده ام	برکدامین آتش اندازم کبابِ خامِ خویش

رنج درد و ترانه دارم با پری در خلوتم — سایهٔ هست از جنون تا من نگردم رام خویش

شد نظیری عاقبت فرخنده از لطف ازل
فال نیک صبح همره داشت مرد شام خویش

هرگز گلی شگفته نشد از نسیم خویش — گاهی توجهی بغلام قدیم خویش
نشناسدم کسے که ندارم قرینهٔ — عنقا نهفته ماند ز مثل عدیم خویش
درهم تراز حساب تو کاریست چون کنم — با تیره خاطری ز دماغ سقیم خویش
من هوشگافم او گرهم برگره زند — درمانده ام ببازی بخت ندیم خویش
محجوبم از تقید خودستی کجاست — کایم برون ز خرقهٔ پرهیز و بیم خویش
گر پا کشم سرم بخرابات میرود — امید دارم از روش مستقیم خویش
دل را بکوی عشق بتکلیف خوانده اند — هر جا برم رود بمقام قدیم خویش
گر بر فراز مسند شاهی نشسته ام — بیرون نمیروم قدمی از گلیم خویش

مستی بگو بریز نظیری گرفت نیست
ظاهر مکن سلامت طبع سلیم خویش

هر جا که بود عیش خوش و روزگار خوش — آمد باین دیار که باد این دیار خوش
هر جنبش خوش که ابر و زمین صرفه کرده بود — شد صرف این بهار که باد این بهار خوش
دارم درین دیار مغان شیوه دلبری — بیخود خوش و میانه خوش و هوشیار خوش
چون بانگ نوبهار در آید ببوستان — از در در آید و کشمش در کنار خوش
دستار افگند خم کاکل پراگند — کاینست وضع صحبت و زیبنان نگار خوش
شاد و شگفته مطرب و ساغر طلب کنند — یک سو نهد حجاب و در آید بکار خوش

ای کسی که عصیان و خطا بسبب عشق میکند فرشته که گاهی عصیان ندارد از رشک معاصی او وقت نوشتن گناه آن عاشق میسوزد که با چرا عصیان نکردم

هجر که کند شتاب برفتن که دیر شد | تسکین دهم دلش بسکون و قرار خویش
تا دم زند که روز چه رفت و زهفته چند | نگذارمش شمار که نبود شمار خویش
او در وداع و من بجزع کز می و بهار | رطلی سه چار مانده و روزی سه چار خویش
ساغر کنم لبالب و گویم سبک بنوش | در موسم بهار نباشد خمار خویش
چندانکه گویمش گذرانست عمر باش | گوید صبا روانه به و گل سوار خویش

کاری بلا به پیش نظیری نمیرود
باشد با وگذاشتن اختیار خویش

باختیار تو در باچشم ارادت خویش | کنون بلطف تو مستغنیم من از درویش
نمیتوان دل یکذره بی جراحت یافت | ز ابروی تو که تیری خطا نگرد از کیش
زصد هزار یکی با تو ما بسر نبریم | تو لاوبالی و خودرای و ما صلاح اندیش
بغمزه گو بتامل قیامت انگیزد | هنوز میچکدش خون خلقی از سر نیش
کرشمه ات که بجز داغ بر جگر ننهد | غنیمت ست که گاهی بخاردم دل ریش
ز تن چگونه براحت برون رود جانم | خیال گردشش حشمت نمیرود از پیش
ز چاشنی و حلاوت نمیکند سیرم | غمت که هست کم او فزون تر از هر بیش
همیشه راه تو دیدم پی تو گردیدم | ز شوق عشق تو غافل شدم ز مذهب خویش

دگر نماند سر خانمان نظیری را
که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

دهر پر فتنه و شورست ز چشم سیهش | داری از چشم بد دهر خدایا نگهش
هر کرا باعث عصیان خطا عشق شود | ملک از رشک بسوزد که نویسد گنهش

بر نگو خواجه که عشرتگه ما روشن ازوست ‌ ‌ ‌ همه جا هست دلی در همه دل نیست خوشش

دل هر کس که درین غمکده صحرا گردد ‌ ‌ ‌ ناگهان یوسف کنعان بدر آید ز چهش

رشک بر کودک شکرشکن ما دارد ‌ ‌ ‌ پادشهزاده که هستند ز خاصان شهش

ملک چین را بت و بتخانه بیغما برد ‌ ‌ ‌ گر کله گوشه بیغما شکند پادشهش

اجر بیداری چل ساله نثاریست قلیل ‌ ‌ ‌ روز گردیده شب ما ز مه چاردهش

ماه نو کرده ز افلاس تهی پهلو را ‌ ‌ ‌ باز بر اوج هوا سوده چو پر کلهش

عجب ار در دل ویران نظیری گنجد
کوه را تاب نباشد که شود جلوه گهش

یارب آن سرو که پروردهٔ از اشک منش ‌ ‌ ‌ آفت صرصر بیگانه ببر از چمنش

خاتم لعل سلیمانی او باز آور ‌ ‌ ‌ پیش از آن دم که برد آب و صفا اهرمنش

عشق شوریده گیم میطلبد می ترسم ‌ ‌ ‌ که پریشان کند این خواب پریشان منش

شهر برهم خورد ار باد بزلفش گذرد ‌ ‌ ‌ که کمینگاه صد آشوب بود پر شکنش

رسن زلف چو در چاه ذقن آویزد ‌ ‌ ‌ ابله آنست که در چه نرود از ذقنش

پارسائی که بسود اشش دل از دست دهد ‌ ‌ ‌ گر فرشته است که باشد خطر از خویشتنش

دهر ز افسانه و افسون بسش پرسنده است ‌ ‌ ‌ گرچه دانم نبرد ره بدهانش سخنش

چون سحر پردهٔ اغیار بدرم تا چند ‌ ‌ ‌ همچو گل شب بهوا پاره کند پیرهنش

عشق بی آتش و بی دود همه سوختن است ‌ ‌ ‌ عاشق آن نیست که خود داغ نهد بر بدنش

تندرستیم و ز رنجوری خود در تابیم ‌ ‌ ‌ هر کرا درد دهد این عارضه بستر فکنش

بامیدی که غزلهای نظیری خوانی

۱۷۹

بالد از شوق تو چون غنچه زبان در دهنش

در بغل مصحف و سجادهٔ تقوی بر دوش | بر در از مدرسه ام مغبچهٔ باده فروش

در نماز از صف اصحاب برونم آورد | بر زبان نیت و تکبیر موذن در گوش

هم ز احرام ز سوداش بسر مانده دو دست | هم ز نیت بتماشاش زبان کرده خموش

هر دو از زمرهٔ اسلام روان گردیدیم | او بمن عشوه کنان من ز پیش طعنه نیوش

گاه دادی بسرین تکیه که هان تیز برو | گه فگندی بقفا نوش که هان تیز بنوش

مست دواله بخرابات مغانم آورد | وز حریفان خرابات بر آورد خروش

صنمم آراسته کردند و قدح در دادند | گرم گردید ز من زمزمهٔ نوشانوش

ق رد اسلام و ورع برهمنم تلقین کرد | با بتان رو بروی و بمغان دوش بدوش

آنچه آیات و حکم بود ببرد از یادم | وانچه ابیات و غزل بود قوی ساخت بهوش

ق عمرها مطرب و میخانه پرستی کردم | ناگهم خورد بگوش از قدح باده سروش

کین چه مستی و غرورست بطاعت بگرا | آنچه نااهلی و دوریست بخدمت میکوش

زین صدا رفتم از آهنگ مقامات بدر | زین ندا آمدم از بادهٔ طامات بهوش

بردم از کوی حریفان بسوی زاویه رخت | کردم از نشئهٔ تحقیق بعلیین جوش

تا برون آمدم از عالم فردانیت | خود خراباتی و خود زاهد و خود باده فروش

قصهٔ عاشق دیوانه نظیری دگرست
عاقلان راز چنین راز نیوشند خموش

کی بود شفقت دل بسوی اسیران کششش | نالهٔ کاری ما تا در زندان کششش

نو سایه بر حسن گل و سرو چمن نندازد | تا گر نالیدن مرغان گلستان کششش

چشم ما رفت سیه خانه سوی صحرا زد
تخت سازد که غزالی به بیابان کشندش

می ما دید و مسلمانی ما نپسندید
دین می ار گبر شود دل سوی ایمان کشندش

مست از خانهٔ ما رفت برون مه تر سیم
شحنه در رسد و جانب سلطان کشندش

کوکبی را که رهِ مقصد ما گم سازد
صبح خندان بدر آید بگریبان کشندش

کسری از منزلِ ما در بدران در گذرد
نقش از خونِ دل و دیده بر ایوان کشندش

دلِ ما از لبِ او آب خورد می شاید
بسر زلف گر از چاهِ زنخدان کشندش

بس کز آن راه که بحسرت نظرم برگردد
طفل اشکم دود و گوشهٔ دامان کشندش

بی رخت در ظلمات است نظیری خواهم
خضر خطِ تو سوی چشمهٔ حیوان کشندش

۱۸۱

رسید طائر جانم ز آشیانهٔ خویش
که در هوای تو خوش یافت آب و دانهٔ خویش

دل از قفای نظر کو بکوی میگردد
نظر ز شوق تو گم کرده راه خانهٔ خویش

ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند
منِ اسیر و همان عاشق فسانهٔ خویش

کسی که واقفِ ذوقی شود نمی بینم
بغیرِ خویش که میرقصم از ترانهٔ خویش

بشب که دُرد محی دردی بکام دل ریزند
کنم بروز طرب ارحی شبانهٔ خویش

مروتی دگر از دیگری نمی یابم
نشسته ام بگدائی بر آستانهٔ خویش

ز بسکه دورِ زمان راز خسروان ننگ است
زمانه نازد اگر گویمش زمانهٔ خویش

بخانهٔ محمود مدح نفرستم
بشاهنامه خرم ببیت عاشقانهٔ خویش

ترا که نقد جهان باید از طلب منشین
مرا خوش است دل از داغ جاودانهٔ خویش

اگر ز برهمنان سرکشی بنازارند
ترا که هست بت خویش در خزانهٔ خویش

زمانه را از رفتن نزد آنها ننگ تمام ست ای بیزار میباشد و اگر قصد زمانه بادشاه وقت خود باد و بگویم زمانه نازد

ولی بشرط نظیری نهاده بر سر راه
که هرکه تیر زند میدهد نشانهٔ خویش

بسینه گریه گره شد نقاب بر ترکش
نوشتم انچه ز دل بر زبان ما دادی
برون خرام و بیارای بزم و خوش بنشین
بنیم عشوه مسیح از فلک بزیر آورد
می مراد به بیدارد میدهد دوران
ترانه گو بمن و گریه عقیقین بین
ستاره کس شمرد با حدیث من هیهات
به بردباری من بین و داد بر هم زن

دل کباب مرا ز آتش درون بر کش
بسهو اگر رقمی کرده ام قلم در کش
غزل سرای و گریبان کشای و ساغر کش
بیک کرشمه خلیل از کنار آذر کش
تو باش ساقی و جام از کف سکندر کش
پیاله ده بمن و کیمیای احمر کش
خذف بریز و تراز و بیار و گوهر کش
بنقش طالع من بین و خط بر اختر کش

چو غم حواله کند آسمان قضا گوید
رقم بنام نظیری دل توانگر کش

یا در درون قبهٔ این آسمان مباش
کس را خط دوام فراغت نداده اند
تا میهمان میکدهٔ نقل و جام هست
دخل بقا بخرج فنا سر به سر نمای
بی مایگان بوالهوست قدر بشکنند
سائل که دلنشین ست گره بر جبین مزن
سیمرغ قاف شو که خردمند با دیت

یا از حوادثی که رسد دل گران مباش
بار جهان اگر نکشی در جهان مباش
این تلخ و شور کم نشود بدگمان مباش
گر در مقام سود نهٔ در زیان مباش
با دل توانگران بنشین رایگان مباش
مهمان که انگبین ست ترش میزبان مباش
نادان فریب نغمه و پست آشیان مباش

عالم سبیل تست سبیل جهان مکن | جنت طفیل تست طفیل جنان مباش

آزار تو ز تست نظیری ز خود گریز
خصمی تو به تست ز خود در امان مباش

از خوی کریم تو گنه گشت فراموش | شرمنده نماندیم زهی عفو خطاپوش
دل راه تو پوئیده نهد بر سر جان پای | جان دست تو بوسیده زند بر دل و دین دوش
جز بر تو نخوانم که ندرّد ورقم بخت | جز از تو نپرسم که نتابد فلکم گوش
گویا سخن عشق تو شد فوت خسرو | کاندم که کنم وصف تو در دام فتد هوش
من خود شوم از هر سخن خویش پریشان | زین قوم همین هیچ نگویند که خاموش
بختیم رگ و ریشه و لذت نگرفتیم | زین جام حریفان که ندارند بهم جوش
گردد دو جهان هیچ چو باهم بنشینند | سلطان قلندر روش و ابدال نمد پوش
از رفتن دوران هنر دوست نترسیم | نتوان پدر از پیر شده الگفت که خاموش
هرچند بعشرت گذرد فرصت پیری | ایام جوانی نتوان کرد فراموش
افسرده تر از صبح خمار شب دیشم | امروز که بردوش برندم زمی دوش

بنشین بخود از خوش شود دست وقت نظیری
یوسف که خری مفت بقلب دو سه مفروش

لطف می خون در رگ افسرده می آرد بجوش | قول نای و چنگ طبع مرده می آرد بجوش
نرگسش هرگه که می بیند بسوی سنبلش | مجمع دلها بهم برخورده می آرد بجوش
بشنف مستی چون برش مطرب بحرفم گشود | سمع دانا نکته پرورده می آرد بجوش
نیست ما را در صلاح کار ما هیچ اختیار | پند بیدردان دل آزرده می آرد بجوش

صدق بران و مذهب و دین فراموش کن و طالب شهادت شو که همین معراج عشق است ۱۲ یعنی اگر از دور فلک و نظر ستاره با ابتدا بخت تو خوابست انجام هم خواهد بود

قول ما صاف است در میخانهٔ ما درد نیست سهل شد با کشتن با کافران آگاه باش	پیر ما در خم عنب افشرده می آرد بجوش قتل با کز خاک خون خورده می آرد بجوش

یار چون گرم غضب گردد نظیری لب ببند
شکوهٔ خوبی در عتاب آورده می آرد بجوش

حیائی در گلزار دارم چه پرسی بود و نابودش	متاع روی در نقصان چه سامان ابر اندیشد
سرم شور بدگی دارد ندانم چیست مقصودش	دلم آوارگی جوید ندانم چیست مقصودش
ز اظهار محبت در زبان خلق افتادم	چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش
نگار تند خو دارد قهر هیکل فلک شیوه	بهر کس کج کند خاطر نباشد روی بهبودش
مزاج نازکی دارد که بهر هیچ میرنجد	چو رنجید از کسی نتوان بصد جان کرد خوشنودش
عیار صدق من گردد ز خوردن برو ظاهر	بیار آتش که بیسازم مشامش تازه از عودش
دل اول با همه بیگانگی خواند و قبولم کرد	نخواهم بعد چندین آشنائی گشت مردودش
دل آزرده ام از خنده اش آزرده تر گردد	جراحت بیشتر گردد چو بیسازی نمکسودش

نظیری را بمجلس بردم امروز و غلط کردم
مرا رسوای عالم کرد چشم گریه آلودش

بر غمزه خنده زدم گفت حزین باش	گر با تو هم اندیشهٔ ما هست چنین باش
گفتم شده دل منکر دین گفت غمی نیست	گو عاشق ما باش و صنم خانه نشین باش
کافیست اگر عشق بود در عرض شهادت	تصدیق کن و بجز از این مذهب و دین باش
از دور فلک شکر کن و سیر کواکب	بخت تو که خوابست بروی زمین باش
در فکر هما بودن صیاد هما نیست	در دام تو هر چند نیفتد بکمین باش

کس راه بجولانگه سیمرغ نبرده — شاید که مثالی بنمایند بچنین باش

افلاک و زمین بار امانت نکشیدند — آن حوصله پیدا کن و آنگاه امین باش

تا هست نزاعی بدلت دشمن خویشی — گر دوست نه با همه با خویش کمین باش

از تلخ سخنهای تو مانند گر قسیم — گو خاتم یاقوت تو الماس نگین باش

تا خط سیه کار تو در فکر شبیخون است — کو آه مرا توسن شبرنگ برین باش

آزرده نگردد دلی از ابرام نظیری
هر چند که بهتر شده بهتر ازین باش

آنکه غائب از نظر گردید در می یابمش — هر که از خود بیخبر گردد خبر می یابمش

جلوهٔ سرو و فریب نرگسم دل میبرد — سوی بستان میروم آنجا اثر می یابمش

گوئیا شرط وفاداری بسر خواهد رساند — بیشتر حاضر بهنگام خطر می یابمش

چون توانم غافل از مژگان خونریزش شدن — من که دایم بر سر رگ نیشتر می یابمش

هیچ نتوانم سر از فرمان او برتافتن — کز رگ گردن بخود نزدیکتر می یابمش

شیبت شام فراق او نرفتست از دلم — روز فیروزی که آید از سحر می یابمش

در جوانی معتکف گشتم به پیری کوچه گرد — آنچه در خلوت ندیدم در گذر می یابمش

گوئیا طول املهای نظیری گم شده
اندکی در چشم مردم مختصر می یابمش

هر جهان گشته پیدا شود بر گذرش — از تکبر بسوی خلق نیفتد نظرش

بگفتار و نکند بهر تسلی دستی — گرچه یک شهر بفریاد دود بر اثرش

هر که افتد به او برد بیکبار بمیرد — هیچکس باز نیاید که بگوید خبرش

بسر و مال اسیر الّس امان میخواهند
بسکه از جنگ و پشیمانی او میترسند
لولوی دیدهٔ مردم بنجف نشمارند
هرکرا شهرت سودای زلیخا باشد
مژدهٔ کام بما داد دهانش ز اوّل
بخت ما را که شبه چاره در ابر بود
آن هما کز نظر همت ما برخاستست
آن تذروی که دم از فرط محبت میزد

کس نگوید که مروت نبود اینقدرش
گفت گویان نفروشند نصیحت بزرش
لیک خواهد که بریزند بدامن گهرش
ماه گل پیرهن آرند همه از سفرش
کس چه داند که همه هیچ بود چون کمرش
نکند جز بغلط ناله خروس سحرش
بود با نام تو آموخته کنیم برش
بود از سر و تو آمیخته دادیم برش

هرچه نیکوست نکو گفته نظیری نیکوست
خشک سازیم رطب چون نفروشیم برش

مطرب بگوشم زد نوا از گریه محزون کردمش
شد هر که کامی همرهم پیچان نمان شد همچنین
شد شورش سودای من از هر سر موی بیشتر
بارم اگر از شرم گنه سرتا قدم بگداختم
از اشک و آه نیم شب زیر و زبر کردم جهان
قربان آن مژگان شوم کز حق ادا نایم برون
سر در چمن با راستی دهقان بهار آموخته
از داغ مهری تو بر دل نشانی مانده بود

ساقی بدستم داد می پیمانه پر خون کردمش
با هر که بنشستم دمی چون خویش مجنون کردمش
رامم نگردید آن پری چندانکه افسون کردمش
کوهی که در ره داشتم از گریه هامون کردمش
گردون بکامم گرد بود اختر دگرگون کردمش
صد زخم بردم وام از و یک سینه مرهون کردمش
گر در نظر آمد کجی از طبع موزون کردمش
همچون مه نو دمبدم از مهر افزون کردمش

میشوم پس توانگری می بنوش و در عیش بگوش و آن غمزه را

خوانِ نظیری رحیم وز خویش ممنون کردمش

١ افتادی ده و خاتم بجمی بخش
از دام سما پیچی و از زلف خمی بخش

٢ زین کعبه نشینان گرهٔ دل نگشاید
توفیق نگاهی ز غزالِ حرمی بخش

٣ عفو تو پسندیده ام و کیش برهمن
یا حور لقائی برسان یا صنمی بخش

٤ تا سجده کنم نقش پی راست روان را
زین قوم سراغی بنشان قدمی بخش

٥ ما سوختگان را جگر آب نبات است
کانی ز سرشکی ده و بحری بنمی بخش

٦ آن شیشه که بر طاق بلند ست فرود آر
زان باده که دستی نرسیده ست قدمی بخش

٧ بر خوانِ تو ام امساک نباشد جگری ده
هر سو هم تو نقصان ببیند بدگری بخش

٨ غمهای تو آسوده کند عالم و گوید
گر غم بکسی میدهی آنگونه غمی بخش

٩ گردیده ام از فکرِ تو مجبور نظیرا
با عشق که گفتست که راحتی زنخی بخش

١٠ تنهائی و خلوت طلبد عشق نظیری
این خیل و خدم را بامیر حشمی بخش

١١ بزم خالی میشود مطرب خموش
١٢ تلخی از میگون لبت در جام
١٣ دردم آخر گران تر ده قدح
١٤ دل ببند خوئی نیاید بدست
١٥ گر گره بکشائی از بندِ قبا
١٦ غمزه صد جا پردهٔ دل میدرد
١٧ تو دردم بکشای هر کس خود نیست

ساقیا جامی بده جامی بنوش
نیم مستم از شراب نیم جوش
تا برندم بیخود از مجلس بدوش
لطف و حسنت هست در خوبی بکوش
خار گرد گل بجیب گلفروش
تو خوشی میگوی و پندی می نیوش
پرده گو بر روی ناز زیبا میپوش

خوش می‌آید و افسانه را دوست دارند ۱۲ یعنی در عشق آرزوی جگر خائی بصبر تمام میکنم و زهر پیمانه که نهایت تلخ است بخوشی تمام مینوشم ۱۲

هیچ میدانی که در صحرا و باغ	تا سحر از غیب می آید سروش
خار و گل در جوش و ما شب خفته ایم	تا طفلان چمن هوش و لگنان در خروش
صد چو بلبل مست دستانت شود	گر برآری پنبه ها چون گل ز گوش

در غمم گفتی نظیری را چه رفت
عقل و هوش و عقل و هوش و عقل و هوش

از نقل و باده گوشهٔ دل گشته روشنش	گو جام جم که آئینه سازد ز آهنش
زحمت کشند ز شمع مسخر کنم سپهر	تا هر شب آفتاب در آرم بروزنش
غائب شوم ز خلوت و حاضر شوم باو	دلق از بدن برآرم و در برکشم تنش
تنگ از منش بحرف که گوید کدام کیست	گر از قفای در رسد آواز دشمنش
از دست من بحیله برون رفته بارها	تا پاگیر منش نکنم سست دامنش
سیب ذقن بیار ز پیش ار نگه نمیدهیم	تا دست گو نهم نشود طوق گردنش

ازین سیمگون حصار نظیری نمی‌رود
تا قفل سیم او نشود نعل توسنش

بی تو نی باغم خوش و نی خانه خوش	با نگار خانگی ویرانه خوش
مرغ از دام نخواهد آمدن	خویش را دارم بدام و دانه خوش
من خود از فرزند دل بر کنده ام	کودکان دارند با دیوانه خوش
دیده را از گریه نیسان میکنیم	شاهدان راهست با دردانه خوش
مرد گو چاک دل نداند چون کند	خواب شیرین آید و افسانه خوش
صبر باید تا جگر خائی کنم	در کشیدم زهر این پیمانه خوش

دعوی چابکسواری میکنیم | گرچه زور برتافتیم مردانه خویش
میدهیم شکرانهٔ بگریختن | هم مصافیم هست و هم شکرانه خویش
سهل نبود بر صف آتش زدن | مینماید گرچه از پروانه خویش
مرد باطل بین چرا کارے کند | کاشنا ناخوش شود بیگانه خوش

درخراباتی نظیری عیب نیست
هست دیوانه خوش و فرزانه خوش

۱۸۹

بلاست خط نگارین و زلف خم بخمش | دگر ز فتنه چه بر سر نوشته تا قلمش
باین جمال و نکوئی که اوست میترسم | موحدان بخدائی کنند منتقمش
اگر فریب ملائک دهد عجب نبود | که یا صمد بنو بسند جای یا صنمش
شبی بناله دلش را اگر بدست آری | بهر امید توان کرد تکیه بر کرمش
دلی که راه بآن چشمهٔ زنخدان برد | مسیح آب خضر میدهد بجام جمش
شعور نیست که یکدم بخویش پردازم | خرابم از قدح التفات دمبدمش
اگر زنی برگم نیش باخبر نشوم | ز پای تا بسرم محو لذت المش
بقید زلف گرم گیر او گرفتارم | دریغ جان نتوانم فشاند در قدمش

پرید دل بهوائی کسے نظیری را
که گرد کعبه نگردد کبوتر حرمش

بزم میسازیم سامان گر نباشد گو مباش | نوش میگوئیم مهمان گر نباشد گو مباش
جرعهٔ درد و حیات تلخ قسمت کرده اند | عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش
غمزه را فرهنگ و دانش ترجمانی میکند | چشم هند و فارسی دان گر نباشد گو مباش

اوستاد کامل ساخته چشم هندوان ای معشوقان دکن اگر زباندان فارسی نباشد و بزبان خود فارسی نگویند مضایقه نیست

زلف بین سنبل در آغوش ار نگردد گو مگرد
رخ نگر گل در گریبان گر نباشد گو مباش

چشم ما از آب روی او گلی خواهد شگفت
دانه در خاک اگر پنهان نباشد گو مباش

زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس
در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش

صد خطا در کار داریم از برای عفو او
ضعف صدق و نقض پیمان گر نباشد گو مباش

گر برای گریه خواری با بیادش خوریم
غم دردش باد درمان گر نباشد گو مباش

راه بی وادی و بی منزل نظیری میرویم
عشق رهبر گشته ایمان گر نباشد گو مباش

داشتم از درد جدائی خبر دوش
دل چو ترا یافت زبان شد خموش

غم نخورم غائب من حاضر ست
مژده دل میرسد از لب بگوش

گر رسد از تو بتو هر صبحدم
تا سحر حشر نیایم بهوش

هر که بهوای تو بجنت برد
ساعد حورا شود دستش بار دوش

گر بقدح زهر هلاهل کنند
شهد شود چون تو بگوئی بنوش

لعل تو افگند دلم را ز چشم
کعبه بجامی نخرد میفروش

از اثر گریه چو لعل آنها
خون بدل سنگ در آید بجوش

بر رنگ عنبر سپندی بسوز
یا برخ خویش نقابی بپوش

عشق ز پندار و گمان برتر است
تا رمقی هست نظیری بکوش

از فراق یار ناخوشنود خویش
زردی در نابود ببینم بود خویش

بسکه در سودا بشوق افتاده ام
از زیان خود ندانم سود خویش

[illegible]

خون که او شد پدید از چشم من	سوختم زآتش خود عود خویش
گر برآید از سمند آیینه ام	از رشتی خویشم کنند مردود خویش
از خطایم مغز جانم سوخته	سخت میترسم ز راه دود خویش
خاک معبدها رسانیدم بآب	از رخ زرد زمین فرسود خویش
در گنهکاری ندیدم هیچگه	بر کنار فرق خاک آلود خویش
زنده زان مانم که یابم بوی وصل	از فراق عاقبت محمود خویش

روز فیروزی لطیف کز پی است
دیده ام در اختر مسعود خویش

عنبرتم بانگ زد که در او باش	عشقم آهسته گفت باش و مباش
غمزه در تاخت خوش قرین نااهل	گرد اسرارهای پنهان فاش
از پس پرده سر برون آورد	یار لولی وش حریف تلاش
غنج و نازش ز راه چشم داد	داروی بیهشی بعقل مپاش
عقل و فهم و خرد به یغما برد	رفت پاکیزه خانه را فراش
مفلسم کرد و در عتاب آمد	حلیه آفتاب با خفاش
شاهد شه شناس شحنه فریب	در نگنجد به پهلوی قلاش
آه و احسرتا بر آوردم	گفت بنشین و پر گلو مخراش
می نهی لب بلعلش برلب ما	چون گلت پخته میشود در داش
گفتمش این درنگ و مهلت چیست	تا چه برگل نویسدم نقاش
گفت رو هر چه آرزو داری	تا بمردن بفکر آن میباش

۱۹۱

باش و مرو زنکار او غافل مباش ای یاد مرا فراموش مکن هرچه آرزو بعد مردن وصل من خواهی یافت ۱۲

[illegible]

ردیف ص

رہ بر گشتنم نظیری نیست
بکجا میبرم بدانم کاش

هر که چون یوسف شود از محنت زندان خلاص — قحطیان را میکند از قحط در کنعان خلاص
زود از دنبال هر کام و تمنا میروند — این تهی ظرفان نمیگردند از حرمان خلاص
پادشاهان را دل ما رام گردن دو لعبتست — ما بدام آئیم دشوار و شویم آسان خلاص
ما نظر بازیم و عاشق پیشه گو معنی مباش — نیست امن از زاهد ریا و عاشق از بهتان خلاص
زاهد خلوت نشین را دل بصد جا میرود — کس نیابد از فریب آن صف مژگان خلاص

خوش نظیری دامن وقتی بچنگ آورده
دیر باز آید گر از دستت کند دامان خلاص

دم دم شاهدست و می خاص — لب لب بوسه چین و جان قصاص
می بغبغش بر آمده ز سبوے — چون زر خالص از درون خلاص
گوئیا در مزاج نافع او — همه اشیا نهاده اند خواص
گهر اندر محیط خم دیده — می بشیشه چه دیده غواص
بسکه با سلسبیل مے ماند — مستش ایمن بود ز روز قصاص
مطربش چون سرود بر دارد — ماتمی را کند ز غصه خلاص
ساقی سیم ساعدش باید — ساغرش خواه سیم و خواه رصاص
واعظ ار رد ما کند خوش باش — قول القاص لا یحب القاص

هر کسے از رہی رسد بخدای
تو ز طاعت نظیری از اخلاص

۱۹۳

همیشه خندهٔ شادی بآن لبان مخصوص | غریب حسن باقبال جاودان مخصوص
در تو قبلهٔ امیدهای روحانی | سر نیاز بآن خاک آستان مخصوص
شکایت تو چو فکرم ز مغز بیگانه | محبت تو چو مغزم باستخوان مخصوص
غمی فتاده که با طایران وحشی دل | نمیشویم بهم در یک آشیان مخصوص
شدیم هر دری از شاهدان هرجائی | نه می بمیکده نه گل بگلستان مخصوص
ز طول روز قیامت عجب هراسانم | که روز هجر تو باشد باین نشان مخصوص
بحاجتم نرسد گرچه شد بحد مستعد | باشنائی آه من آسمان مخصوص
ز تو ز کم برگ و موبموی در سخن ست | حکایت تو همین نیست با زبان مخصوص

ز نامهٔ تو معطر بغل نظیری را
چو گلفروش که باشد بباغبان مخصوص

حریف خود شو و یا خود برآر خلوت خاص | چو سرو باش که هست از هوای خود رقاص
نشان نداده گرانمایه تر ز تو گهری | ازان زمان که درین بحر میشود غواص
بجرم یک نظرم ناگهان که افگندم | بکش که مفتی دین خطا نکرد قصاص
نکرده ام نظر التفات بر عملی | ز بیم آنکه مشوش نگرددم اخلاص
فشانم ار بجمال تو جان هنوز کم ست | ز انبساط تو از قید خویش کرد خلاص
مقربان تو از چشم خلق پنهانند | عوام را نبود راه در مقام خواص

اگرچه نه فلک از خاصگان درگاهند
ولیک هست نظیری غلام خاص النخاص

ساقیا برخیز با مستان برقص | عشق ساغر میکند گردان برقص

کفر واسیان از برون پرده اند
واعظ افسرده ست بر مسجد گذر
جای در خلوت به پند وی بگیر
راه زین شورشش بمقصد میرسد
ترقشان هستی که جانان جان ماست
یشکم در تماشا دیده ایست
هوشمندان دار بر پا میکنند
خرمها را گل فشان کن از شراب

تو درون پرده با خاصان برقص
سرو مخمورست در بستان برقص
بر سر خم چون می جوشان برقص
همچو کشتی بر سر طوفان برقص
صوفیا با ساز و با دستان برقص
لخت دل گو بر سر مژگان برقص
مست گو منصور در زندان برقص
جام بر کف چون گل خندان برقص

هست ازین گشتن نظیری زندگی
روی بر شمشیر در میدان برقص

ردیف الضاد

هر صبح کوزه و جام شراب مغانه فرض
در میکده فرید صراحی و جام باشش
جد نیست کار عشق همه هزل و کذبست
زاهد سوال مذهب مستور و مست چند
از اکل و شرب صوم تو یکماه واجبست
تعظیم و احتقار باسلام و کفر نیست
در شرع حور و صحبت و زهد و صیام هست
اقرار کرد بر سر منبر بجهل خویش
بردار دام حیله و ایثار پیشه کن

فاضل ازین دوگانه کن آن پنجگانه فرض
بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض
زانرو خبر حقیقت و زان لب فسانه فرض
شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض
از غیر دوست روزه ما جاودانه فرض
روزی که بود بتکده شد طوف خانه فرض
بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض
ترسم که بر امام شود تازیانه فرض
یکدانه را عوض شده هفتاد دانه فرض

پیوسته رسم بود شکایت ز روزگار	شد در زمان حسن تو شکر زمانه فرض
شد از بیان کشف نظیری بمدرسه	جام شبانه واجب و کیش مغانه فرض

از جمال تو کمال بشری بود غرض	با شکست ملک و رشک پری بود غرض
زین لب لعل و زین گونهٔ میگون بردن	چشم خونین و سرشک جگری بود غرض
از دو گیسوی دراز تو واز خال سیاه	نالهای شب و آه سحری بود غرض
قتل اسلام که شد بهر کله گوشهٔ تو	طرح از طرف کلاه تتری بود غرض
آن همه صنع که در آئینهٔ اسکندر کرد	عکس روی تو ز آئینه گری بود غرض
جلوهٔ پرتو رخسارهٔ تو پرده بس است	پس چه مقصود ازین پرده دری بود غرض
چون ندیدیم باین دیدهٔ تر دانستیم	کز بصر دیدن کوته بصری بود غرض
این بهوش آمدن و رفتن ما میگوید	که خبر یافتن از بیخبری بود غرض

از ره آمده ناکام لطیفی برگرد	که ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

حضور وقت نمیابم و حلاوت فرض	دلم بقهر تو رهنست و جان بلطف تو فرض
بهم برآمده از شوخی تو اوقاتم	نه سنتم ز تو سنت بود نه فرضم فرض
فلک حجاب دعایم نمی شود اما	بغمزه حاجب ابرو نمی نماید عرض
سخن که از دل شوریده بر زبان آید	برسم تحفه ملک بر سما برد از ارض
بشکر نعمت تو بر نمیتوانم خاست	که تا بگردنم از بار منتت در فرض
مثال ما گل خندان و سرو آزاد است	درین حدیقه لطیفی ست عیش ما نه بعرض

۱۹۶

بفضل اوست نظیری چه مزد کار آخر
معلم ملکوتت بعلم کردم فرض

دهیم دو ملک بیک نغمهٔ رباب عوض
کنم لب بایهٔ ابری صد آفتاب عوض

ز قید خانقهم دل گرفت دیر کجاست
که زهد ناب کنم با شراب ناب عوض

سبوی ام از چه ز مزم شکسته می آید
بگردن خم می افگنم طناب عوض

دلی ز بادیهٔ کعبه تشنه تر دارم
روم بدیر و بطوفان کنم سراب عوض

طمع که سر زمین داد آبرویم را
بجوی حاصلم آرد بجرعه آب عوض

فلک که پرده ز چشم حسود بر انداخت
ز تاب می فگند بر رخم نقاب عوض

فغان که طرفه زیانکاره ایست انبازم
برد ذخیرهٔ عمر و دهد حباب عوض

عمارت دل من دور چرخ بر هم زد
که هست مایهٔ صد گنج این خراب عوض

بمدعای دل خود کجا رسم هیهات
که صد سوال مرا نیست یکجواب عوض

کنون دل و خرد از خواب چشم بگشایند
که رفت دیده ز سودا نیم بخواب عوض

نماند مایه نظیری قناعت اکسیر است
مجو جز از در همت بهیچ باب عوض

نه خانقاه نشین مے شویم ونی مرتاض
که میفروش کریم است و جام می فیاض

جز این ادب نگوید سبا که چون طفلان
روان کنید سواد و سیه کنید بیاض

درازی شب ما گو بهر دم افزودن
بریده دست که زلف ترا کند مقراض

بتخانهٔ که عبادت علاج بیمار است
کم از دوای طبیبان نمیشود امراض

نه بوی سنبل آهش نه رنگ با گل اشک
دلی که جلوهٔ حوری نباشدش بریاض

دهن ز خنده رسد تا بگوش مستان را | دران صباح که مخمور میکنند اعراض

سخن بگوی که در طبع مینکند تاثیر | چو خالص است حکایت نظیری از اغراض

ردیف ط

روی دل با دوست باید داشت در مرگ نشاط | راست رفتی در محبت راست رفتی در صراط

دوستی با دشمنان دوست دشمن دوستیست | تا نباشد دل موافق در نگیرد اختلاط

اعتدال از سرو باغ آموز نه از خار و گل | نی سراپا بستگی نی پای تا سر انبساط

چیست این گردون طلسمی بو العجب تعویذ بر | سر نمی آرد کسی بیرونش از خط و نقاط

آسمان دیریست دلگیرست از بازیچه‌اش | لیک آخر هم نمیگردد که برچیند بساط

نیست در کل جهان جزوی که آن در کار نیست | نکته گر گم میشود میریزد از هم ارتباط

نظم عالم را حکیمی هست آخر رو شنست | حکمتش از استواری استواری را احتیاط

خود عجب دارم که در کنه جمال خود رسد | کی توان یکذات را گفتن محیط است و محاط

خیز فرض خود ادا فرما نظیری تا رویم | خواب در مسجد حرامست و اقامت در رباط

صد جا در انتخاب تو پیدا کنم غلط | تا بر صحیح من نکشی نی تمیز خط

دیدیم اهل دائرهٔ بزم خاص را | چندان نوشته که نگنجد دران نقط

حشمت به پند نامهٔ ما وا نمی شود | تا کی قلم جلی و مسجع زنیم قط

ما طعم و بوز کوچه و بازار برده ایم | عطار کو بیتو نفروشد بجز سقط

تا کی زنند گرد تو اوباش دائره | گیرند در میانه ترا تنگ چون نقط

زین طور بد وشته نگردد بگرد تو | یکهفته اختلاط کنی گر باین نمط

مارکنار تشنه یک گوش ماهیم	طوفان گذشته در شط خم از گلوی ما
می با خلیفه تا خط بغداد جام کش	با تشنهٔ فراط مده جرعهٔ زشط

با این روش که پیش گرفتی فلاح نیست
قولی سپرده ایم نظیری کشیده خط

در عشق کار بوده و سامان نبوده شرط	سر بوده و طریق گریبان نبوده شرط
گفتم چنانکه درد دهندم دوا دهند	افغان که نام بردن درمان نبوده شرط
بر خلق بوده بیشتر آسان گریستن	با چشم خونفشان لب خندان نبوده شرط
طاعت بباد دادن و ایمان بباد دادن	در کیش گبر و دین مسلمان نبوده شرط
پیمانت استوار بعهد نقض میشود	از عهد کس شکستن پیمان نبوده شرط
پنهان کنج بر دل مسکین نهاده اند	در ره خراج برده ویران نبوده شرط
در عین اتحاد حجاب از برای چیست	گر از نخست حسرت و حرمان نبوده شرط
ناهید و زهره شاد نسازد بجام صبوح	آنرا که از ازل دل شادان نبوده شرط
در خواب میرسید بیوسف پیام مصر	آسودنش بدامن کنعان نبوده شرط
منظور را که رخصت اظهار داده اند	منصور را غیر از قصاص و محنت زندان نبوده شرط

چون گو سر از نظاره نظیری بباد داد
خود را نمودن از سر میدان نبوده شرط

حکم خطا صحیح و امید وفا غلط	تعبیر تو درست ولی خواب ما غلط
نه کاسهٔ سگ تو بناکس بنیدها	لاف گدا ز نکهت پادشا غلط
یک فال خوب راست نشد بر زبان ما	شومی جغد ثابت و یمن هما غلط

در التماس ما سخن دوستان دروغ | در احتیاج ما مدد آشنا غلط
آخر ازان جمال فروغی دلیل ساز | دل گرده ره دران سر زلف دوتا غلط
هرچند ما بغسل و غش آثیم در نظر | اما بخاصیت نکند کیمیا غلط
انجا که خط و عقد بر دو قبول تست | حکم ستاره باطل و علم قضا غلط
تا سهو کار ما ز تو اصلاح میشود | خواهیم دیگری نکند غیر ما غلط

همت زمینفروش نظیری طلب که هست
اخبار خضر و چشمه آب بقا غلط

جگر بخنده همیسوز و بر گران میغلط | گهر بنکته همی ریز و در سیان میغلط
ز جعد خویش گلستان نما شبستان را | خیال سبزه و سنبل کن و بران میغلط
اگر چو نخل مرادم ببر نمی آئی | چو آرزوی دلم در میان جان میغلط
بنقد درس و مدرسه کاری بنقد نکشاید | پیاله میکش و بر فرش گلستان میغلط
مثال نکته سنجیده بی اثر تا چند | گهی بلغزش مستانه بر زبان میغلط
برشت خوی در بسته زود نگشایند | خروش میکن و بر خاک آستان میغلط
معاندان بسنان سیز نند و میگذرند | بخاک معرکه مجروح و خونفشان میغلط
خدنگ تبعیت این قوم بر نمی تابند | همین که بر زتو بایند چون کمان میغلط

ردیف ن

نیافتیم نظیری کسی تو گر یابی
بپیش جو با دهمی گیر و بر نشان میغلط

اگر تو نشنوی از نالهای زار چه حظ | ور تو تنگری از چشم اشکبار چه حظ
در آ بمشرب روحانیان و داخل شو | معاشران تو مستان تو هوشیار چه حظ

۱۹۹

بچشم ما در و دیوار بوستان مستند
تراکه باده نمی نوشی از بهار چه حظ

نمک بسینهٔ مجروح چاشنی بخشد
اگر غمی ندهندت ز غمگسار چه حظ

کلید قفل همه گنجها بما دادند
بدست ما چو ندادند اختیار چه حظ

گرم به پهلوی ساقی ببزم بنشانند
مراکه بیخود و مستم ز اعتبار چه حظ

ز عمر آنچه گرامی ترست در سفرست
مراکه دل بعزیزیست از دیار چه حظ

بلاف هم تگ برق براق می سازم
برون نمیرودم موکب از غبار چه حظ

هزار ذوق نظیری بدرد نومیدیست
فریب وعده نباشد ز انتظار چه حظ

نی خاطرم از کتاب محظوظ
نی طبع ز انتخاب محظوظ

از بسکه مشوشم نگردم
از بوی گل و گلاب محظوظ

کوثر بشراب میفروشم
مستسقیم و ز آب محظوظ

صد شهر کنم بگریه ویران
دیوانه ام از خراب محظوظ

پوشیده حیا جمال حالم
محظوظم ازین نقاب محظوظ

گر آتش دوزخ آتش ماست
کافر شود از عذاب محظوظ

در کار بان فرشته خویست
عاصی شود از حساب محظوظ

از بادهٔ تلخ توبه ام داد
گردیدم ازین شراب محظوظ

آتش برگ و پیش رسیده
گشتم ز دل کباب محظوظ

از فرقت آب تا خبر شد
ماهی شده ز اضطراب محظوظ

ظاهر شد و گفت لن ترانی
موسی شد ازین جواب محظوظ

برفت تا بآسمان نظیری
شد ذره ز آفتاب محظوظ

درود پاک تو بر ریش با صفا واعظ
که ره ز قول تو دور است تا خدا واعظ

تو از عذاب خدا ما ز مغفرت گوییم
نگاه کن تو کجائی و ما کجا واعظ

نفس ز دوری و بیگانگی زنی هر دم
مگر دل تو بحق نیست آشنا واعظ

شد از وعید تو پر گوش ما چه میگوئی
اگر بحشر بریم از تو ماجرا واعظ

ز جهل شوم بوحدت نیاوری اقرار
ترا چه زهره که تکذیب اولیا واعظ

فراز عرش نشان خدای میگوئی
کشد خدا نه بچشم تو توتیا واعظ

کلام حق بغلط تا بکی کنی تفسیر
تو هیچ شرم نداری ز مصطفی واعظ

کجا حدیث نظیری ترا فروغ دهد
نداده آیت قرآن ترا ضیا واعظ

هنوز عارف و عامی نداشتند نزاع
که لای باده مقدر شد از برای صداع

مرید و مرشد و خادم تمام میدانند
که رند صومعه می میخورد بچنگ و سماع

غریب و عاشق و مستم خدا نگهدارد
ز شر شحنهٔ غدار و مفتی طماع

اگر طبیب ترشروی دیر می میرد
چه غم ز تلخی صبر است چون بود نفاع

برین بساط تماشاگریم تا بینیم
چه میکند امل پهلوان و مرگ شجاع

رسوم تو ننهد مهر و ماه تا دوران
هزار بار نگوید به تنگم از اوضاع

پی خرید سرانجام کارها رفتند
بآن دیار که نایاب قحط بود و متاع

ترا اگر چه بابن خاکیان رجوعی نیست
ضمیر غائب ابدال را به تست ارجاع

تو قدر ذرّه چه دانی نظیری از خورشید
که دیدهٔ تو ضعیف است از تمیز شعاع

فریب دختر رز خواهشی ست نامسموع
بشرع غیرت ما در طلاق نیست رجوع

اگر بشیشه شود می پری نمی ارزد
بنازهای خمارش کرشمهای طلوع

گل از کرشمه دمی از فساد باز آید
نه عاقلست که باور کند بفرض وقوع

ق

من و خرد که مشیت بنور او اوّل
در آفرینش افلاک و ارض کرد شروع

چهل صباح که معجون خلق پروردند
حکیم کرده همین نشئه حاصل از مجموع

چنانکه خوف و رجا از نتایج خرد اند
بود نتیجهٔ خوف و رجا خضوع و خشوع

اگر خرد ننماید ره ثواب و عقاب
ز قلب عشق نمیخیزد و ز عین دموع

نگاه مرد خردمند بر حقیقت کار
فقیه مدرسه درماندهٔ اصول و فروع

بفعل غیر نظیری نمیتوان رستن
مگر بجذبهٔ عشقت خط شود مرفوع

پای کوبان دست افشان در سماع
میخرامد بر دل و جان در سماع

طرهٔ عمامه بی شان میکند
زلف و دستار پریشان در سماع

صوفی از چاک گریبان بیندش
می شود از خرقه عریان در سماع

از می اندیشهٔ خود گشته مست
هست خود پیدا و پنهان در سماع

زاهد تسبیح خوان بر باد داد
آید از ناقوس رهبان در سماع

عیسی از چرخ چهارم بگذرد
گر زند دستش بدامان در سماع

جبرئیل از سدره سے آرد سخاک
چون شود مست غزلخوان در سماع

او چو چوگان یازده بر فرق ما	تا چو گو از زخم چوگان در سماع

بیخود یهای نظیری آورد
بخیه بر چاک گریبان در سماع

بفالی از لب تو تا ابد ہما قانع	بیک نگاه ز چشم تو پادشا قانع
جهان و آخرت از راندگان راه تو اند	دو عالم از تو بیک حرف آشنا قانع
فروغ روز تو بر فرق ما نمی تابد	به نکهت دم صبحیم از صبا قانع
کتاب قول و غزل کرده عشق ما نشویم	با آب و دانه چو مرغان نه لے نوا قانع
صفای فطرت ما کرده خاک ما اکسیر	نگشته ایم به نیرنگ کیمیا قانع
ہوای چشمه آب بقاست در سر ما	کجا شویم بهر آب و هر ہوا قانع
غبار دیده ما برد و قدر خود ننمود	نمیشویم ز عیسی بتوتیا قانع
تفقدے ننمائی بتعرضی فردا	ز رشک توتیلخی شود گدا قانع

چه رنجها که نظیری ز عهد دوست ندید
پس از هزار بلا شد بیک عطا قانع

کند همیشه بدل چشم رو سیاه نزاع	گدای گرسنه دارد بپادشاه نزاع
چو روز حشر نقاب از جمال بردارے	کند بچشم پراگنده بین نگاه نزاع
ز خلق ورای رخت پست طالعم چکنم	نمیتوان بفلک کرد مهر و ماه نزاع
ضعیف افگن و مسکین کشند حشمت‌ها	کنند مردم بدخو به بیگناه نزاع
حدیث بندگی واجب میکنم بسپهر	نمیکنم بسر خواجگی و جاه نزاع
بلا و حادثه پیدا بجسم غمزه گوست	به پشت گرمی سلطان کنند سپاه نزاع

که داد ناله مظلوم میدهد فرد | لند برای تو داور بداد خواه نزاع

بغیر معنی شکرت اگر بیاد آید
نفس بقول نظیری کند براه نزاع

ردیف غین

راز دیرینه ز رخ پرده برانداخت دریغ | خال ناشسته بانشای غزل ساخت دریغ

عشق از آنروز که آتش به نیستانم زد | به بیابانیم دل سوخته ننواخت دریغ

جوهر بینش من در تهٔ زنگار بماند | آنکه آئینهٔ من ساخت نپرداخت دریغ

کیمیاگر که مس جمله از و زر گردید | قلب ما را نه ز اکسیر چو بگداخت دریغ

عقل با پیر شد حسن شهادت نشناخت | دیر بر معرکهٔ عشق دلم تاخت دریغ

بی سکندر بلب چشمهٔ حیوان آورد | خیمه بر لب آن چشمه نیفراخت دریغ

شرح بیچارگی کلک قضا میگفتم | شاه غیرت بسرم تیغ غضب آخت دریغ

کعبتین مه و خور مایهٔ عمرم بردند | چرخ کج باز بمن نرد دغا باخت دریغ

تو نظیری ز فلک آمده بودی چو مسیح
باز پس رفتی و کس قدر تو نشناخت دریغ

نه گل اینجا ز عشق خار فارغ | نه مل از شورش خمار فارغ

درین مجلس طرب هر دم فرو بست | نگردد ساقی از انبار فارغ

شب آمد نوبت سودای ما شد | ز شور رفته نه شد بازار فارغ

ملک خفته عسس طبل سوم زد | شدیم از زحمت اغیار فارغ

رقیب و پاسبان خوابنده گردید | دل گوینده از زنهار فارغ

شکر لب بوسها بر کام جان داد | لب جوینده از اظهار فارغ

صبوحی صلا داده که شراب صبوح بخور تا خمار شبینه دفع گردد

به یکرنگی و یکتایی رسیدیم | ستدیم از مصحف و زنار فارغ
بشب از لب گستاخم نظیری | نکردم روز از استغفار فارغ
ازان سودای ما آخر نگردید | که حسن او نگشت از کار فارغ

گوید سحر که شب گذر افکنده بباغ | گلها نشان دهند ز تو بلبلان سراغ
هر شام جستجوی تو آرد بکاخ و کوی | هر صبح گفتگوی تو خواند بباغ و راغ
فردوس غیرت آرد و رضوان حسد برد | بر هر زمین که با تو میسر شود فراغ
زچشم ز بوی مشک تو تنجاله در دهن | داغم ز شور لعل تو خونابه در ایاغ
نور ستارها همه از آفتاب تست | رو بی تو هست نیست غم از مردن چراغ
آنرا که داغ عشق بهستی نهاده اند | تا ئب هزار بوسه زند بر نشان داغ
مارا که فال عیش قدوم تو مطلب ست | خوشتر بود ز نغمهٔ بلبل فغان زاغ
مغز از بخور مجمر زلفت معطر ست | جامی حی که از تو گلستان کنم دماغ
از دوست گو نظیری و با دوست دم برآر | غیر از حدیث مهر و وفا لابه دان و لاغ

نالم ز چرخ گر نه بر افغان خورم دریغ | گریم بدهر اگر نه بطوفان خورم دریغ
بر گلشکر نشاند و خون جگر دهد | بر سفرهٔ سپهر بمهمان خورم دریغ
صبحم بر صبوح خودم خوانده روزگار | خندم بطنز و بر لب خندان خورم دریغ
مهمان مصر فهم که بمسکن رسیده ام | بر مرگ میزبان بسر خوان خورم دریغ
با جاهلان منجم افتاده اختلاط | تحسین کنم بظاهر و پنهان خورم دریغ
کارم بدوستی ریائی فتاده ست | در مرگ دوستان بگریبان خورم دریغ

چه قدر بر من ظلم کرده که بر جوان ناز و نعیم زمانه مرا می ستانند

۲۰۵

بیماری ضعیف خرد را علاج نیست
با حکمت مسیح بدرمان خورم دریغ

دشوار کم شود اگر افسوس کم خورم
مشکل از آن فتاده که آسان خورم دریغ

باز آی تا بپای تو ریزم نثار خویش
من آن نیم که بهر تو بر جان خورم دریغ

شورابه که بر لبم از دیدگان چکد
دونم اگر بچشمهٔ حیوان خورم دریغ

در آه و ناله عمر نظیری بسر رسید
سیر آمدم ز بسکه پریشان خورم دریغ

جان بلب از شوق و می آرند پیغامم دروغ
دوست دور و نامه میسازند بر نامم دروغ

راهب بتخانه را عز کرامت کی دهند
هست کشفم مکر و استدراج الهامم دروغ

بستهٔ طامات رعنایانه گردیدم مدام
چون روم دنبال حق افگنده در دامم دروغ

همچو نیرنگ مجازم ذوقم از تحقیق نیست
راست چون گویم که شیرینیست در کامم دروغ

رو بسوی قبله دارم دل بسوی سومنات
در نهان کفرم یقین در ظاهر اسلامم دروغ

رام از افسانه و افسون هر کس میشوم
گر خوشم آید سخن اندازد از نامم دروغ

چهره رنگین کرده عکس ساغر و پیمانه ام
پرتو نور شفق افگنده بر شامم دروغ

همچو طفل بی پدر میگریم از حرمان بخت
میدهد ما در نوید نقل و باداهم دروغ

ردیف | چون سپندم بر سر آتش نظیری بیقرار
گر کسی در عشق گوید هست آرامم دروغ | ف

هر که تائب گردد از می بر رخ او رنگ حیف
از سر کوی مغان بر کاسهٔ او سنگ حیف

از عصا و سبحه ام نفزود قدر و حرمتی
گردن مینا ز دستم رفت و زلف چنگ حیف

از می مستان بریدم تا ز هشیاران شدم
خویش را انداختم در قید نام و ننگ حیف

۲۰۷

کامرانیهای خاطر جان و دل را تیره ساخت | شه چو بی عصمت بود بر ملک و بر اورنگ حیف

تا براحت تکیه کردی گفت الدنیا جیفه | بانگ نی هنگام دارد مرغ خویش آهنگ حیف

پیکر فغفور و خاقان شد درین منظر خراب | میخورد عاقل بنقش مانی و ارژنگ حیف

خوبی در کس نمی بینم که همسایم باو | در بغل تاریک شد آئینه ام از زنگ حیف

خط چو شد با طره اش همسایه جای جان گرفت | خانه درویش شد از قرب منعم تنگ حیف

تا ز بر شاهد نظیری گفت پیری میکند
بس خرف گردیده از عقل و از فرهنگ حیف

کرشمه تو برد از قمار خانه حریف | خورد ز دست تو تائب شراب بی تکلیف

رفیق کعبه و هم مشرب خراباتی | بنام و ننگ نه بینی زهی حریف لطیف

ز عشق رو بتو در هیچ باغ و منظره نیست | که منظری نکند صوت تازه تصنیف

جفات میکشم و با تو بر نمی آیم | نهاده بار گران عشق بدوش مرد ضعیف

نمیشود نکشم ناله و بسر نبرم | غمی چو کوه گران و تنی چو جان نحیف

فلک ز سیر بماند زمانه برگردد | اگر درازی این راه را کنم تعریف

ضعیف نالی و مسکین و لی طلب دارند | نه حرف شنید بره میرود نه طبع ظریف

دو هفته با تو وصالی و خلوتی خواهم | که صرف باده کنم حاصل ربیع و خریف

بوجد خرقه چو پروانه جانش در سوزد
چو شمع اگر به نظیری عطا کنی تشریف

آنی باثر داری و شانی بتصرف | دلها نشود شیفته کس بتکلف

فکر تو بوحدت برد از گفت مجازم | هر چند که طبعم بگریزد ز تصوف

رو شن نه پیدا شود که داغ سیاه کلف که بر روی ماه هست و تا قیامت زائل شدنی نیست در از روشنی کم شود و محو گردد و در روشنی البته محو کننده تاریکی و سیاهی میباشد ۱۲

بر قامت ما کسوت تقصیر بریدند
تا زیب خداوند شود عفو و تلطف

لب باز کشیدیم که مهر تو در آید
پستان کرم شیر در آرد بتوقف

از غبن زمانی که بتقیید تو نبودم
بر خود بغضب بینم و در تو بتاسف

چون گرسنه سفله بخوان تو رسیدم
از نغمه بسوزم لب و کام و نکنم تف

مستوری تو بیش کند شوق نظیری
جز عصمت یوسف ندرد پردهٔ یوسف

غزل ۲۰۸

قبضه باز لف تو گرفته طرف
دل ما را امید هد از کف

گر کشی سر دهی خدنگ نگاه
بگذرانی ز صد هزار هدف

دست برد نگاه چالاکت
هر دو بر باید از میانهٔ صف

بتو سلطان خزانه داد کند
رفته بازی و مهره گشته تلف

عاق بر مادر و پدر گردد
از نکوپروریدن تو خلف

هر بساط تو بندگان تواند
خواجه را بر غلام نیست شرف

هرکجا نغمه و ترانه نشست
از کف مطربان بیفتد دف

بعد اگر ز آفتاب بر دارے
ننماید بروی ماه کلف

آنچه بی روی تو نظیری دید
بی سلیمان ندیده بود آصف

تو این کشاد گرهها بدام فکر مباف
امید نیست که عنقا در آید از پس قاف

درین دیار که مائیم آدمیت نیست
تو هر کجاش ببینی بگو چه شد انصاف

بهر ارسنت و حرمت شد انتخاب افتاد
امام ساده رخ و عشق پاک و باده صاف

ز علم زهد و ورع بوی شید می آید
کجا باده که از خود بشوئیم این اوصاف

جمالِ جاه تحسین و فا صفا دارد | ز راکه حسن و فانیست از جمال ملاف
شجاعتی که برائی بدیگران سهل است | اگر بخویش برائی تهمتنی بمصاف
لی این جماعت جاهل خداشناس شوند | که در امور خلافت نمیکنند خلاف
ترا چنانکه توئی وصف میتوانم کرد | خطیب شرع اگر تیغ می نهد بغلاف
نه عارفست که گفت از حسد نظیری را | چگونه صیت تو اقلیم را گرفت اطراف

ز لطفِ شه شده دیهیم پوشش درزی شهر
چه حیرت است اگر جوهری شود صراف

۲۰۹

صبح اول کرده جست عشوه در کار عشق | از سر مشتری آورده با خود جنسی از بازار عشق
با نشود ممتاز فهم عارف و عامی زهم | عشق هر شود در لباسی میکند انکار عشق
ز آن سوی بازار خوشبوئی عبیری میرسد | عطرها باید گر آمیخته عطار عشق
عاشقان را هر نفس صبح دبهاری دیگرست | باد نوروزی وزد پیوسته بر گلزار عشق
طاقت آزار نیش ار آوری نوشت دهند | صبر کن کز پردهٔ دل سر برآرد خار عشق
آنچه گفت ایزد بآدم با ملک هرگز نگفت | گوش ناقابل نباشد محرم اسرار عشق
بادمی بوید دل آگاه بوئی میبرد | نافهٔ آهو شگافد بر گذر طرار عشق
مست چون ره میرود گام پریشان میزند | بیخودی در خاک پیدا باشد از آثار عشق
هر که امشب خفته امین خواب خوش فردا نکرد | خواب خوش در پیش دارد دیدهٔ بیدار عشق

نالهٔ زار نظیری دشمنان را دوست کرد
در دل خارا نشیند زاری بیمار عشق

لب ساقی روانها دل چشمهٔ حقائق | لفظ آفتاب روشن معنیش صبح صادق

ز سختگیری تو مرتد شود مسلمان
ور راست گویی تو مومن شود منافق

چاه ذقن بخوبی معراج ماه کنعان
گیسو کلام طبعم رخسار حق ناطق

بی جذبهٔ دلیلی از خود نمیتوان رست
کاریست با صعوبت عقلیست ناموافق

عونا تجدک روحی یا مظهر العجائب
کشفت هموم قلبی یا کاشف الدقائق

بی نور تو هیولا صورت نمی پذیرد
لولاک فی وجود ما یخلق الخلائق

اصحاب پیش چشمت دنیا و دین نهادند
گوید قبول وردت زین هر دو حصه لایق

از پیر و شیخ و مرشد کاری نمیگشاید
دریابم از عنایت برهانم از علائق

آخر ترحمی کن بر زار نظیری
حضرت شفای دلها لطفت طبیب حاذق

رفیق برنکند در رهِ تو کام رفیق
ترا دلی ز غم آزاد همچو بیت عتیق

بحسنت جو تو دست از دو کون افشاندم
بسالکان مجرد خدا دهد توفیق

دلم بچاه زنخدان و طاق ابروی تست
اگر بعرش عظیم ست اگر بچاه عمیق

براه آمدم از عهد بر طریقت عشق
ز کودکی نشدم آشنا بهیچ طریق

بیا و هرچه بجز دین تست غارت ده
که بی دلائل و اعجاز کرده ام تصدیق

بصد گره گرهی وا نکرد دلم از زلفت
بسی گداختم و گشتم از خیال دقیق

تو می بجام دگر کن که در پیالهٔ من
به از شراب عقیقی بود سرشک عقیق

بسحر زنّ روح چمن بی ریاح معلوم ست
که جمع میشود اجزای گل پس از تفریق

تو می پرست و نظر باز شو که طبع ترا
مجاز میبرد آخر بجانب تحقیق

به بین خزان و بهار جهان و عبرت گیر
که در مواعظ و پندست روزگار شفیق

کسی که خواست لشکرانه فرد خویش گرفت | ز کاهلیست که افتاده کار در تعویق

با این سپاس که دوران مسلمست ترا
بخاص و عام نظیری به شراب رحیق

نگشت دامن گردی درین بیابان چاک | درون نتاخت سواری درین جهان چالاک
اگر مسیح وشی پای در رکاب کند | بمرگ باز نداریم دستش از فتراک
کجا رسیم درین تیره شب خدا داند | بکید و گام فتادیم در هزار مغاک
بمسکنت بنشینیم تا قبول کنند | طفیلیان سر خوان خواجهٔ لولاک
بفتوی خرد پارسا طلاق دهیم | اگر هزار به بخشند مهر دختر تاک
بگریه دیده ز آلودگی فرو شوئیم | که پاک را نتوان دید جز بدیدهٔ پاک
فریب نغمه و ساغر خورم معاذ الله | بقول مطرب و ساقی روم ز جا حاشاک
خلاف در سر با طرهٔ تو آشفته | کنند ز جانب ما چهرهٔ تو آتشناک
چه تلخیست که در سینهٔ محبت ماست | که زهر خنده‌ات افعی و ماند از تریاک
ازین نشاط که در خاطر نظیری راست | عجب نباشد اگر گل بروید ش از خاک

ره نداد آنقدرم بر سر خوان تو فلک | گر نمکدان تو بر لب زنم انگشت نمک
رستخیزی که شود زیر و زبر وضع جهان | چند زخم بسما باشد و بختم بسمک
میشدم دامن ترسا بچه گیرم لیکن کام | عشق فریاد برآورد که الله معک
من کجا فن سرائیدن اشعار کجا | آنچه بر لوح قضا رفت نمیگردد حک
بر جمال تو نهادند از ان خال سیاه | که ز حسن تو نیفتند ملائک در شک
عشق نجستم و دل بود سراسیمه که هست | ناگهم فکر تو در صد هوس آورد بیک

اوضاع زمانه انقلاب انداز که اوضاع زمانه مبدل شده زیر و زبر گرد که اسباب آن آنچه هست بسما باشد و بخت من بسمک افتد

آسوده شده ام که تجلی دیدار معشوق که آتش وادی ایمن کنایه از آنست نمودار گشته در نظر جلوه گر گردیده ۱۲ ۱۳ یعنی بدست سحرگاهان ناله و آه کرده ام که دروازه

شد چنان عشق تو کز صحبتم ار دور شوی	منصور بجمال تو در ایند

هر دم افسانهٔ جانگاه **نظیری** بنشست
عمر رفت و نه نشستیم بهم یکدو شبک

رسید فصل گل و عیش گلشنم نزدیک
رفیق بهر خدا رو برون در بنشین
بحیله شمع دگر میفروختم افسوس
چه شمعها بسر هر مزار سوختهام
به بت پرستی اگر ستر کار خود گویم
چه مرد خلوت انسم کمال بخت نسست
کسی بمصیبت و سوز مرا منیه اند
بصحن مزرعم ای ابر رحمت آبی ریز
بسر زده فاخته گر طوقم از گلو روید

گلم بحجرهٔ من و حرمن بدامنم نزدیک
بخلوتم می و یار است دشمنم نزدیک
که آفتاب بلند است و روزنم نزدیک
گر برده اند چراغی بروغنم نزدیک
وگر به بت نگذارد برهمنم نزدیک
اگر فتد گذرشه بگلخنم نزدیک
که هست صوت سرورم لشیونم نزدیک
شب است و آمده آتش بخرمنم نزدیک
ز بسکه هست بقید تو گردنم نزدیک

ز همت است **نظیری** که مانده ام ز طلب
بموده آتش وادی ایمنم نزدیک

درهای بسته واشد آه سحر مبارک
بالین ارجمندان خشت در مغانست
عشق از کمین برون تاخت عقل از میان برآمد
شبهای دود مانم شد روز تا قیامت
بر جان و سر نلرزم در عاشقی که باشد

بانگ طلب برآمد دل را سفر مبارک
بر روی صبح خیزان باشد نظر مبارک
عجب و غرور بشکست فتح و ظفر مبارک
این آفتاب تابان بر بام و در مبارک
بسیار منفعت را اندک ضرر مبارک

دیوان نظیری ۱۱۲

فال سیاه روزی بر بخت بدشگون شد | آواز نوحه باشد بر نوحه گر مبارک
آنجا که عاشقانند اختر بعکس گردد | دل در بلا سعید است سر در خطر مبارک
طفلی بکار بگذشت پیری بعیب آمد | نی بر پسر شگونم نی بر پدر مبارک
هان ای پسر که طفلی علم جفا میاموز | هر چند جهل شوم است هست اینقدر مبارک

ردیف
تو بین خضر گردند بر همت نظیری
بگزید فقر و گفت این مختصر مبارک

نقش دیبا چنان کشید فرنگ | که زمین برد دانش و فرهنگ
کفر از عشق و عشق از ایمان | چیست این فتنها و این نیرنگ
زمزم سوخته است گو هندو | شست خاکسترم فشان بر گنگ
وه که بر ما نوشته باده فروش | باده را سنگ و جام را با سنگ
چند گورانه دست انداز یم | دامن کس نیاید اندر چنگ
زو همه نقشها و او بی نقش | زو همه رنگها و او بی رنگ
گله در دوستی نمی گنجد | بسکه شد راه دوستداری تنگ
نقصان تن دهیم که در دریا | شادی گوهر است و خوف نهنگ

ردیف
تو مکن ضرب نغمه را خارج
گر نظیری غلط کند آهنگ

زان شب که یار کرد نگاهی بسوی دل | دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل
صاحبدلی بود که نصیحت بما دهد | گوئی بخاک بازرسیده است بوی دل
اینا که رخ ز آئینهٔ دوست تافتند | پهلوی دل نشسته نه بیند عدوی دل

که نظیری در فن سرود کمال ندارد و نغمه خارج ادا کند عیب آن مشنو یا بشنو تو از راست مگذر براست قائم شو نصیبه بنده

۲۱۳

بر من نکرده مرحمتی پیر میفروش — ما بر سر خمش شکستیم سبوی دل

عشق گرفته خون دل و دیده دامنش — از تیشهای دیده بریدیم گلوی دل

دستم بچاک سینه ازان باز کرده اند — تا من بآب دیده کنم شست و شوی دل

اغوای دیو و ذلت آدم بآب رفت — سر داده اند سیل محبت بجوی دل

هر چند گوییم از غم دل بیشتر شود — خالی نمیشود دلم از گفتگوی دل

گفتم شوم ملازم دل بهمت مگر — هر چند بر شدم نرسیدم بکوی دل

راندم که دل بدست رضایت سپرده ام — از دوی نکرده ام پس ازان جستجوی دل

یار یکه دستگیری یاری کند کجاست — در هر غمم غم تو کند جستجوی دل

بنشین که راحت است نظیری وجود عشق — یک آرزو کند هزار آرزوی دل

گر کشف حجب خواهی بستان می ناب اول — در علم ازل خوبی بگذر ز کتاب اول

در عشق بکش دفتر کاسرار لدنی را — گویند بوحی آخر آرند بخواب اول

خواهی بیکی آری دل راز پریشانی — در معبد بت روی چیدیش بتاب اول

تا صاف ملایک را بر خاک تو پیمایند — در مدرسه بر سر کش دردی شراب اول

در حلقه نمیگنجی تا پخته نمیگردی — شرط است که میخواران سازند کباب اول

شاید بشب ظلمت رب ارنی گوییم — ما را بلب ساغر رفتست خطاب اول

تا هست می باقی محروم مکن ساقی — صهبا بخم افگندیم با تو بحجاب اول

ما را بصد افسانه در خواب چو میکردی — از بهر چه میگردی بیدار ز خواب اول

در پیری و محرومی خوردیم می و گفتیم — گر دور ز سر گیری زین بهر جواب اول

سهل ست اگر کاری بر عکس صواب افتد | چون وضع جهان گردند از روی حساب اول

پیش از همه میبارد برگشت نظیری را
کو تخم نمیکارد برف سحاب اول

درین بستان بجهد از خار مگسل	چو گل خندان شود از بار مگسل
اگر تعویذ بر بالت گران ست	بزخم ناخن و منقار مگسل
سر رشته به بگسستن توان یافت	ز هم این تار را یکبار مگسل
ز پیش دیده ام بردار کونین	گره از دیدهٔ رخسار مگسل
غمت کو نا نهد در دل فروکن	نمیگویم گره بسیار مگسل
پس از چندین ورع ترسم که گویند	شهادت عرض کن زنار مگسل
میانی کز زیا بستی بخلوت	برو در صحبت خمار مگسل

شهود او نظیری سرسری نیست
زبان از ذکر و دل از کار مگسل

ملغزش دست از دلدار مگسل	گر افتد زلتی از کار مگسل
بنقصانی که یابد خرقه سهل ست	بر رفتن دامن از هر خار مگسل
در میخانه آخر می گشاینت	تو رفت و آمد خمار مگسل
قبا سبزان قریب چشمه سازند	چو ابر از دامن کهسار مگسل
اگر عاشق شدی دل را نگهدار	بگردان سبحه و زنار مگسل
غلط سنجان عامی دشمنانند	مگر در صحبت اغیار مگسل
پریشانی کند با مال خوارش	گهر را عقد در بازار مگسل

۲۱۵

سبحه گردانی بگذار و برهمن مانند زنار صنم پرستی بر کمر دل باید بست از اسلام بگذر و کفر حقیقی اختیار کن ۱۲ ای مرد

بشهر روشنان صیقل گرانند — نخست از آئینه زنار مگسل
بنسیم آخر شمیمی میرسانند — تو رفت و آمد از گلزار مگسل
تهی کیسه نی از ازار شگاف — کرم هر ساعت از دینار مگسل
بهر حرفی که مستانت برانند — تو دست از دامن خمار مگسل
بقدر آنکه از سوزن گشته نار — اگر از تار ما نی تار مگسل

نظیری بس نخواهد کرد انا الحق — خلیفه گو رسن از دار مگسل

مرحبا ساقی خجسته جمال — از جمالت دو کون مالامال
بتراز وی اجر سنجیده — تشنه را قدر و جرعه را مثقال
می تو در شریعت تو حرام — خون ما در محبت تو حلال
رفت دوران حاتم و کسری — ماند از عدل و جود شان تمثال
بیشتر فعل بود و قول نبود — نیست فعل این زمان و هست اقوال
جوی شیرین و قصر خسرو را — از بیابان بپرس و از اطلال
گریه بر مادران کنند از بخت — چون بزایند این زمان اطفال
غم ترکان چنان گرفته دلم — که طرب را در و نماند مجال
در دیاری که تنگ چشمانند — بیم قحط است در فراخی سال
زین عطشها که در دل چاک ست — بزلال است تشنه طبع زلال

شبهه عشق از نظیری پرس — بوعلی حل نکرده این اشکال

مِنا دیست دران کو که خون زنند سبیل
نگاه بر ره مردان غیب دوخته‌ایم
رسوم فقر و توکل دراز دستی نیست
باضطراب پدید آمدیم و نیست شدیم
جمال و جاه موافق بهم نساخته‌اند
شقاوت ازلی را علاج نتوان کرد
ببر و بحر زمین فرصت اقامت نیست
ز می شمع چار شبستان عمر روشن دار
خوشی باغ و گلستان طلب مزرع و ده
قدح کش و بچمن صنع حق تماشا کن

بعشق نیست زبان قابل است اجر جمیل
هنوز دیده بگردی نکرده‌ایم کحیل
نشسته‌ایم که خرما در اوفتد ز نخیل
که در نهاد کرم بود غایت تعجیل
قبای سرو قصیر ست و قد سرو طویل
بعهد جبهه بدخو سیه کنند از نیل
بچار حد جهان میزنند طبل رحیل
که روغنست بچراغ ست و نور در قندیل
وظیفه گر نشود وجه می خداست کفیل
بس ست سرو تکبیر و مرغ در تهلیل

بجان مپیچ نظیری اگر جنان خواهی
که بوی باغ و چمن نشنود دماغ بخیل

شکست عشق بمیخانه کرده است نزول
ز راه ضربت دستست رقص بیجالان
سفینه بوالعجبی در دیار عشق اینست
ازان عزیز خراباتیان شدیم که ما
برون ز دلبر شهری درون شاهد غیب
متاع هر دو جهان را بیک گدا بخشم
بلند شد سخن عشق لیک معذورم

بگرد مدرسه گردید نیست نامعقول
سماع عشق نخیزد مگر ز اصل اصول
که حاکمی شود از حکم کودکی معزول
ادب نگاه نداریم در خروج و دخول
گنه بطور ملامت کشان بود مقبول
گر از هزار تمنا یکی رسد بحصول
که نیست رخصت گفتار جز بقدر عقول

عرض گدای در دست ابو نست ارنا	مگنجا نکنیم التفات بر سوال
خموش تا نشناسد کسی نظیری را	
چه لازم است که معلوم گردد این مجهول	

کتاب خوانده شد و شبهه برنشد معقول	بهیچ مسئله خاطر نمیشود مشغول
اگر رسوم ادب شد زیاد ما چه عجب	شدیم پیر بتعلیم کودکان فضول
فقیر مدرسه و خانقاه کم ز رقست	گدایی در میخانه میکنیم قبول
اگر بمدرسه اوراد دیر کم نشود	کنم عدول ز شاهد بشاهدان عدول
غم حوادث اگر دهر را گرفته فرو	الم بخاطر کودک دلان نکرده نزول
تو می بشرط جزاده که من نه آن شخصم	که از گناه خجل گردم از عذاب ملول

جزای خلق نظیری بحشر تحقیق است
بغیر ما که مصابیم قاتل و مقتول

تا عشق جیب کند به بلبل	بسیار دریده پردهٔ گل
شمشیر مقرّبان برهنه	دیوانهٔ عشق بی تأمل
برتر بود آستانهٔ عشق	از هر چه خرد کند تعقل
جانان خواهی گذر ز کونین	دنیا سیل است و آخرت پل
بر آتش قهرت ار نشانند	دل خسته مدار در توکل
تا چون رخ دلبران برآری	از خرمن شعله شاخ سنبل
بر مور نهاده اند باری	کافلاک نمیکنند تحمل

رحمی که ز دست میرود کار | بر عرفه جفا بود تغافل
دوری چو تو یوسفی بر آید | از جنس توالد و تناسل
در عشق گریز تا بیابی | ملکی که نکرده کس تخیل

بزم تو و آنگهی نظیری
از چرخ نمی‌کند تنزل

ایم ز کعبه بمیخوردن حجاز خجل | به پیش باده فروشم ز کشف راز خجل
ز روی مستی اگر پرده‌دری سهل است | بپای خم سحری برده‌ام نیاز خجل
گذار بیخود و مستم که گر بهوش آیم | شود فرشته ز پرهیز و احتراز خجل
به پیش مشرب ساقی ملولم از توبه | نه در طریقت رندانم از نماز خجل
همیشه با غزل و جام در مشاهده ام | حقیقتم نکند از رخ مجاز خجل
بلند و پست بسی پیش راهم آمده است | نه از نشیب ملولم نه از فراز خجل
بخوب و زشت جهان هیچ اعتمادم نیست | گز امتیاز شوم در هر امتیاز خجل
ز کعبه آنکه طلبید داشتم دل تسلیم بود | ز رنج بادیه‌ام در ره دراز خجل
ز عرض حال اگر منفعل شدم سهل است | ز تسلیم که گشتم ز کارساز خجل

کمال قرب نظیری حجاب او شده است
فراز مسند سلطان بود ایاز خجل

ما حال خویش بی سر و بی پا نوشته ایم | روز فراق را شب یلدا نوشته ایم
قاصد بهوش باش که بر یک جواب تلخ | عرض هزار گونه تمنا نوشته ایم
شیرین تر از حکایت ما نیست قصه‌ای | تاریخ روزگار سراپا نوشته ایم

۲۱۹

ردی ملو معالجه که عمر کوته است / این نسخه از علاج مسیحا نوشته ایم

تحقیق حال ما زنگه میتوان نمود / حرفی ز حال خویش بسیما نوشته ایم

بر ما مسلم است که منشور راستی / بس واژگون تر از خط ترسا نوشته ایم

ما از خط پیاله و معشوق نگذریم / درس صلاح ما بهمین جا نوشته ایم

هر سو که کرده ایم روان کشتی امید / طوفان بباد و شور بدریا نوشته ایم

هر جادوی که کلک نظیری نموده است / خود کرده ایم باطل و خود وا نوشته ایم

ما ببرهان و خبر پیرو ترسا نشویم / تا رخ بت نپرستیم شکیبا نشویم

در تماشای تو چون آینه گم گردیدیم / که ز بینائی دیدار تو پیدا نشویم

مهر بر لب چو سر کیسه ممسک زده ایم / تا سر شیشه می وا نشود وا نشویم

سرمه در دیده دل تا نکشد لطف حکیم / گر سراپای شود دیده که بینا نشویم

بر گذر بودن حسن گل و خوبی بهار / گوشمالیست که مشغول تماشا نشویم

ابتلاهای عزیزان همه زانست که ما / بهره مهلت ده روزه دنیا نشویم

نقش امید بصد دوزخ و دریا شستیم / تا دگر مصدر هر عرض تمنا نشویم

رو و جامه تکلیف خرد از سر ما / تا چو سودا زده جنون بی سر و بی پا نشویم

قیمت خاک در آن کوی بافلاک رسید / ما ندانیم چه نرخیم که بالا نشویم

بگذارید که در تنگ شکر گم گردیم / کان نشیم که بمعامله سودا نشویم

در محبت دل و دین باختن اول قدم است / نظیری ز تو خورسند بابیها نشویم

۲۲۰

۲۲۱

شکوه نقصان بود فصلی از بیان انداختم | نرخ ارزان بود کالا در دکان انداختم
از تفهم سررشتهٔ گفتار بیرون رفته بود | هر گره کز دل گشادم بر زبان انداختم
تا مگر این بخت سرکش زودتر جائی رسد | هر کجا ره شد نگون از کف عنان انداختم
راهبر دلال کالا بود و رهزن مشتری | در میان راه بار کاروان انداختم
ساختت نوعی خدیعه کارم را که معلوم نشد | ای صنم از جیب زنار از میان انداختم
تا بت اندازی ز صافی نظر شد در زمین | ای پریکان خدنگی بر نشان انداختم
طعم حنظل را بعادت راست کردم در مذاق | من که شکر را ز تلخی از دهان انداختم
شمع را گفتم چرا منظور هر محفل شدی | گفت از بالا نظر بر آستان انداختم

در پناه گریه و عجزم نظیری بعد ازین | جبهه خالی کرده بر دشمن کمان انداختم

همیشه تار و پود کار ناهموار می‌بستم | دل و دستم نبود و خویش را بر کار می‌بستم
ازین چندانکه بیم تهمتم بود شفقتی با من | بافسون خویش را با محرمان یار می‌بستم
دران کو یک شبم گلگشت مهتابی نشد روزی | همیشه خویش را چون سایه بر دیوار می‌بستم
اگرچه پای تا سر عذر تقصیر گنه بودم | ز خجلتهای عصیان لب ز استغفار می‌بستم
کسی دیگر بجز من لذت نقصان نمیدانست | گر از اول ره سودا درین بازار می‌بستم
نمی‌افتاد چندین رخنه در بنیاد رسوائی | گر از آغاز دست عقل دعویدار می‌بستم
کمر در خدمتت عمریست می‌بندم چه شد اسلام | برهمن میشدم گر اینقدر زنار می‌بستم
نهال عمر پیوند تو کردم بر نشد حاصل | ثمر میداد اگر این نخل را بر خار می‌بستم

نظیری این تمنا و طلب تا وقت مردن بود

متاع جان بغارت میبرند و من بازی هم

شنو استغفار من کز اهل ایمان نیستم
خرقه از مصحف اگر سازم مسلمان نیستم

معنی اخلاص میخواهند و حسن اعتقاد
چون نشینم با نکوکاران گران نیستم

در چمن معذور داریدم اگر گردم ملول
نغمه سنج کوه و دشتم از گلستان نیستم

جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن
خضر چاه یوسفم از آب حیوان نیستم

چرخ اگر واژون بگردد ابر اگر طوفان کند
گوشه آسوده ام اگه ز دوران نیستم

دیر جوان در دشمنی سست است افگندم سپر
دشمن نامرد را من مرد میدان نیستم

گر پریشانی با نخدست کاندر زلف تست
بس پریشان تر از نیم کن پریشان نیستم

خیر حسن خود نگاهی میتوان کردن چه شد
سائلم در کوی خود پندار مهمان نیستم

گر نمیگوئی نظیری هندوی خویشم بخوان
کافر زنار بندم من مسلمان نیستم

هنر در شست و ناوک و زه بر کمان دارم
ولی بر دست و بازو از و فا بندی گران دارم

ز پای عزیزی همتی در کار میخواهم
خدنگی در کمان پیوسته چشمی بر نشان دارم

بوصلش تا رسم صد بار در خاک افگند شوقم
که نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم

اگر مستم اگر هشیار دستان سنج دیرینم
ز گل بر هر سر شاخ هزاران داستان دارم

زبان شوریده عشق است گفتارش کجا فهمی
بخوان از چهره ام رازی که با او در میان دارم

کف پایی نخواهد رنجه شد در بزم مغروران
اگر بکیدم رخی پامال خاک آستان دارم

نظیری خوش دلت با غمزه داد و ستد داری
درین سودا شریکم با تو گر صد جان زیان دارم

خواهم که بازادی دل نام برآرم
این طوطی شیرین سخن از دام برآرم

گر زین قفس تنگ برآیم دو سه گامی
چون کبک دری قهقه از کام برآرم

زینگونه که ناوک فگنانم نمکین اند
صد بال و پرم کم بود از دام برآرم

ممنونم ازین دلشکنان گر بگذارند
گر میکده خالی قدح و جام برآرم

ای بار تعلق خود ازان نخل فرو بار
گر شاخ اگر من کشمت خام برآرم

این دل که جگر گوشهٔ شیرست بهمت
بهتر که چنینش جگر آشام برآرم

دل برکنم از یار جفاپیشه نظیری
در شهر ببد عهدی اگر نام برآرم

دهشت از صیدم کم بی زخم کاری نیستم
خود شکار کس نشوم شیر شکاری نیستم

مغز افروزد شمیم گشت سوزد شبنمم
آه محنت دیده ام باد بهاری نیستم

خود بخون خویش میجوشم چو صهبا در قدح
زین حریفان از کسی ممنون یاری نیستم

ناله از من کم رسد زحمت بصد اعتبار
پر تنگ از گوشهٔ بی اعتباری نیستم

آگهی بخشست حالم بیدده بینائیم
در سر مغرور کم از هوشیاری نیستم

فصلها از سر گذشت نا امیدی خوانده‌ام
گوش بر افسانهٔ امیدواری نیستم

هرچه میگوید زبانم کرده انشا کاتبم
جز رقم از خامهٔ بی اختیاری نیستم

انتظار وعده دارم در ادای وام دوست
بد ادا وقت طلب در جانسپاری نیستم

خوی شرم بیدگران را نظیری بر جبین
گرچه دارم منفعت بی شرمساری نیستم

تا بکی خیمه چو گل بر گذر باد زنم
عهد خوبی گذران بشکنم و فریاد زنم

۲۲۳

[illegible]

حاصل مزرع آفت زده کاشت آن رنج
بیش ازین شور نگنجد اگر کان نمک
بست شوقم می و خون در نظرم یکسانست
خار حسرت بدل و خنده شادی بر لب
شرح هجران تو بر مرغ گلستان خوانم
گر مقیمان چمن از تو نشانم گویند
قلم عقل زبازیچه ساقی بشکست
شهره گشت چو بنیاد دو فا کعبه دل
در گلستان چو حدیث قد آن سرو کنم

من غلط قرعه بویرانه و آباد زنم
بر جگر سوختگیهای خدا داد زنم
سر زساقی کشم و چنگ بجلاد زنم
جام می گیرم و خود نوشم و خوش باد زنم
شانه زلف تو بر طرهٔ شمشاد زنم
بوسه بر قدم بنده و آزاد زنم
خنده بر سبق و سر خط استاد زنم
حالمی کو که زبیداد بتان داد زنم
تاوکی بر دل صد پارهٔ شمشاد زنم

من و درد سحری نیست نظیری انصاف
راه میخانه روم دوش بزهاد زنم

شب نه تشویش صبا نی شور بلبل داشتم
عیشها سیل بهاری بود تا آمد گذشت
یاد آن مستان که بر چیدند ازینجا نقل و جام
پرتو اکسیر چشمانم بگنج افتاده بود
کارم از یک زخمه آخر شد که ظاهر کرد عشق
عشق و مستی زودتر زینم بمقصد میرساند
در همه کاری مسافر را سبکباری خوشست

خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتم
صحبتی با دستداران بر سر پل داشتم
بهرهٔ کیفیتی از جزو تا کل داشتم
هر چه میسر دیدند در بردن تغافل داشتم
هر چه در جوهر ترقی و تنزل داشتم
دیر ازان رفتم که در رفتن تامل داشتم
بسکه با خود توشه در بار توکل داشتم

می شنیدم از نظیری مست و میکردم بهوش

[illegible]

ی چنین جانسوز دردی در تحمل دارم

کنم با باده بدمستی که سودای دگر دارم / بساقی تلخ میگویم که دل جای دگر دارم

نظر گردد حجاب آنجا که من دیدار می بینم / نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارم

بروی عقل رزیم مزد عقل کار فرما را / که غیر از کار او بر سر تقاضای دگر دارم

ندانم یا که در حرفم همین مقدار میدانم / که با خود هر نفس آشوب و غوغای دگر دارم

حدیث طور از من پرس از محمل چه میپرسی / که من پی بر پی مجنون صحرای دگر دارم

بمژگان ابر بسیارم بشارت کوه و صحرا را / که در هر قطره آب دیده دریای دگر دارم

چه داند فهم کوته بال جولانگاه شوقم را / که او راه دگر رفتست و من جای دگر دارم

خرد را نیست در سودای من یکذره گنجائی / که او رای دگر گردست و من رای دگر دارم

نظیری بر تر از مطلب بر آورده‌ست همت را / که برتر از تمنا من تمنای دگر دارم

گهی بر فرش سنبل گاه بر روی گیا افتم / نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم

نی کلکم ز حسن روی گل منقار بلبل شد / مبادا از طرف گلشن دور افتم کز نوا افتم

بهر بانگ و سرود خاطرم آشفته میگردد / کلم گوئی که از آمد شد باد صبا افتم

حدیث دام زلفی میکنم از دیده در دیده / دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم

گرم صد بار سوزی باز برگرد سرت گردم / نیم پروانه کز یک سوختن از دست و پا افتم

بمحرومی و بیقدری خضرم گریه می آید / چو در فکر شهیدان تو در روز جزا افتم

نظیری بیخود از بزم وصال یار می آیم / عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا افتم

۲۲۵

۲۲۶

سخن دوست گران بود فراوان کردم | جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم
گرد راه خضری از نظرم می پاشید | بسوی هر چشمه شدم چشمهٔ حیوان کردم
هیچ اکسیر بتاثیر محبت نرسد | کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم
همه بایستنیم بود چو رفت آمد کار | هر چه در کار نبایست همه آن کردم
هیچ ساعت بخود از تفرقه نتوان پرداخت | در مقامی که دل جمع پریشان کردم
هر چه آموخته بودم همه از یادم رفت | سود چل ساله بسودای تو نقصان کردم
حال از آن ترک سیه چشم بپوشید کسی | سحر پیش نظرش بردم و قرآن کردم
سوی تو ره بتکاپوی خرد نتوان برد | سعی چندانکه بتحقیق تو نتوان کردم
جا بجانان که بیاد نظر بینش | طبع گر خاک نگارند منش جان کردم
نکته آرا و غزل سنج نظیری می باش | بجهدی که ترا صاحب دیوان کردم

ما چو سیل این خاک را از اول به نشیب پا زدیم | خیمه همچون گل ز مهد غنچه بر صحرا زدیم
توده دانستیم دنیا را و خود را شاخ گل | از بغل مینا برآوردیم و بر خارا زدیم
جنس کنعان مصریان گفتند در بازار نیست | بیشتر راندیم رخش از کاروان وا زدیم
دهر ز اول بر سر کینه است پندارد که ما | سنگ مریخ و زحل بر گنبد مینا زدیم
تکیه بر آب و سری بر باد نخوت چون حباب | هرزه وا کردیم چشم و غوطه در دریا زدیم
کس ز ما سرگشتگان ره بر مراد خود نیافت | بال و پر در جستجوی منزل عنقا زدیم
قصر فوق و کاخ تحت جستیم غیر از ما نبود | خوش بخلوتخانه بنشستیم و تنها زدیم
غیرت ما با کسی تار دو تائی بر نتافت | بر خود آخر تاب همچون رشته یکتا زدیم

دلگشا دیدیم صوت و نغمهٔ امروز را
مهر سیان بر سر افسانهٔ فردا زدیم

سبزه وش شاید که راز خاک بر صحرا نهیم
بادهٔ حمرا ز جام لالهٔ حمرا زدیم

کس حدیث آشنائی در جواب ما نگفت
قفل خاموشی نظیری بر لب گویا زدیم

تا بکی از کثرت غم روی بر زانو نهم
سنگ گردد خانه بر من سر بشهر و کو نهم

دفع دلتنگی دمی از شغل خالی نیستم
دست اگر بردارم از جیب آستین بر رو نهم

شاکر بختم که منت دار از خویشم نکرد
عشرتی یاد آورم غمهاش بر پهلو نهم

کوچهٔ معشوق باغ دلکشائی عاشق است
بینم از هر جا ملالی رو بکوی او نهم

کس درین کاسد دیار از من مشامی خوش نکرد
چند چون گل رخت رعنائی برنگ و بو نهم

مایهٔ من انگبین ناب و پر آشوب شهر
بر گزین بازار جنس خویش بر یکسو نهم

کفر و ایمان را بیک سنگ آن دو ابرو میکشد
تا بکی اعجاز را در پلهٔ جادو نهم

خو بعشرت کرده ام عادت براحت چند گاه
میروم تا سر ازین عادت ز طبع این خو نهم

طی راه از اشک بر مژگان سبکسر میکنم
غم نمیگردد ز ثقلم بار اگر بر مو نهم

نافهٔ مشکم که عطر افشان بپا افتاده ام
ورجه پا آورم و رخ بر پی آهو نهم

العجب دردی نظیری را بشور آورده است
سینه بشگافد گرش زنجیر بر بازو نهم

همیشه گریه تلخی در آستین دارم
بسرخ زهر فروشم گر انگبین دارم

بیاد و برقم از احوال خویش در گفتار
که ابر در گذر و تخم در زمین دارم

کسی که خانه بهمسایگی من گیرد
مدام خوش دلش از نالهٔ حزین دارم

کاسد و خوش قماش که بر دوش بر داشته ام سر موئی حجم نشود و اشک مژگان گرانی نمیکند و زود میگذرد که آسیبی بموی مژگان

نه با گلم نظری نی بصوتم آهنگی
شکسته بالم و صیاد در کمین دارم

مرا فسرده دلیهای من توان بخشید
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

دلم رفیق سمندر مزاج میطلبد
سموم غیرت وادی آتشین دارم

ز دیر با بت و بتخانه میبرد عشقم
خجالت از رخ مردان راه دین دارم

بدست هر که فتد جرعهٔ حریف منست
ندیم میکده ام دل چرا غمین دارم

شرم بکار نظیری فرو نمی آید
که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

جز نسخهٔ احوال کسان پیش ندارم
هرگز نظری بر ورق خویش ندارم

بر دام هوا و هوسم خنده زند مرگ
صد داعیه ام پیش و نفس بیش ندارم

روشن نشود از کاوش احباب چراغم
زخمی نزند کس که سری بیش ندارم

هر نوع که آید سخن عشق سرایم
صبر خرد قافیه اندیش ندارم

چون خامهٔ آشفته دماغان شدم از دست افتاده
پروای نوشتن ز دل ریش ندارم

زان نیش که دی زد برگ دست تو
در یک بن مو نیست که صد نیش ندارم

از من سخن عشق و جنون پرس نظیری
دیریست دل و دین و سر کیش ندارم

رضا بعشق کدام است و اختیار کدام
چه دل بعشق دهم دل کدام و یار کدام

در آن کمند که صد سر ز حلقه ریزد
بهای گشته چه و قیمت شکار کدام

دو نیم گشته دل از کفر و دین نمیدانم
کزین دو پاره دل آید ترا بکار کدام

چه چشم اعمی از هجر نور گو بندم
که قرب ذره چه و نسبت شرار کدام

۲۲۹

فلک ز عربده آسوده است حیرانم — که گشته خوی تو با طبع روزگار کدام
ز بسکه مست رخ ساقیم نمی‌فهمم — که تاب طره چه و چشم پرخمار کدام
قرار صبر نظیری به چشم او دادیم
ز عهد ما و تو بینیم استوار کدام

هر کجا ساخت غمی دائره معمار شدم — هر کجا نقطه شد آنده خط پرگار شدم
بوی یار من ازین سست وفا می‌آید — گلم از دست بگیرید که از کار شدم
بس کز و شد برم آسوده دو دستم در خواب — همچنان زیر سرش بود که بیدار شدم
دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود — به شکنج سر زلف از چه سزاوار شدم
من دگر قوت پرواز ندارم در دام — کاش صیاد بداند که گرفتار شدم
قیمت زخم بلا درد طلبگاری بود — نرخ کالا نشنیدم که خریدار شدم
کس بآتش بدل خویش نظیری نرود
زان نگه سوخته بودم که خبردار شدم

خود را کباب ازین دل خودکام کرده‌ام — این پاره آتشی است دلش نام کرده‌ام
گر روزگار دشمن من گشته دور نیست — خونها ز رشک در دل ایام کرده‌ام
این دل که در وصال تسلی ازو نبود — خورسندش از تغافل و دشنام کرده‌ام
بی صبرم آنچنان که بقدر کرشمه — جانی گرو نهاده دلی وام کرده‌ام
پیش خیال او ز در آید ز اضطراب — این صید را بحیله دمی رام کرده‌ام
شام فراق در نظرم داغ حسرت است — هر می که روز وصل تو در جام کرده‌ام
از نیم جرعه لطف نظیری چه بیخودیست

این روزِ وصل بود که من گم کرده ام

ما قلم در آتش و دفتر در آب افگنده ایم | هر چه با آن چو آهستی هست از حساب افگنده ایم
شب که در مستی سراغ کلبهٔ ما کرده | جای غم شادی برون از اضطراب افگنده ایم
کوی جان معمورتر داریم از بازار دل | راه سلطان را بعمد بر خراب افگنده ایم
ما گرفتاران بیدل هر کجا نالیده ایم | لرزه بر عرش از دعای مستجاب افگنده ایم
هر سر انگشت نیاز ما اثر یابی که دوش | طرهٔ مقصود را در پیچ و تاب افگنده ایم
جا شستی گیرند مستان از دل پر شور ما | ما همان بر آتش از خامی کباب افگنده ایم
گفت و دین راز سوی باطن رسولان زمین | ما غلط بینان نظرها بر کتاب افگنده ایم
بر نتابیم از فرشته منت باد مراد | ما کشتی بر سر موج سراب افگنده ایم
از کرام الکاتبین منت نظیری کی کشیم | ما ز دیوان عمل حرف ثواب افگنده ایم

دست در طرهٔ آشفته یاری نزدیم | یادگاری گرهی بر سر تاری نزدیم
شرم ما باد که مشهور جهانیم بعشق | تشنه ایم آتش و برقی بدیاری نزدیم
دزد ره دوست چو خاشاک دوار ریخته اند | بر سر آبلهٔ نشتر خاری نزدیم
گرده صد سالک چالاک برین راه گذشت | دست در حلقهٔ فتراک سواری نزدیم
همه رازشتی و زیبائی ما در نظر است | بخیه بر طرف پردهٔ کاری نزدیم
هر چه دادند و گرفتند دران کوی نکوست | بر ترازوی و محک وزن عیاری نزدیم
خلوت انس نظیری بود در روزی ما | حلقهٔ بر در دل در شب تاری نزدیم

از ما حذر که دست ز آداب شسته ایم
شرم از دل و زبان ز می ناب شسته ایم

از رنگ حدیث لطف که آن هم دروغ بود
امشب ز دفتر گله صد باب شسته ایم

امروز آب دیده ندارد اثر که دوش
تلخی گریه را بشکر خواب شسته ایم

از رنگ و بوی گریهٔ ما دور دامنت
صد آرزوی کشته درین آب شسته ایم

از عیش ما مپرس نظیری خبر که ما
چون خضر لب ز چشمهٔ نایاب شسته ایم

کمی نگردید کوته رشتهٔ معنی رها کردم
حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم

بلذت بود گر لخت جگر یا پارهٔ دل بود
نمک رفت از سخن تا با تکلف آشنا کردم

درین دوکان کاسد صد هنر پیمودم و
بمس محتاجم اکنون گرچه مس را کیمیا کردم

خدنگ جبههٔ توفیق امشب در کمانم بود
غزالم در نظر بسیار خوب آمد خطا کردم

شهادت را عوض فردوس جانان داد در محشر
دیت خود نیست خونم را غلط کردم بها کردم

الم جوش اناالحق داشت چشمم گریه گرمی
شکایت بود بر لب یاد او کردم دعا کردم

گره نیکو نمی‌بیند آن ابروی زیبا را
اگر افسون او گر سحر بابل بود وا کردم

بهر کاری که نیت میگماری نصرت از حق جو
که بر گنجشک دام افگندم و صید هما کردم

ز کوی یار چون بود بر هم و آشفته می آمد
نظیری گشت صد گلزار امروز از صبا کردم

من روزه ره خانهٔ خمار رندانم
مستی طرب جز نسبت تا رندانم

مست آمدم و مست ازین مرحله رفتم
من قافله و قافله سالار رندانم

امید است که بر کشتی صد پاره سوارم
با او سر این قلزم خونخوار رندانم

بی کسب کمالی شد و بی طیِ مقامی
از راه بجز جنبش و رفتار ندانم

چون کودکِ پُر خشم بود گریه حدیثم
صد عرض هوس دارم و گفتار ندانم

عمرم بصفیرِ قفس و دام گذشت است
این زمزمه در خورِ گلزار ندانم

در سردیِ هنگامه همین کام فروشم
من گرمی و شیرینیِ بازار ندانم

خاموش ز غوغا که درین باغ نظیری
یک نغمه بصد شاخ خزاوار ندانم

دردِ دشمن زنم و دوستی اظهار کنم
دستِ دل گیرم و دریوزهٔ دلدار کنم

نالهٔ نغمه سرایانِ چمن بی اثر است
روشِ دام ز مرغانِ گرفتار کنم

دلم از زمزمهٔ طرفِ چمن تنگ شاید
گوش بر قهقههٔ دامنِ کهسار کنم

رشته را این صنمان حبلِ متین می‌سازند
تارم از سبحه برآرید که زنار کنم

ترسم از رشک درِ میکده‌ها دربندند
گر از آن شیشه که می خورده‌ام اقرار کنم

نیست با خشک و ترِ بیشهٔ من کوتاهی
چوب هر نخل که مسند نشود دار کنم

میگساران همه خفتند نظیری در شور
داروی بیهشی نیست که در کار کنم

مبین بعیب و قبولم که نیک خواه توام
اگر بدِ دو جهانم که در پناهِ توام

مپوش چشم ز حالم که از پریشانی
ز دیدهٔ تو گریزان‌تر از نگاه توام

بگرد کوی تو گردم نسیم درگاهم
به هیچ در ننشینم که خاکِ راه توام

هزار زخم ستم خورده‌ام رسیده بتو
نمانده قوت رفتن ز صیدگاه توام

صنوزنگار صد افسانهٔ پریشانم
که در سوادِ شبِ طرهٔ سیاه توام

که در حمایتِ مژگان کینه خواه توام	گجاست هجر کز و انتقام خویش کنم

نظیری از گذشتی دگر گرا دیدی
که باز سوختهٔ شعلهای آهِ توام

از بی هنری دستِ هنرمند شکستیم	سوزن بدل از بخیه و پیوند شکستیم
عهدِ پدر و خاطرِ فرزند شکستیم	در عشق بکامی نرسیدیم که بسیار
بس شاخ درین نخلِ برومند شکستیم	از بهرِ نهالی که نشاندیم بخاطر
در حقهٔ نسیان گهر پند شکستیم	تا حلقه بگوشِ سخنِ عشق و جنونیم
صد بار من و تو بهم این قند شکستیم	امروز نشد نقلِ عزیزان گلهٔ ما
طرفِ کلهی پیشِ خداوند شکستیم	هرگاه شنیدیم ز اخلاص حدیثی
زان قند که امشب ز شکر خند شکستیم	تا روز مکیدیم سرِ انگشت حلاوت

گفتیم بشادی مشو آلوده نظیری
لب خوش نشد از خنده و سوگند شکستیم

کعبه در لبیک آمد حلقه تا بر در زدم	شب در بتخانه را با دو چشمِ تر زدم
آنقدر گز گرمیش آتش ببال و پر زدم	همچو مرغ تیز پر رفتم بسوی آفتاب
پر نشد پیمانه ام هر چند در کوثر زدم	طرفِ من سر بسته بود و سیل گریه بند رو
نکته بر واعظ بگفتم نعره بر منبر زدم	داشتم با صاحب منزل رهِ گستاخی
تا کواکب سبحه گردانند من ساغر زدم	فیض صحبت تا سحر نگسست از دنبالِ هم
صیقلی آئینه را در پیش روشنگر زدم	داشت بر زنگار دل اندوه حرمان خاطری
آتش افگندم بمجلس بال بر مجمر زدم	شمعِ محفل خفته بود و شوقِ صحبت رفته بود

همچو خورشید آتش دل بیشتر شد موج زن	آب هر چند از نم مژگان بران اخگر زدم

در رهٔ قاتل نظیری را فگندم غرق خون
آتشی آوردم و در عرصهٔ محشر زدم

با برق جای نور بکاشانه برده‌ایم	آتش بپاسبانی پروانه برده‌ایم
بگرفته خواب دیدهٔ بخت و امید را	از بس ز وعدها بتو افسانه برده‌ایم
با ما اگر خدای کند دشمنی بجاست	از آشنا پناه به بیگانه برده‌ایم
این گوشمال در خور ماهست از فراق	نام جدائی تو دلیرانه برده‌ایم
هستیم آنچنانکه بقصد هلاک خویش	خنجر بخصم و سنگ بدیوانه برده‌ایم
از سایهٔ خودیم رمان مار میدگان	گر کنج خانه گنج بویرانه برده‌ایم

حرفی بگو بپرس نظیری چه محرمیست
حسرت بآشنائی بیگانه برده‌ایم

چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم	آتشی را تا بکی در زیر خاکستر کنم
چند بینم خواری و در سینه دزدم تیر آه	شعله را تا کی نگهبانی ببال و پر کنم
زاریم گویا اثر دارد که امشب بر درش	ناله‌ها کرده خواهم نالهٔ دیگر کنم
تا نه بینم زهر چشمی را نمی‌یابم حیات	گر بآب خضر کام زندگانی تر کنم
با وجود ناامیدی بسکه مشتاق توام	مدعی گر مژدهٔ وصلم دهد باور کنم
گر جز از خاک سر کویت و خیزم روز حشر	خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم

عالمی امروز بر حال نظیری خون گریست
وای اگر فردا چنین جا در صف محشر کنم

زین غم نه گریه آمد و نی ناله برکشم | سخت است حال مشکل اگر تا سحر کشم
غائب نگشته از نظر از پا درآمدم | من آن نیم که رنج فراق و سفر کشم
آن بلبل ندیده بهارم که انتظار | در آشیان ز کوتهی بال و پر کشم
بدخوی خانه‌زادم و مغرور خدمتم | معذورم ار ز نام تو یکبار سر کشم
پیدا شود که هر چه مرا هست از آن تست | فردا که رخت خویش ازین کو بدر کشم
ما و سفال آن سگ کو زانکه این شراب | مستی نمی‌دهد چو ز جام دگر کشم

چندان مرو ز هوش نظیری بروز وصل
کین جان بی بهاش به پیش نظر کشم

امروز نیست از غم خود دم نمیزنم | فارغ نشین که بزم تو برهم نمیزنم
انداختم به بر دل شادی هزار کم | غیر از دو شش بباختن غم نمیزنم
نازم بدین شرف که غلام محبتم | لاف نسب ز نسبت آدم نمیزنم
صد ره سوار همتم ازین و آن گذشت | با آنکه تازیانه بر ادهم نمیزنم
می سازم ارچه دست دغا پیش میکند | می بازم ارچه نقش وفا کم نمیزنم

امروز بهتر است نظیری جراحتم
آسوده‌ام که دست بمرهم نمیزنم

ضبط حرفی میکنم کز وی زبان میسوزدم | شکوه‌ای در دل گره دارم که جان میسوزدم
پاس تن از در میدارد شب هجر تو جان | بسکه از داغ جدائی استخوان میسوزدم
جای شیون دود آهم از دهان سر میزند | بسکه از سوز درون بر لب فغان میسوزدم
خواستم شمعی که از وی خانه‌ام روشن شود | وه چه دانستم که رخت خانمان میسوزدم

مهربانان زودتر بخشید خونم را باد کرده ام در بیخودی آهی که از دی دور باد	بی گناهم کشته واز بیم آن میسوزدم کرده لب تبخاله وز دل تا زبان میسوزدم

از که میناله نظیری باز مرغ بام کیست
عیب گوئیهای آن آتش بیان میسوزدم

خاک دیگر بر سر مژگان بی نم میکنم	دست دل میگیرم و دریوزهٔ غم میکنم
در زمین از آسودگی خوننابهٔ دل تیره شد	می شگافم سینه و الماس مرهم میکنم
بیغم و بیغم زمین ای درد کاران الحذر	مهر از افلاک و تاثیر از دعا کم میکنم
در دل بی لذت من یکسر مو درد نیست	از کدورت سور را با آنکه ماتم میکنم
خبر پریشانی نمی آرد دماغ از کار من	از سحر تا شب حساب زلف برهم میکنم
سنگ را در دل گره شد گریه از بیدردیم	خنده از بی غیرتی بر اهل عالم میکنم

وصل را خواهم نظیری طوق بر گردن نهاد
دست دل در گردن شوق کسی خم میکنم

میروم زین کوی و از رشک محبت میروم	بسکه با من آشنا گشتی ز غیرت میروم
کرده شیرین اشک تلخم را شکر خند وداع	حیف دامانی پر از نقل محبت میروم
نوحه بر خود میکند دیوار و در از رفتنم	سیرم ذوق از جهان از بس بحسرت میروم
حالتی دارم باین خواری که از خاک درش	گر بجنت خواندم ز نوان بمنت میروم

از حجاب رفتن بیجا نظیری از درش
بخیه ها بر دیده از اشک ندامت میروم

باز از جرم شکایت نا امید از رحمتم	گفته ام کفری والکنون بدترین امتم

۲۳۶

تا زمین وار دلالی سایه ام خصم منست
در دلِ خود خوارم و در چشمِ خود بیغیرتم

گرچه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند
لیک پنهان بر سرِ جنگ است با من طاقتم

مینویسم خطِ بیزاری دلِ پر شکوه را
با هوس پیوند دارد نیست با او نسبتم

عالمی از رنجشم راهِ حکایت یافتند
از نکوخواهان دگر در زیر بار منتم

سنگ جا یابم بر ش بار شکِ اغیارم چکار
اینچنین دایم در آتش از دلِ پرغیرتم

نیست از رنجش نظیری گر شکایت میکنم
عندلیبم ناله کردن هست رسم و عادتم

تا از فضای دشت بگلشن فتاده ام
از چشم طایران نوازن فتاده ام

در نقش کارگاه جهانم نمود نیست
کز ضعف همچو رشته ز سوزن فتاده ام

گه سینه میخراشم و گه چهره میکنم
شوریده تر ز باد بخرمن فتاده ام

گاهی سینه از ناخن میخراشم و گاهی چهره از ناخن میکنم شوریده و دیوانه وار در خرمن مانند باد افتاده ام و باد چون بر خرمن

نی در حساب گوهرم آرد نه در نظر
از کیسهٔ کریم به برزن فتاده ام

مشتاق التفاتم و محتاج رحمتم
چون طفل شیرخواره بدامن فتاده ام

سعیم اسیرِ دوست درین ترکتاز گرد
طالع نگر که قسمتِ دشمن فتاده ام

زین بوم و مرغزار نیم گر ملولم
طاوس سدره ام ز نشیمن فتاده ام

نازشهم که تا کشد از مرحمت مرا
در دست این عجوز برهمن فتاده ام

طبلِ رحیل قافله سالار میزند
من در طلسم بی در و روزن فتاده ام

چون گل برنگ و بوی هوا خرقه در گرو
دستار داغدار بگردن فتاده ام

ریحان دمد نفس نظیری ز آتشم
در گلشن خلیل ز گلخن فتاده ام

شدیم یعنی بسبب عذر تقصیر که زیاده از تقصیر ما شد ما را برتبه اعلی رسانید مانند زلیخا که همه عمر در کفر و باطل در باخت و در پیری ...

بتمنای غلط بر همه کس میر شدیم | بدر از خانه زرفتیم و جهانگیر شدیم
همه گل گوشه بی خدمت ما میشکنند | که سرافراز باندازه تقصیر شدیم
همی تلخ و گزک شور زمار پس که چیست | طفل بودیم که باز از شکر و شیر شدیم
غافل از شیوه رندی بسلوک افتادیم | تازه تاکرده دماغ از پی نخچیر شدیم
دست بر ماتگران از سر شفقت بگذشت | خاک بودیم ز فیض نظر اکسیر شدیم
هر کجا راه دهد اسپ بر آن تاز که ما | بارها مات درین عرصه بتدبیر شدیم
شادی هفته بآزادی ما میگردد | همچو آدینه چه سر حلقه زنجیر شدیم
چار فصل چمن عمر ندیدیم افسوس | نارسیده بجوانی ز تعب پیر شدیم
رشک بر پیری ما چرخ و عطارد دارد | پشت خم همچو کمان است تراز تیر شدیم
خوشتر از عمر زلیخا بطرب بر گشتیم | عذر تقصیر عمل در پی توفیر شدیم
زان دو محراب نشین هندو زنار پرست | پیش گفتار بدریوزه تکبیر شدیم

فکر آبادی ایمان نظر کی کردیم
سوی دلهای خراب از پی تعمیر شدیم

زجا نتوانم از کم فرصتی چالاک برخیزم | بهر سو جنگ محکم سازم و چون تاک برخیزم
چنان ز آلایش مژگان تر دامن گرانبارم | که سست از جا چو نور دیده نمناک برخیزم
بصافی مشربان صحبت گزیدم صاف باشیدم | بسوزم زهد خشک و خرقه تریاک برخیزم
چو موجم نقش بر آب و چو گردم رخت بر صرصر | ز دامن تا گریبان همچو سوسن چاک برخیزم
ملال آشیانم گشت کی باشد بهار آید | چو بلبل مست گردم از خس و خاشاک برخیزم
بیکدم باده صاحب همتی دستم نمیگیرد | که دامنش گردم و از خانه امساک برخیزم

۲۳۹

چو دود از باد بگریزم چو گرد از خاک برخیزم	درین صحرای پرصرصر چه تمکین مهست بودم را
که نتوانم چو نقش ثابت از افلاک برخیزم	بسعد و نحس دوران خط تسلیم و رضا دادم
بخون رنگین پی آرایش فتراک برخیزم	نخورده زخم افتادم ز پا ترسم که نتوانم
سحر میبایدم از نشاه تریاک برخیزم	شب از میخانه سوی خانقه رفتم غلط کردم

مکن منعم نظیری گر ز ظلم آسمان نالم
زمظلومی بداد از حاکم بیباک برخیزم

چشمی نشد بسالم از دود و گرد عالم	بسیار قطره کردم در گرم و سرد عالم
صوم وصال گیرم از آبخورد عالم	عزم رحیل دارم از شهربند دنیا
خلوت نشین شهرم صحرانورد عالم	بر خاک ره گذارم افلاک پایمالم
با خویش در نبردم غالب نبرد عالم	رخ میکنم بناخن لب میگزم بدندان
دیوانه دوست گشتم ویرانه گرد عالم	از حسن آن پری وش تا یافتم نشانی
در نیش و نوش جانها در خار و ورد عالم	چشمی همه تبسم تلخی همه حلاوت
رنگی نه هیچ بادم از سرخ و زرد عالم	ریزان ز من ثمرها الوان ز من چمنها
چون نقطه زیادم از نقش نرد عالم	نابود هست بودم پیدا و درنمودم
مردانگی مجوئید از هیچ مرد عالم	نو بالغان این عهد زان شهربند نگیسر
مائیم صبح ثانی خورشید فرد عالم	زین خاکدان برستیم و ز اختران گذشتیم

صبح از کف نظیری رطل گران کشیدیم
بر طبع شد گوارا اندوه و درد عالم

بارها معبد ترسا و مسلمان گشتم	کعبه و دیر شدم صدره و ویران گشتم

باد خاکم بهوا برد و پریشانم کرد
عطر طرف چمن و گرد بیابان گشتم

نفسی از گل و آبی نفسی ز آتش و باد
نشدم جمع از آن پس که پریشان گشتم

سیلی نهی فضولی ز سلوکم انداخت
چشم تر سیده تر از طفل دبستان گشتم

بازی نفس ز تعلیم که عقلم برد
گرچه صد بار بدل دست و گریبان گشتم

طوف و سعی حرم عشق بیاورده بجای
تشنهٔ زمزم آن چاه زنخدان گشتم

عمر بگذشت و خریدار بهیچم نخرید
کار بد بود و بد خویش بتاوان گشتم

برده ام از رخ اعمال ندامت برداشت
خجل از طاعت آلوده بعصیان گشتم

دل گرفتم ز کف دیو هوا آخر کار
صاحب جام جم و مهر سلیمان گشتم

رسید از زور دوش و دور دوران گردم
که جلا یافته از خار مغیلان گشتم

اگر از ذوق نظیری بفتادم چه عجب
طفل بودم که غزل گوی سخندان گشتم

غساله سبوی تهٔ کاسه ایاغ شدم
بسبز زمینهٔ رنگین روی داغ شدم

نه خضر بود درین تیره ره نه چشمهٔ خضر
ز شرم سبزه دوی سرد در سراغ شدم

فغان و شیون مرغان چنان ملولم کرد
که جیب و دامن خالی برون ز باغ شدم

نگویم اینکه سینه بختیم نمی انداخت
چو بال زاغ بدم همچو چشم زاغ شدم

بروی سبزه و گل بود سیر و پروازم
نصیب خواند که پروانهٔ چراغ شدم

نه پیاله بمن داد لیک از مستی
فتیله بر دل خامان نهاد و داغ شدم

بهشت و مزرع گشتن هوا پرستی بود
بکنج عزلت و خلوت ز باغ و راغ شدم

نسیم نیم شبم بر مشام بوئی زد
سحر شگفته و خوش طبع و خوش دماغ شدم

مدار کار نظیری بخلق دم درکش
که فارغ از همه در گوشهٔ فراغ شدم

نه خراش دم برقت نه گداز دل بدردم　　دم آتشین بیابان بفسرد و گفت سردم

شده ام زخویش قانع بخیال خلق ودقے　　نه بدرد باز گشتم نه ز دیده آب خوردم

دهیم ار غذای مرغان بخیال دام و قیدم　　کنم ار دعای باران بهوای سرخ و زردم

نکنم قفا ببازی که دو شش نشسته نقشم　　نشوم ز لعب فارغ که عقب فتاده نردم

بهوای ابر خرزم فگند زپای ثقلم　　بگذار سیل افتم نزود ز دیده گردم

بقطار کس نگنجم چه گران بها امیرم　　بعیار خس نیرزم چه بلند قدر مردم

بزنند تنگ سنگم بکشند غار خنجر بیزند　　به تهمتن ار درافتم بگریزد از نبردم

ببرم هزار پایه ره بسته قطع سازم　　بجهم هزار پله پیٔ مور در نوردم

بخزان و گل نپیچم نه ز قسم رنگ و بویم　　به بهار و دی نسازم نه ز جنس گرم و سردم

وزد از کمین نسیمی زندم بموج دریا　　که سحاب خشک مغزم نه زهارونی زبردم

همه را بمهر بینم که قرین خویش خویشم　　بجهان ضیا رسانم که خود آفتاب فردم

بسماع جان نظیری ز خودم خلاصیے ده دم
بفشان چنان غبارم که غبار کس نگردم

آتشین گفتار خاکی پیکرم　　قطعهٔ باغ خلیل آذرم

یعنی از باغ حضرت خلیل آذر یک قطعه ام که آتشم در بهار در رونق دارم و در ید بیضای موسی که روشنی او بر بنور مهر عالمتاب ام

در دم احیای عیسی معجزم　　در ید بیضای موسی دفترم

جای گل بلبل برآرد شاخ گل　　گر فشانی بر چمن خاکسترم

عالم معنی بنورم روشنست　　در حقیقت آفتاب دیگرم

بسماع جان که از خود بیخود شوم و جان از خودی دانا نیست خلاص شود و اگر غبار وجود مرا بیفشانی آنچنان بیفشان که گران ...

یعنی باوجود این خشک مغزی سودا اگر بحال خود آزاد گذارند که این بسیار ناکاره و زبون نیست تا هم از سبزان وادی عشق یادگارم یعنی نشان عارفان

غوصها در بحر معنی صنع کرد	تا برآراز نه صدف یک گوهرم
از سخن هر کس هیولائی نمود	من هیولای سخن را جوهرم
کس بمعیارم نیارد سخن	باین محک صاحب عیار و بین زرم
وصل معنی دیر اگر دستم دهد	پردهٔ افلاک را برهم درم
جوهرم جسمم نبیند انجم چیم	هر چه هستم غرق مهر حیدرم
اختران چون سرمه در چشم کنند	آسمان گوید غبار آن درم

برتر از حال نظیری نکتها
گویم و از خود نیاید باورم

بگل پیراهنی امیدوارم	که خوشبو سازد آغوش و کنارم
همین آن آسیمه صیادم درین بحر	که در دامم نمیگنجد شکارم
قضا همسنگ کوهم داد سودا	بموئی برتر از وسته بارم
فشانم خوشهٔ باران ز مژگان	بشورش ابر دشت و کوهسارم
شود شوریده تر هر دم گل و آب	ازین مرغابیان چشمه سارم
بامید وصال آن پری وش	بشکلی هر نفس بتی نگارم
بیابان نایم از پندار بیرون	عجائب مومن زنار دارم
گریبان میدرم از عشق و کارش	که تاب این سر و سودا ندارم
ز شهری زادگان عشق پرسید	یکی از عارفان آن دیارم
باین خشکی گر آزادم گذارند	ز سرسبزان وادی یادگارم

نظیری ذوق شب خیزان ز من پرس

که ازبسکه درین وادی سے شوارم

سوخت چون شمع پای تا بسرم | شد تنم جمله مایهٔ نظرم
در صبحم بروی نگشایند | بر تبسم خنده میزند سحرم
من که برگلبن آشیان دارم | چه غم است از فنای بال و پرم
نیست غمدیدگان بمن گرم است | غم به پیشم سنان و من سپرم
یا بپاره آبرام دوست نشنیدم | زین تغابن گذشته هنوز گرم
گشتم غم باین گنه که چرا | شادی از دور دیده برگذرم
حادثات جهان زهم رنجند | نسپارند اگر بیک دگرم
توبه ناید بعشق شاهد راست | رهگذر گاه ژاله شیشه گرم
تنگ دل بر قفا روم ز درت | قدمم پس تر است پیشترم
مست و آشفته میروم بر راه | حال من ظاهر است از اثرم
خوش نکردند صبحدم مرغان | نام کردند مرغ خوش خبرم

آنچنان دارم نظیری شوق
که بریزند عضوها ز برم

شست سقای ابر برگ و برم | بهمی شد دل و دماغ ترم
دانه چون خوشه در گلو آورد | شاخهای رگ از نم جگرم
بس هوا طرح انبساط انداخت | شد درون سرا برون درم
بد و بال سحاب دوخته اند | دامن بحر و دامن بصرم
مژه بر هم نمی توانم برد | که بطوفان گریه بار ورم

مطرب بکنایه غزلی در نغمه سرائید که از شنیدن او گریان دست شدم و ایاغ می از سبب مستی می از دست بر زمین افتاد ۱۲

مریم ابر در تموز آورد	میوهٔ مهرگان بما حضرم
عقدِ سنبل شد آه بیجا نم	خوردهٔ نرگس اشک چون شررم
همه امنیت و فراغت شد	هرچه آفت نمود در نظرم
چون بجوی گلستان نگرد	بوسه بر دیده میزند نظرم
بسکه از شوق سینه در جوشم	پای تقدیم میکند لبرم
پای تا فرق مو را اعضا هست	همه آبستنی و جانورم

آنچنان گم شدم بعیش و نشاط
که نظیری نمیرسد خبرم

ز خیلِ نغمه سنجان رفتم و طرز کهن بردم	صدای بلبل کج نغمه از طرف چمن بردم
نه زیب باغ کم شد نه بساط سبزه خالی شد	خس خشکی ز نزهتگاه سرو و یاسمن بردم
دگر در شهر از مستی و رسوائی نمیگنجم	بیابان دیدم و دستی بجیب پیرهن بردم
ز بی مهری یارانم ازین به یادگاری نیست	که مهر خویشتن را از ضمیر خویشتن بردم
هر آمیزش که سنجیدم خواص زهر می بخشد	مذاق ناخوشی از شهد و شیر انجمن بردم
بصد کان مومیائی ای حریفان نمیگردد	شکستِ خاطری کز بزم آن پیمان شکن بردم
فراغ خاطر از سیر و سفر جستم نشد حاصل	غم غربت فراهم کردم و سوی وطن بردم

نظیری مست و بدخو دیدیش فرصت غنیمت بود
لب پر شکوه پیشش رفتم و تیغ و کفن بردم

بپردی تو پیمانه امشب بچراغم	خود در آنچنان بجوئی سوخت که داغم
مطرب بکنایت غزلی دوش ادا کرد	از گریه شدم مست و شد از دست ایاغم

دور از تو ز خود رفتگیی میدهدم دست — گر بیش نظر ناشده گیرند سراغم

بوئی اگر از مهر و محبت نشنیدم — گل را گنهی نیست گرفتست دماغم

ای گلبن طالع چه نهی روی بزردی — فصلی نگذشتست ز سرسبزی باغم

کو جیب گشا صبحم و برکن ز سیاهی — شد روشنی روز رقم بر پر زاغم

مشغول بعلم و ادبی باش نظیری
تا چند شوی شیفته لاله و لاغم

نه مقامی که در آن زاد سفر تازه کنیم — نه غباری که از آن سرمه نظر تازه کنیم

سوی این بادیه هرگز نوزیدست نسیم — سینه بر برق گشائیم و جگر تازه کنیم

همه از شعله چو پروانه پر انداخته ایم — وز طپیدن نتوانیم که پر تازه کنیم

تشنه دارند بهجر و دم آبی ندهند — خود لب خشک بخونناب جگر تازه کنیم

کی بود یار سفر کرده ما باز آید — جان مشتاق از آن سینه در تازه کنیم

خلق را فتنه این شهر فراموش شده — زخم پنهان بنمائیم و خبر تازه کنیم

وقت آن شد که می از ساغر خورشید زنیم — لبی از خنده شادی چو سحر تازه کنیم

شمس و این اختر اعظم بسعادت خواهیم — نوبت سلطنت شمس و قمر تازه کنیم

بنده باشیم و ملوکانه حکومت رانیم — روش دیگر و آئین دگر تازه کنیم

بتضرع کله فقر ز سر بر داریم — پادشاهانه همه تاج و کمر تازه کنیم

نقش امید نظیری بجهان نتوان یافت
به که این تخته بشوئیم و ز سر تازه کنیم

یک گلیم آبا بر تبت چون خم و سمانه ایم — مختلف در رنگ و بوئیم ارچه از یکدانه ایم

سرِ معبودیم و با شرکِ خفی همپرده‌ایم | روح مسجودیم و با نفسِ دنی همخانه‌ایم
طبعِ معشوقی و لافِ عاشقی از ما خطاست | طعمهٔ بازیم اگر شمعیم اگر پروانه‌ایم
گنج در ویرانه باید کرد پنهان این عجب | بوالعجب تر اینکه خود گنجیم و خود ویرانه‌ایم
قفلها از ما گشاید فتحها از ما شود | هر کجا تقدیر مفتاح ست ما دندانه‌ایم
کاشفِ نیت چو شکلِ قرعهٔ ده نقطه‌ایم | ره‌زنِ باطل چو فالِ سبحهٔ صد دانه‌ایم
با بد و نیک ارچه یکروئیم همچون آئینه | در صلاحِ کار درهم صد زبان چون شانه‌ایم
گر پریشانیم عطرِ سنبلِ آشفته‌ایم | ور سیه‌کاریم کحلِ نرگسِ مستانه‌ایم
آمدیم از علم و در تقریر سرگردان شدیم | زانکه چشمِ دهر در خوابست و ما افسانه‌ایم

در طریقِ بردباری گر نظیری عاجزیم
شکر لله در رهِ وارستگی مردانه‌ایم

ساقی بزحمت آمده‌ام تا بپای خم | یک کاسه می بیار و گر هست وای خم
باطن ز کسبِ معرفتم به نمی شود | تبدیلِ خلق میکنم از کیمیای خم
از یک پیاله‌ام ز خلافِ فلک بجست | کز سر برون شدم چو جی از تنگنای خم
گر خم شکست محتسبم غم نمی خورم | کافیست یک کرشمهٔ ساقی بجای خم
تا هست باغ و میکده از غم پناه هست | یا زیرِ گل شویم نهان یا قفای خم
چشمم غنی شد از کرمِ پیرِ میفروش | طبعم کریم شد ز دمِ دلگشای خم
مستیِ من ز جنسِ حریفان ز دور نیست | نوشم می از قرابهٔ دیگر ورای خم
پیمانگی کند فلکم هر قطره‌گی | گردون صلای عام زند من صلای خم

در حرصِ نان چو مور نظیری چه مانده

ردیف النون — طاوس میشود مگس اندر هوای حرم

دیر نیست بیرون رفته ام از اختیار خویشتن — بنشسته ام اند ونگین در انتظار خویشتن

گر از عیار حال خود در مجلس اظهاری کنم — ساز از مقام خود فتد می از عیار خویشتن

مشرب مصاحب میکند ورنه تفاوت بیحدست — تو مست حسن و ناز خود من در خمار خویشتن

بار رفتم از کوی مغان در من غریبی کار کرد — هرگز نمی آید مرا یاد دیار خویشتن

توفیق اگر یاری کند در زهد خشک آتش زنم — زاب ورع سوز آورم رنگی بکار خویشتن

سیلاب مستی سر دهم تا بیخ هستی بر کند — یکبارگی فارغ شوم از خار خار خویشتن

گر بر سر صلح آورد روزی پشیمانی مرا — چندان بگریم کز دلت شویم غبار خویشتن

گر پیش میخواندی مرا ذوق مرامی یافتی — نقش خرابی مانده ام از یادگار خویشتن

آن شب که در خون خفته ام دانم شب آسوده گیست — کم روز راحت دیده ام از روزگار خویشتن

یک روز بر قع بر فگن انصاف مشتاقان بده — خلق جهان را کرده امیدوار خویشتن

معشوق و عاشق را بهم نازی نظیری لازمست
دشمن نمی باشد کسی با دوستدار خویشتن

عمر اگر باقیست رنجشها کهن خواهد شدن — آن لبان تلخگو شیرین سخن خواهد شدن

باز خواهد آمدن از نقش باز بها خیال — این دو چشم بتگر من بت شکن خواهد شدن

پاسخ گفتار زشت ما هم استغفار ماست — کی صنم گویا بکفر برهمن خواهد شدن

باز عشق حیله گر شاهد فریبی میکند — یوسفی هر گوشه در چه بی رسن خواهد شدن

مشک از گم کرده یار خود نمی یابم نشان — گر به بیت الله روم بیت الحزن خواهد شدن

من کجا و عیش و مستی باده بر من هر بادی — بی تو گر شکر خورم تلخم دهن خواهد شدن

ما همه از دل آنرا از طرف ما استغفار خواهند دانست ای برهمن هرچند سالها کفر کند قسم که بت بی زبانست هرگز گویا نخواهد

کس نگوید گرچه گلخن نشینی میکنی که او خورسند و محظوظ در کار خود هست یعنی یار قیبیان کز شعر من ماند

اسم اعظم ثبت لعل قیست یاکش وارهان	این نگین روزی نصیب اهرمن خواهد شدن

جیب ماتم دیدگان چاکست تا دامان حشر
شاهد حال نظیری پیرهن خواهد شدن

در چراغ حکمت از مغز خود روغن مکن	جز بنور عشق راه معرفت روشن مکن
حکمت از خود جوی از یونان و یونانی مخواه	از کنار خوشه چینیان دانه در خرمن مکن
عشقبازان را قوام جسم از قوت دلست	چون دلت باشد قوی از فکر غذای تن مکن
دلبری بگزین که اول یار و هم آغوش تست	شاهد هر جا نشین را دست در گردن مکن
آب یا شانست در کوی پریرویان بیزد	تا سمانی پای در گل چشم بر روزن مکن
ره در مصر و چشمهٔ موسی براه قدس هست	وقت پیری هم لبس از آلایش دامن مکن
اختیار عشق با هزل و هوس شغل خطاست	هر کبی که موم سازی نقش از آهن مکن
ای خوشا خواری و خورسندی که فقر و قبول	کس نگوید گلخنی را جای در گلخن مکن

آشتی داری بخصمان با نظیری کین مکن
دشمنان را دوست کردی دوست را دشمن مکن

دلا روزان خسم آبرو بگردان	بدل کردیم قبله رو بگردان
رخ از هندوی خطش سومنات است	مسلمانی رخ از هندو بگردان
نه بینیم غرهٔ آن رو را مبارک	عنان طره بر یک سو بگردان
بهار حسن عالم بی خزان نیست	رخ از اصلاح این جادو بگردان
بهر فصل این جهان طبعی پذیرد	ترا هم رفت فصلی خو بگردان
ز دست انداز زلف از کار رفتم	شکنجی بر خم بازو بگردان

بسا داور نشان آید خدنگی کمینی دیده ام آهو بگردان
بعشقت پارسائی پیشه کردم بر سوائیم در هر کو بگردان

زلالت تیره گشت از نار و انی
نظیری آب خود زین جو بگردان

درمان ضعف دل بلب نوشخند کن حرفی بگوی و مشک گلابی بقند کن
لب پاک از ترشح آب حرام کن طرف ردا بگردن صوفی کمند کن
بوئی عبوس عارف شهرم دماغ سوخت خادم بیار مجمر و فکر سپند کن
زهرم برگ ز حاسد بدگوی صید ده نیشم ز دل برآر و علاج گزند کن
باب بدست خصم نخورد ارچه خوب هست گو اشتلم لطینت ناارجمند کن
آنکس که دین ندارد و گوید که عارفم تکفیر او بملت هفتاد و اند کن
تا کی چو موج آب بسر شوشتافتن در عین بحر پای بگرداب بند کن
نقدت همه ز روی ریا قلب مانده است صراف خویش شو سخن چون و چند کن
دشمن اگر بسفره تو میهمان شود سرو بخش و نام خویش بهمت بلند کن
اندیش برون چه کنی بشم گوسپند گرگی که در درونست ترا گوسپند کن
افغان که سوختی و بمرهم نمی خرند آنرا که داغ می نهی اول پسند کن

عالی نموده عشق نظیری مقام تو
معنی بلند آور و دعوی بلند کن

با مسلمان زادگان تا کی دل و جان باختن بعد ازین خواهم بترسازاده ایمان باختن
بر امید یک نگاه مرحمت میشایدم خویش را چون سرمه در چشم غزالان باختن

[illegible]

کر بسیار بار گران عشق است برمانهایت آسان نیست اگر حساب محبت بر آسر بسر و تمام شمار کرده شود مهر ترا فراموش نکنم لیکن محبت تو فراموشی نکنم و باوشاهی کونین نیز در زم

این نیست که تنها در خانه گوی و چوگان باختن کنی ای پهلوان بیرونه باشد نه پهلوان حقیقی اگر پهلوانی در میدان سربازان بیا و سر خود را بباز

گشته چندین راه ظلمت گرده سطحی حیف حیف
شیوها دارد محبت ورنه کار عقل نیست
کار بر اندازهٔ ما نیست بس رسوائیست
بر امید التفات خضر نادانی بود
عشق بی تعلیم می آید بر بیمعنی گواست
گر دلی داری دو عالم را بدامن بر فکن
تا مقام شیوگان را عادتست اول قدم
گرد کوی ما چو گردی رو حریف ما نه
لاف آن بهتر که در میدان سربازان زنی
هر قماری را که شرطی نیست ذوقی نیز نیست
مینشد مغلوب بودن لیک غیرت قاتلیست
طاعت چل ساله را در عشق تر سازد گه

جام جم را در کنار آب حیوان باختن
یوسف افگندن بزندان عشق زندان باختن
زود همچون اهرمن مهر سلیمان باختن
زورق اندر بحر دم مرکب در بیابان باختن
کودکان را عشق با هم در دبستان باختن
کس ندیدم برده باشد از هزاران باختن
داو کردن دل پس ایمان بر سر آن باختن
فقر ان منعمان را نیست آسان باختن
شرط دعوی نیست تنها گوی و چوگان باختن
از لب تو بوسه وا ز ما گریبان باختن
عشق میخواهد ببازم لیک نتوان باختن
در سر بازار میباید بعصیان باختن

نظیری وقت مرگ افلاس ما چیست میدانی
جان بساحل بردن و سامان بطوفان باختن

بگریه در دل تو گر اثر توان کردن
تراز ذوق محبت خبر توان کردن
اگر بمهر من آب و گلت سرشته شوی
دل و زبان تو شیر و شکر توان کردن
قبول سلطنت هر دو کون حیف ان نیست
که با محبت تو سر بسر توان کردن
بیند مردم ازین راه بر نمیگردم
بجستجوی تو سر در خطر توان کردن
بیان شوق بتقریر در نمی آید
نمیشود که سخن مختصر توان کردن

نامه گر صفت اشتیاق بنویسم / رگ کاغذ و قلم بال و پر توان کردن

ز دیده تا بدلم رفت گریه طوفان کرد / گذر عجب که ازین رهگذر توان کردن

علاج نیست که خصم از درون جان برخاست / ز کید دشمن بیرون حذر توان کردن

نوش میریزد حدیثت در گزند خویشتن / تلخ ازان گوئی که داری پاس قند خویشتن

بس پریشان ساختی زلف دراز خویش را / گر دلی نگذاشتی فارغ زبند خویشتن

هیچ کارم بیش از عشقت بکام من نبود / چون پسندیدی مرا گشتم پسند خویشتن

دولت عشق توام هر گه بخاطر بگذرد / سجده آرم پیش بخت ارجمند خویشتن

با خیالی مونسم کز فکر خود در وحشتم / از عزیزی ناورم سر در کمند خویشتن

هر کرا از مجلس عبیر و عود بیرون آورند / دفع چشم بد برم دود سپند خویشتن

رام دل زلف سیه غارت نشد شرمنده ام / از فسون و دعوت ناسودمند خویشتن

صلح و جنگت بر دلم میدان طاقت تنگ ساخت / عرصهٔ جو در خور سیر سمند خویشتن

عشقبازی گر چه میگویم خطا کردن بود / برنگردم زین خطا کاری به پند خویشتن

بیش ازین گفتارت نظیری جان تحسین میدهد / ناز کن بر حسن ادراک بلند خویشتن

پروانه قماری کن دستی بدو عالم زن / داوی خصلی که نهی پر نه نقشی که زنی کم زن

گردم چو فلک لعبی از پرده برون آری / این شعبده یکسو نه وین معرکه برهم زن

گر مهر نهی بر دل از شوق بیانی نه / ور قفل زنی بر لب از طبل دمادم زن

بینائی جان خواهی نشتر تبارک زن / آگاهی دل خواهی الماس برهم زن

تو هرچه خاموشی کز هیچ نیندیشی
من پاس کرا دارم غواص بنه دم زن

ایمان ز یقین خیزد از هرچه بشک باشی
در آتش حرمان بین یا بر محک غم زن

سومن نتوان گفتن عاشق که مجاهد نیست
رو بوسه چو سربازان بر طرهٔ پرچم زن

شادی و غم عاشق توام بزمین آید
تخت از پی سور ما در حلقهٔ ماتم زن

ما جان بهوای تو دادیم درین گلشن
بر هستی ما دامن چون باد بشبنم زن

تا عذر گنه گوید آن حور بهشتی را
خالی دگر از عصیان بر جبههٔ آدم زن

گر کعبه هوس دارد احرام رخت بندد
چون خال زنخدانت کو غوطه بزمزم زن

شرع آخر سنگین است پابند طبیعت را
از کعبه گل برکن در کعبهٔ اعظم زن

جا نیست نظیری را بسیار لب و حشمت
یا شربت نافع ده یا ضربت محکم زن

دلم شد زود رنج آزار او کن
تغافل گوشهٔ در کار او کن

بکوشش در نمیگیرد چراغم
شرر داری حرارت یار او کن

گلابی پاش بر دلق وجودم
چو گل آغشته بود و تار او کن

سخن کز پختگی رنگی ندارد
اگر معجز شود انکار او کن

کسی کز روی آگاهی زند حرف
بجان دست آور و سد ایثار او کن

بلند سرهنگ کم آزار حسن است
غضب را شحنهٔ بازار او کن

اساس حسن داری ساده از مهر
مثالی نقش بر دیوار او کن

نفس کز تفتگی تابی ندارد
گر از عیسی بود زنار او کن

نظیری را مسوز از داغ حرمان

ترحم بر دلِ افگارِ او کن

عشقِ تو شیرازهٔ اجزای من | شوقِ تو فهرست سراپای من
بسملهٔ گوشهٔ ابروی تست | فاتحهٔ شرح تمنای من
رابطهٔ بند به بندم ز تست | ثبت بداغت شده اعضای من
کعبهٔ کوے تو بود مرجعم | بر سر معراج بود پاے من
مردمکِ چشم جهانے ز تست | روشنی دیدهٔ بیناے من
از شکرستان تو اجرت خورست | طوطی گویاے شکرخاے من
از چمنِ حسن تو بیرون همه | زمزمهٔ بلبل گویاے من
اینقدر ارزم که بهیچم خری | هیچ زیان نیست ز سوداے من
این شرفم بس که شوی مشتری | هیچ مده قیمت کالاے من
بیکس ز رفیقان بره افتاده ام | گر نکنی رحم بمن واے من

جای نظیرے دگر اینجا کجاست
من شده تو آمده بر جاے من

غم از دل برگران نتوان نهادن | گرانی بر جهان نتوان نهادن
مرا سرّے بجانان از ازل هست | که با جان در میان نتوان نهادن
ازان دست گره محرومی مقدّر | گنه بر آسمان نتوان نهادن
نواله کز کفِ معشوق باشد | بتلخی از دهان نتوان نهادن
سری کافراختم از آستانش | بجز از آستان نتوان نهادن
بس داغِ جنون آشفته مغزم | سرم بر پرنیان نتوان نهادن

سمند عمر تو سن چنان است
که هوشش بر عنان نتوان نهادن

بنات از عالم ارکان برونست
اساسی آنچنان نتوان نهادن

فضای چرخ ماربیضه خوارست
درین کاخ آشیان نتوان نهادن

عزیز خاندانم از مکان رفت
قدم بر لامکان نتوان نهادن

توانم جان بآسان داد لیکن
بجسم مرده جان نتوان نهادن

چنان بیحرمتش دل و دستم شکستا
که کلکم در بنان نتوان نهادن

قلم درکش بدیوان نظیری
پس سهوش نشان نتوان نهادن

بمراست حسن فضلی بعیار سربلندان
نه خوش آمدی موافق بمذاق خودپسندان

بخیال نقش ورنگم زد و دیده خواب برد
خم ابروی نگارین چو شب نگاربندان

بتک و دواندرین ره ز رسیم بگذرم دی
که براسپ چوب تازم پی بادپا سمندان

بچراغ تیره بختان دم خسته میفروشم
که زناکسی نیرزم بفروغ ارجمندان

بهوس پزیم سوداسن و آهوی خطائی
بخطا فرو نیاید سر عنبرین کمندان

دل سوگوار ما را بت شوخ و شنگ باید
می تلخ تر مناسب بمزاج دردمندان

بکسی نشین نظیری که به نیش نوش بخشد
چه تمتع حلاوت ز حدیث نی گزندان

بیمار بیدردی ولا درمان نخواهی یافتن
وحی ار بتو نازل شود ایمان نخواهی یافتن

خلقیست در گرد آمده کاریست سردرگم شده
سررشته گر گم شده آسان نخواهی یافتن

قربی که خاصان شهش در آرزوی یکدمند
مفت از خطا در باختی ازان نخواهی یافتن

باشد سخن نسیم و گهر زد معیار پاک — کاندم که زرخش بشکنند تاوان نخواهی یافتن

باغیست طبعت پر شجر از نظم و نثرش شاخ و بر — دهقان طرازش گر کند نقصان نخواهی یافتن

از جویبار خود دو ابر نوبهار من مزن — فردا چو صحرا بشگفد بستان نخواهی یافتن

شب رخت سودا باز کن ورنه بوقت صبحدم — از گرمی بازار من دوکان نخواهی یافتن

سلطان ظالم را ظفر بر لشکر مظلوم نیست — درویش اگر ماند بجا سلطان نخواهی یافتن

احسان ساقی بی زبان ظرف نظیری بیکران
دور از چنین گردان شود مهمان نخواهی یافتن

سبو بیار و پر از آب زندگانی کن — ز جام می طلب عمر جاودانی کن

گلفت جم بفریدون جز اینکه جور مکن — جهان ز تست دگر هر چه میتوانی کن

نشاط طبع حکیمان علاج بیمار است — غم شکسته دلان را و شادمانی کن

ز سال خورد کمش سر که هست کار آموز — شراب کهنه بچنگ آور و جوانی کن

شب از قرابه شنیدم که با قدح میگفت — چو ماه باش و بخورشید هم قرانی کن

تهی ز خویش شوی پر ز مهر ساز ندت — نظر بکاس مه و دور آسمانی کن

پدر بشکر و مادر بشیر پرورد ت — بهر دو شیر و شکر باش و کامرانی کن

سبیل حق شو و عالم سبیل خود گردان — ق طفیل شاه شو و بادشه نشانی کن

چو نام فرخ خود باش در طریق سلیم
دگر چو نظم نظیری جهان ستانی کن

بنه برنگ جهان دل دی و بهاران بین — وداع حسن گل و لاله هزاران بین

بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ — وفای همسفران اتفاق یاران بین

ز پارهٔ جگر خلق خاک آگنده ست / ز حال سینهٔ گل داغ گلعذاران بین

بجور خانهٔ دلها خراب ساخته اند / نظر بملک ندارند شهریاران بین

رسیده اند بر اوج سپهر پر لب بام / چو ماه کاسته حسن کلاه داران بین

جوان و پیر بمیدان دو اسبه تاخته اند / نبرده گوی سعادت کس از سواران بین

زمین مجوی ز بهر سکون که مردار ست / نشسته بر سر هر کوی جیفه خواران بین

درین مسافت آزاده نخواهی دید / طریق اهل فنا گیر و رستگاران بین

ز آب دیده نظیری گل وفا روید / دران چمن که منم فیض ابر و باران بین

پیش بنشین ساغری بستان و طبع آزاد کن / وین پرستاران معنی را بگفتی شاد کن

تختهٔ تعلیم گردون بین و نقش درهمش / خنده چون شاگرد زیرک طبع بر استاد کن

این رقم زشت ست طرح تازه بر صفحه کش / وین بنا سست ست قصر قائمی بنیاد کن

بر ساقی از هوای سرو بر بستان نیست / عندلیبا گل گریبان میدرد فریاد کن

عاقبت چون جای ما خاکست کار آب به / گل گر آتش میگداز د تکیه گو بر باد کن

در بسازم دل ز مخموری بصد جا میرود / قبله گم شد محتسب میخانه را آباد کن

خشت مستیت شب عید بلکه خرابی میکند / پارسا یا کن ز رانگی خوردن مبارکباد کن

گر نویسم شکوه بسیار ستم گه ناسپاسی مرا / آنکه از حالش نکردی یاد هرگز یاد کن

شکر این دولت که دوران بر مراد حسن تست / باده در جام نظیری تا خط بغداد کن

میدود حاجت براه خواهشش از دنبال من / همت استغنا همی آرد باستقبال من

صدر عزت قرب میجوید بمن دشمن کجاست / تا به بیند رتبهٔ عشق بلند اقبال من

غربتی دارم که گر با دیر در جنت نهشتم / صدگره در کار رحمت افتد از اهمال من

شوق در رفتن بآن کویم نوازش میکشد / عشق می بیند ز زیر چشم از دنبال من

سر معنی ترز مزد وستانم در سخن / خامه میرقصد ز تحریر تن خونبال من

گرچه با خوشتر ز هر روز ست وقت روزگار / خوبتر از سالهای دیگرست امسال من

روزگارم گر چنین با او نظیری بگذرد / رشک آید عالمی را بر من و احوال من

ساقی صلای عام است کاری بکام گردان / دامان خم فراخست دوری تمام گردان

ما و دل اندرین شهر چون حسن تو غریبیم / او را عزیز کردی ما را غلام گردان

آزاده خاطران را فکری عنان نگیرد / گر غم گران رکابست دل تیزگام گردان

کیمیای مستی تبدیل غم محالست / یا می حلال فرما یا غم حرام گردان

هرچند بی بهاییم گنجشک این سرائیم / قربان سر نیز زم برگرد دام گردان

بنتیم ستاره کامی شبها بروز بردیم / یا با بشادمانی یک روز شام گردان

خلقم شراب و شاهد پنهان مکن نظیری / پیغام خاص خود را دستور عام گردان

چند فارغ از نشاط درد و درمان زیستن / همچو خون مرده زیر پوست پنهان زیستن

شوق و این ناآشنائی عشق و این بی تشنگی / تشنهٔ دیدار و آنگه در بیابان زیستن

خوبی از اندازه بیرون میبری انصاف نیست / دشمن جان بودن و شیرینتر از جان زیستن

دیوان نظیری ۲۵۷

عیش میخواران مفلس از چراغ خلوتم
بایدم از خانهٔ همسایه پنهان زیستن

تا شبی در نیاز و صحبت تا بشب در گشت و سیر
همچو گل ظرفی نبستم از پریشان زیستن

مشت خاشاک نظیری شعله گرد و نشست
یاد شمع انجمن را تا بپایان زیستن

صد غم ز غم پیاله ستاند نشاد من
صد غصه تیغ تیز کند در عناد من

گردد ز شیخ و برهمنم کار بسته تر
در چین ابروی گره شد گشاد من

تسبیح و سجده از گل میخانه میکنم
خاک مراد بخش برآرد مراد من

پروای راهب و سر زنارم از کجاست
باید به بت درست بود اعتقاد من

بعد وصال رخنه بکارم نمیکند
از بس بعشق گشته قوی اتحاد من

از آتشم خمار شراب تو آب ریخت
جامی بنوش داد و برآر از نهاد من

چندی بحیله رفت نظیری براه عقل
هرگز بران ربوده نبود اعتماد من

بسی الطاف و احسان کرد حیرانی چه دید از من
رنگم را خود سرشت و عشق خود را آفرید از من

عنایتهای پنهانیش را گویم معاذالله
بجز از دیگری یوسف که نتوانی خرید از من

خیال او لبالب کرد بیرون و درونم را
بصد شمشیر نتوان یکسر مو را برید از من

سخن شوریده می آید نمیدانم چه میگویم
ترش می بینم آن رو را اگر حرفی شنید از من

بهاری بر سرم بگذشت و تخمی از گلم نشگفت
همان خالم که داغم خار کلفت میدمید از من

تقاضا بر تقاضا چون توانم لب فرو بستن
در هفت آسمان را عشق میخواهد کلید از من

ز دیگر کشتگان خود در انجمن غلطیده تر خواهم
که در روز جزا مظلوم تر نبود شهید من

۲۵۸

بمحشر هر کسی و کاری و هر یاری و بازاری / من و آهوی صحرائی که داغم میرسد از وی

نظیری بس ازین آه و فغان دلخراش آخر / بمردم تا بکی آزار دل خواهد رسید از من

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن / سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن

گهی از نیاز پنهان نظری بمهر دیدن / گهی از عتاب ظاهر نگهی بناز کردن

اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک / ببدیهه آفریدن بهانه ساز کردن

تو اگر بجور سوزی ز جفاکشان نیاید / بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین / که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن

ز خمار می ندارم سر و برگ سجده زیرا / دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری / بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

ایضاً

از نصیحت بر فروزد روی تو / از شکر گردد ترش ابروی تو

چند گرم خشم و بیباکی شدن / روی تو در آتش است از خوی تو

بارها با مشک تو آمیختند / رنگ ما نگرفتی و ما بوی تو

تا که پا از خانه بیرون می نهم / در بیابان میرسد آهوی تو

گریم و خاک رهت شویم باشک / جای خود گم کرده ام در کوی تو

گه گهی از چشمه ام سیراب کن / آب خوبی نیست کم در جوی تو

تحفه زان حقه مرهم فرست / تا دلم بگشاید از پهلوی تو

بهر دفع مرگ حرز جان کنم / گر خدنگی یابم از بازوی تو

دوستان را نیست بر صحبت یمین
روی دل دارد نظیری سوی تو

نوید عهد گل از نو رسان باغ شنو — بشارت طرب از گردش ایاغ شنو
سرم ز حرف پراگنده گوی در شور است — صدای مغز پریشانم از دماغ شنو
شهید یار بناوردگاه یار اوست — همین ز صیت پروانه از چراغ شنو
بر اهل شوق ره فیض در نمی بندند — نوای بلبل اگر نیست صوت زاغ شنو
درون قطره ز طوفان عشق شوری هست — صدای سیل بر اطراف باغ و راغ شنو
ز اصطلاح ره آگه شو ز هر سر خاری — لطیفه که شوی از اداش داغ شنو
خبر ز عرصهٔ کنعان و مصر بیرون پرس — هزار یوسف گم گشته در سراغ شنو
قصور عافیت از خود گذشتگان دانند — ز بس مذمت آسایش و فراغ شنو
ز غم بسوز نظیری که گفته بود ترا — شو لابه گوی و لاغ شنو

نیست در دوران را لطفی رطل مالامال کو — مطربی کز وی بگردد آسمان را حال کو
تاج عزت بالشست و تخت رفعت بستر است — سلطنت را یک جوانمردی بلند اقبال کو
بوم و دشت مملکت پر از شکار فربه است — جره شاهینی که با کبکی زند چنگال کو
سنگ باران است بر بام روز و شب از حادثات — ز آشیان خواهیم بر پریم اما بال کو
عالم از دیوان مردم روی دار الجهل شد — مهدی از ترس ار نمی آید برون دجال کو
حسب حال خویش کس از مجموعهٔ یاری نخواند — حافظ شیراز را دیوان فرخ فال کو
بر خیالش راه آمد شد نظیری بسته شد

لوی پر از بوالهوس گشته غمزه قتال کو

بدو رنتوان نیز بود دور از تو
حسد بخویش برد عاشق غیور از تو

مرا کرشمه حسن تو کرده سرگردان
نه غیبتم بحضور است و نی حضور از تو

فکندی آئینه را از نظر ز بی قیدی
بجز دل تو ندیدم دلی صبور از تو

تسلی از نظر خشمگینت افتادم
لبی چو پسته نکردم بخنده شور از تو

امید بود که شمع مزار من گردی
بر آستان سرایم نتافت نور از تو

تو گر مرا بکشی بتعزیت آئی
میان حلقه ماتم کنند سور از تو

دگر بفاتحه بر تربتم نفس رانی
تو لحد شوم عرصه نشور از تو

اثریست عجبی داده اند حسن ترا
که سر زند دل ما بی سرور از تو

نظیری اند این خون فسرده چند خوری
بگیر کس نگفتت دل بزور از تو

عیش تنگم کز دل افشردن چکد خوناب ازو
چشم شور زیان که نار آید به پیچ و تاب ازو

عهد ممنون خواهم از خویش چون گویم مباش
خشک سالی را که گرد آبرو نایاب ازو

نیست کس رخت از طلسم آسمان بیرون کشد
کشتی صد چون سکندر مانده در گرداب ازو

عرصه کیخسرو و افراسیابست این بساط
بس بخون غلطیده بینی رستم و سهراب ازو

خلوت شب زنده داران جد و جد و گر نداشت
دلبری آمد که گرد دست شیخ و شاب ازو

سیر دار از دست فرصت زود تر در بار کن
شمع حاجت نیست گیرد خانه راحتاب ازو

از درون غم میاور وز برون مطرب مخواه
بی دف و نی گرم گردد صحبت اصحاب ازو

لطف خلقش عیب جان ببوشد غم مخور
بوریا بی فقر گردد بستر سنجاب ازو

نعرهٔ یا حی مزن بر لب صبوحی ساز زده	آفتاب است او نماند هیچکس در خواب ازو
گر امام مسجدش با موم ببند در نماز	روی بر اصحاب ایستد نیست بر محراب ازو
باز زیرک طبع و نازک گوست دلگیرش مساز	هان نظیری نکته میرس در هر باب ازو

بدست طبع عنان داده دریغ از تو	بچنگ صد هوس افتاده دریغ از تو
حریف نغمهٔ مستان و صحن بستانی	نه مرد سبحه و سجاده دریغ از تو
ز عیشهای صبوحی بدامن عصمت	چه داغ شرم که ننهاده دریغ از تو
بصیدگاه ضعیفان ز باز و شوخ شست	چه تیر جور که نگشاده دریغ از تو
بگرد لالهٔ لالی درین سر بستان	نگفت سوسن آزاده دریغ از تو
جمال بوصلیان خوی کوفیان داری	نه درد یار و فا زاده دریغ از تو
بناز گشته و بر هزار گشته خویش	تحیتی نفرستاده دریغ از تو
بجام شرم بیک جرعه میدهی از دست	سباب وقار و تنک باده دریغ از تو
فسون و عشوه اثر زود میکند بدلت	بهیچ رام شوی ساده دریغ از تو
بمجمعی که بپروانگی نیرزندت	چو شمع تا سحر استاده دریغ از تو
بهر حدیث نظیری عتاب میورزی	بکین اهل دل آماده دریغ از تو

دوش کردیم دل و دیده بدیدار گرو	سر نهادیم بپوشیدن اسرار گرو
پاکبازانه کشیدیم سر از دام حریف	سیم و زر باخته و جبه و دستار گرو
علمی شقه عمامه ازان زلف نداشت	دلق و عمامه نهادیم بیک تار گرو

چون برآریم سر از دائرهٔ مشکلیش / چرخ گردیست درین دائرهٔ پرکار گرو

ابروی من اگر برد جمالش چه عجب / برده از نار مغان آن رخ گلنار گرو

بندم از صومعه زنار که در دیر مغان / مصحف و خرقه نگیرند بزنار گرو

مرغ محبوس گر آن سبز بهشتی بیند / پر و بال کند چنگل و منقار گرو

گر رود سر من ازین شورش و سودا نروم / کرده ام رخت درین گوشهٔ بازار گرو

می شود هر نفس از عشق نظیری رنگی / دلق درویش که کرده است بعیار گرو

همنفسی بجان خرم قافلهٔ تتار کو / مردی ازان زمین کجا گردی ازان دیار کو

جادوی او بخواب خوش غارت صبر میکند / گریهٔ شب روم اشوریش کارزار کو

فایده نمیدهد داروی تلخ ناصحان / این غم ناگوار را بادهٔ خوشگوار کو

منکه سخن نمیکنم شادی بوستان کراست / منکه رقم نمیکشم رونق نوبهار کو

حادثه از هزار سو راه نشاط بسته است / غمزده را طرب گهی جز سر کوی یار کو

چون سگ کهف در وفا سر بقدم نهاده ام / فاقه کشم خبر کرا حمله کنم شکار کو

ریز گلم مشاها قوت امتیاز نی / عشوهٔ یاس میخورم حاصل انتظار کو

نفس نمود جرعهٔ کز جگرم گزک نخواست / خستهٔ درد سر شدم بادهٔ بی خمار کو

هست ز گوشهٔ لبی عیش مدام آرزو / زدمی ناشتا دلم مستی پایدار کو

بخت نظیری از ازل حادثه زای آمده / توشهٔ عشرتش دهی راحت روزگار کو

ز صبح روزگار کشاده جبین مجو / روی شگفته از دل اندوهگین مجو

ای حادثهٔ زمانه نشاط مرا از هزار طرف راه طرب بسته است و راه او را مسدود ساخته مرا رفتن نمیدهد برای منکه غمزدهٔ اندوه [illegible]

۲۶۳

چشم ثبات مهر ندیدم باسمان | جنسی که بر فلک نبود از زمین مجو
قاصد بپیام یار ز ما آورد بجا | آنجا نشان مقدم روح الامین مجو
آنجا که زلف و چهره نمودند جادوی | گر مریم است معجزش از آسمان مجو
تمثال خوبی دو جهانت نموده اند | نقشی که در تو نیست ز روم و ز چین مجو
در زلف و رخ نظاره کن و خال لب نگر | راه گمان مپوی و مقام یقین مجو
عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته اند | در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو
تلخ از لبش چو نحل عسل جوش میزند | گر نیش بایدت ز نخوری انگبین مجو

با نیک و بد بساز نظیری ز روزگار
گر باغبان گیا دهدت یاسمین مجو

دل فگار دارم گله بی نهایت از تو | بکدام امید واری نکنم شکایت از تو
هزار جان سپاری ز جفا نیامدی باز | شده نا امید دیگر دل بی عنایت از تو
سر و برگ من نداری بکجا روم چه سازم | دل پر شکایت از غم لب پر حکایت از تو
تو بخنده لب بجنبان دل و جان من نگه کن | تو برحم آشتی کن من و این ولایت از تو
ز رقیب اگر تنزل نکنم چه چاره دارم | که اگر بخون بگردم نرسد حمایت از تو
به از این نمیتوان شد که نصیب شد ز اول | گنه و جنایت از من کرم و عنایت از تو

دم مرگ شد نظیری ز جفاش دل تهی کن
که برد ز حشر حرفی نکند سرایت از تو

از گلستان گل ببازار آمده | عید مرغان گرفتار آمده
گر نمی نالم بقانون ترنم | زخمه بیگانه بر تار آمده

٢٦٥

بیخته اند این جهان را تا چو من — هر دو عشقی بر رخ کار آمده

یکدم از بتخانه غافل گشته ام — صد گره در کار زنار آمده

از قفس در باغ خونین دل ترم — رشته ام در خار دیوار آمده

اندره اندره زاده ام کائینه را — مایهٔ زنگار زنگار آمده

مستی ما را چه داند از کجاست — آنکه از میخانه هشیار آمده

دست از مقصود کوته کرده ام — بر سر انگشتم ز گل خار آمده

از نظیری شکرستان شد جهان
در قفس طوطی بگفتار آمده

دیوانه ام ز خانه مشوش بر آمده — طوفانم از تنور بآتش بر آمده

آن صید عاجزم که ز تاثیر کین من — تیر و کمان شکسته ز ترکش بر آمده

هرگز نبوده کاسه ام از لای غم تهی — صحبت بمیر میکده ام خوش بر آمده

بر کعبتین اختر من نیست نقطهٔ — زین نقشها که چرخ منقش بر آمده

باریده برگ گل ز سنگ طعنه ام — در کوچهٔ که طبع جفاکش بر آمده

با دل شکسته خاطر سلطان ز حرم — کز خانه ام خم می بغش بر آمده

میترسم این شراب نظیری جنون دهد
دیوانهٔ ز شیشه پری وش بر آمده

زان عنبرین کلاله که بر سر نهاده — منت بتاج بر سر قیصر نهاده

بر چهره زلف و خال بد خوشنما و لیک — خط بر عذار از همه خوشتر نهاده

آغوش جانم از بر و مویت معطر است — گل در شکنج زلف معنبر نهاده

حسن تو زیور تو بس است اینقدر چرا | بر گوش و سینه زخم زیور نهاده
ترتیب ساز جشن ملوکانه کرده | اسباب بزم و رزم برابر نهاده
مینا بکف ز ساعد سیمین گرفته | خنجر به پیش از می احمر نهاده
از کبر بر مراد دل کس نبوده | تهمت به بخت و جرم به اختر نهاده
خط عاشق لبان پر از انگبین تست | در راه مور دام ز شکر نهاده
آب حیات میچکد از لفظ چون در | لب بر زلال خضر و سکندر نهاده

اوراق نظم و نثر نظیری بگو بسنج | بحری بکف ز سینه گوهر نهاده

شاهدی بر سر این کوچه پدیدار شده | هر که زین راه گذشت است گرفتار شده
گل که خندان و شگفته است بیا بین چه نهاد | که بپای دلش از کوچه ما خار شده
گر بارزی که مقیم سر کویش گردی | لب غربیان نگری بیدل و بیمار شده
اینکه غارت هندو و مسلمان کفش | بدر گوش هم سبحه و زنار شده
آشیان همه مرغان چمن ویران کرد | که به شب زلف کسش از زمزمه بیدار شده
ماه کنعان سفری کرد که بازاری دید | یوسف ما که از او هم بازار شده
صد حسین از لب او شربت کام چشید | بر سر کویش از این عربده بسیار شده
هر کرا جان و دلی هست کند در کارش | زود بینی دو جهان بر سر این کار شده
بسحر و مخموری همسایه نظیری سهل است | سخت آن مست که در میکده هشیار شده

کار نیست بر ملا گذران در خانگاه | فکری چو تار سبحه ز سر تا بپا گره

۲۶۶

سیاره و ثوابت این کارخانه را / ولها چو گهر باست زخوف قضا گره

بس خورده ها زر چو گلت در دهان کنند / چون غنچه واکنی گر ازین پرده ها گره

کسب معانی از نظر عشق کن که هست / صد نکته را به نیم اشارت ادا گره

کوته مساز دست تهی کیش نگار را / هر گوشهٔ نقاب بود در رونما گره

از بس کرشمه میکند از پرده آشکار / در دیده میشود نظرم از حیا گره

گویاترم ز بلبل خوش نغمه در بهار / از سردی جهان زده ام بر نوا گره

قطعم که گرچه عقده گشائی خلاقم / نکشادیم زگردش این آسیا گره

زین چرخ خاکباز که هر صبح روزگار / دامن چو کودکان زندش بر قفا گره

طرح بقا مدار توقع که خاک را

بسیار هست در دل ازین مدعا گره

آب رز در خم آتشین نشده / سیر ازو خاک جرعه چین نشده

ته این لعل در آمیز است / در نگین خانه خوش نشین نشده

مژه نگرفته زمیکده / گر لبت باده انگبین نشده

سر خیان لب عجب که تا امروز / لعل البیس آفرین نشده

هر که یکبار دیده روی ترا / از غمی در جهان غمین نشده

چه شوی پایمال گل چینان / سنبلت فرش یاسمین نشده

نسبت یاسمین نموده ز دیده / قابل جیب و آستین نشده

کیست کز سلسبیل رضای ربت / خاطرش جنت برین نشده

از مژه دیده ارغوان زار است / در این باغ خار چین نشده

267

بی قبول نظر نظیری را
رقم سجده بر جبین نشده

سر داده و بند نهانی نهاده | دل خورده و داغ نشانی نهاده
گر در ره وفا قدمی برگرفته | بر خود هزار کوه گرانی نهاده
یادت بخیر باد که در گریه‌های گرم | شوقی که از خودم بربانی نهاده
ازران نمکین کرشمه و شوخی [illegible] | مهری که بیش از این نتوانی نهاده
از درج لب مفرح یاقوت داده | در طبع نیز شوق جوانی نهاده
فارغ نمیشوم که در آب و خاک ما | تخم هزار دل نگرانی نهاده
غمگین نمیشویم که در ما و هوی ما | ذوق هزار رود و معانی نهاده
بلبل خمش نمیشود ای غنچه لب بگوی | در خورد های گل چه معانی نهاده

کس زانه عهد نظیری [illegible]
دل بر وفای دشمن جانی نهاده

دلم گداخته غم و ز تنم توان رفته | ز گرمی جگرم مغز استخوان رفته
نشاط روز جوانی بسر نمی آید | که همچو تیر بحسرت از خم کمان رفته
خبر ز سیرت آیندگان چه [illegible] | که مانده ام بغریبی و کاروان رفته
ز روزگار دل شادمان نمی بینیم | که از هجوم بلا راحت از جهان رفته
کس از تلاطم دریا برون نمی آید | که کشتیی که ببینیم بر کران رفته
چه از تمیز و خرد مفلس اند این مردم | که یوسفی چو تو زین شهر رایگان رفته
ز بس بوصل تو جانها خلق پیوند است | ز رفتن تو ز هر تن هزار جان رفته

زنیم هیچ تو هر جا که بوده عقل و دلی | رکاب و دست تو بوسیده در عنان رفته

در رنگ چند نظیری خوش اسلوب

که بیش از آنکه شود بر دلی گران رفته

روندگان ملع لیم رو بهم کرده | دماغ در سر افسانهای غم کرده

گرفته کوه و بیابان باشک چون باران | دمی چو برق بافروختن علم کرده

بطرف هر چمنی چشمه نموده وا | بخاک هر قدمی دانه نم کرده

بذوق گنج فراغی که شاد بنشینیم | همه حوالی آفاق را قدم کرده

بسر کلاه نمد کج نشسته بر یکسو | قفا بتاج فریدون و تخت جم کرده

زبان عقل بی لال کرده چون لاله | علاج می بقدحهای دمبدم کرده

اگر پیاله می داده اند اگر خم زهر | ز خوان هر قناعت به بیش و کم کرده

باشتیاق اجل راه عمر پیموده | مقام بر در دروازهٔ عدم کرده

ز زیر پردهٔ دلبر نهانی ما | کرشمه بر عرب و ناز بر عجم کرده

حکایت لب مرده زنده میساز | مسیح را که باعجاز متهم کرده

ربوده مستی عشق آنچنان نظیری را
که پشت بر صمد و روی با صنم کرده

ز ما نهان ز کثرت اغیار بوده | چون گل بزیر پردهٔ صد خار بوده

از نور دیده در نظر ما عیان تری | پنهان نموده و پدیدار بوده

فریاد جان همه گرفتاری فراق | تو در میان جان گرفتار بوده

ای همیشه جان ما از سینه | فراق تو در فریاد و افغان میشده

ای در اشتیاق اجل راه عمر دراز طی میکنیم و بر دروازه مرگ رسیده مقام میبوریم ۱۲

خامش گرگشته ایم در اندیشه | گویا که بوده ایم بگفتار بوده
هم طره فتنه زا شد و هم غمزه عشوه گر | کز شور حسن سر اظهار بوده
در هر نظاره کشف حجب میشود | تو نور دیده مایه دیدار بوده
قومی ترا ز خلوت و عزلت طلب کنند | تو شور شهر و فتنه بازار بوده
دل هر چه برده است تو دلجوی گشته | غم هر که داده است تو غمخوار بوده
انکار حال ما چه کنی کز دم است | با ما بدیر و میکده در کار بوده
پرسش چه میکنی ز خطا و ثواب ما | چون هر چه کرده ایم خبردار بوده

جان مست میشود ز حدیث لبت مگر
همصحبت نظیری خمار بوده

سوی هر کس بعنایت نظر انداخته | تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته
همه نیست گزین کوی بلا است بروم | که بهر سو که نهم پای سر انداخته
عقل در حلقه نگنجد ز رسن اندر خم زلف | دل سودا زده بر یکدگر انداخته
فهم در دایره تنگ دهان گم است | گرچه از حلقه خالش بدر انداخته
دل ز شیرین سخنان تو از آن شور است | که بگفتن نمکی در شکر انداخته
دل ماکیست که سرگشته رویت باشد | خانمانها بشکر خنده برانداخته
شاه در کلبه درویش اقامت نکند | دولت ماست که بر ما گذر انداخته
دیده صد جلوه بمن داد و میسوزم | آتشم بین که چه در خشک و تر انداخته
بین چه آشفته ام از سیر و روان گردشت | که چو پروانه ام آتش بپر انداخته
گفتم این راه رسد هست به پایان دیدم | کز اول قدمم دور برانداخته

منکه تقدیر چنینست کشش نبرم بود
بسته دستم و در خم زنخ انداخته

باید از اول شب گرد نظیری سگلیر
بار در مرحلهٔ پرخطر انداخته

گر پای سرو دامن یاری گرفته
از محنت زمانه کناری گرفته

آگه نه که در چه نفس سعی دم عمر نشست
از هر نفس اگر نه عیاری گرفته

عمرت همان مست که با یار بوده
هیچ ست اگر جز این بشماری گرفته

هشدار زان که باطن خود تیره کرده
از هر چه بر ضمیر غباری گرفته

نخل برهنه سنگ ز هر قوم میخوری
از خود بریز اگر بر و باری گرفته

گردون کشید رخت ترا چون مسیح
وقتی رکاب شیر سواری گرفته

هر سو فقیر فاتحه در کار میکند
یکبار از دم که نثاری گرفته

بازان بحسن جمع مشو هیچ امتحان
آئینه ز آئینه داری گرفته

بازی ز کعبتین فلک خورده ام
نقش حریف کی بقماری گرفته

چندین فرامشی ز حبیب و دیار چیست
آخر اجازت از پی کاری گرفته

اینجا صداع را سر مخمور میخرد
تو سر ز درد نیم خماری گرفته

بو از شمیم زلف نظیری نبرده
گر بر فراش عیش قراری گرفته

غم بسزا داده دل ہوا کرده
از تو پذیرفته ایم هر چه عطا کرده

جز گل و برگ رضا حاصل تسلیم نیست
هیچ ستم کنده قطع جفا کرده

نوبت شادی زدیم بنده اتابک گرفت
شهره بداغ تو ایم گر چه رها کرده

ای نظیری اگر ز درش عقیل قرار گرفته و آرامگاه خود کرده ...

٢٧١

حقت بلا چون شنیدیم گرنه بروز الست
ما که بلی گفته‌ایم فهم بلا کرده‌ایم

هر که تو روشن کنی صفت نگیرد کسی
ما تو بهیم بحر چون تو بها کرده‌ایم

عشق تو مستی بخلق بی‌می و ساغر دهد
بر در میخانه‌ام از چه گدا کرده‌ایم

هر که جمال تو دید دولت جاوید یافت
سایهٔ زلف سیه بر تو هما کرده‌ایم

باز تصور ادب غرق گنه گشته‌ایم
تو غلوی حیا ستر خطا کرده‌ایم

غائب و حاضر بما در همه جا بوده
بهشت بتو کرده‌ایم روی بما کرده

گریه شب رو کنم شحنگی دل چرا
مردمک دیده را لعل قبا کرده‌ایم

قطع مودت نمای یار نظیری مباش
سایه گر از آفتاب هیچ جدا کرده‌ایم

عشق افسر زر سر جم باشارت برده
یا سیاهی دل محمود بغارت برده

نتواند لب عیسی بصد اعجاز گرفت
دل که آن چشم مهندس بمهارت برده

خواجه در کعبهٔ رندان نظر باز ملاف
که گدا نام شه اینجا بتجارت برده

عشق را فائده در کوی ما نیست
هر که زین کوی سفر کرده خسارت برده

عشق در سینه و طاعت بجا آورده
گنج در خانه و دانگی بتجارت برده

سنگ بگریسته‌ام در جگرم گرمی نیست
گریه‌ام از نفس گرم حرارت برده

رو بمحراب گه بیان تو نتوانم سود
که ز من دیدهٔ آلوده طهارت برده

من بیان هیچ ندارم که سخن گفتن تو
از من اندیشهٔ معنی و عبارت برده

کرده بر من در افسانهٔ بیاران باز
قفل خاموشی و مفتاح بصارت برده

ای خوشا عاقبت کار نظیری در عشق

۲۷۳

در وفا مرده و جانان بزیارت برده

ای کز جان ناز ترا خور کشیده | خورشید بچشم از رخ تو نور کشیده
گیسو بتو سپرده کمند از دم افعی | مژگان تو نیش از تن زنبور کشیده
آن رخ که خویش میچکد از زلف بناگوش | گویی عرق از عنبر و کافور کشیده
از معنی فهم دهن تنگ تو ادراک | یک نکته بیان کرده سخن دور کشیده
بی درد ترا ز شیرهٔ جان ساخته صد بار | خمار که این شیرهٔ انگور کشیده
گویی تو کنون وعده گه منتظران نیست | دیریست که موسی قدم از طور کشیده
محروم ز دلجوئی آن چشم سیاهیم | مژگان تیغ بر گرد نگه سور کشیده
بسیار شد اندوه و غنا کی بود آخر | بینیم بصبح این شب دیجور کشیده
ایوب نگر چارهٔ رنجوری ما را | داند که ازین علت ناسور کشیده
آسوده جز از گوشهٔ ویرانه نگردد | دیوانه که آزار ز معمور کشیده
افغان که بمنزل نرساندیم ز سستی | باری که دو چندان کمر مور کشیده

دل خستن و فریاد نظیری ز در دوست
رنجور نفس از دل رنجور کشیده

از خوی تند و سرکشت کس ایمن و خوش نشد | صد بار رنجیدی ز ما ما را گناهی بوده نه
عاشق منافق میشود در غمزهٔ غماز تو | صد فتنه انگیزی ز صد قصد زیان سود شد
حسنت نمکها ریخته عشقت جگرها سوخته | از ریختن سودای تو حاصل جز اشک و دود نه
بی قهر و جنگی بر ملا نی مهر و لطفی در خفا | آخر نمیدانم چه ام مقبول نه مردود نه
اندیشهٔ پنهان تو سرمایهٔ سودای ماست | صد جان اگر نقصان شود در راه تو نابود نه

[illegible marginal commentary]

تا تو نکوتر میشوی من مبتلاتر میشوم
حسن تو در بهی درد مرا بهبود نه

عیش ضعیف تلخ ما یارب نصیب کس مباد
در مجلس ما چاشنی در مجمر ما عود نه

همصحبتان و جمع ما از نقل جا ماندیم
ما کاهلان را جنبشی از نغمهٔ داود نه

در افتراق حال ما صد گونه گشتیم مست
در اجتماع کار ما یک اختر مسعود نه

گردید قسمت در ازل با بی وسر گشتگی
یک سالک جوینده را رو جانب مقصود نه

یاران صبوحی سرخوشان اصحاب مجلس میکشان
با هجر نظیری را سبب جز بخت خواب آلود نه

در عهد تو یک سر بگریبان نرسیده
کش جای دل از سینه بدامان نرسیده

محمود پریشان سر زلف ایاز است
کار نیست محبت که بسامان نرسیده

مجنون نشد آرام پذیر از رخ لیلی
دردیست جدائی که بدرمان نرسیده

هر قطرهٔ از چشم ترم سیل جهانیست
جائی رسد این گریه که طوفان نرسیده

دیریست که از نکهت پیراهن یوسف
بوئی بسوی کلبهٔ احزان نرسیده

بس گرد سر زلف گره گیر تو بندیم
تا رائحی از چاه زنخدان نرسیده

تا ئیم و کتابی و چراغی که فروغش
از خانهٔ تاریک بایوان نرسیده

صد بار ز آغاز بانجام رساندیم
افسانهٔ دردی که بپایان نرسیده

فریاد که طی گشت ره عمر نظیری
این جان الم دیده بجانان نرسیده

کجائی ای گل و مل را ز رنگ و بو گرده
چنان جمال تو نادیده آرزو کرده

گلی برنگ تو گلچین نچیده از چمنی
هزار مرتبه گلزار رفت و رو کرده

هزار جنس می آورد در میان خمار | به نشئهٔ تو نبوده است در سبو کرده
سپاس خلق تو بر جان عاشقان قرض | پری بوی شابِ جان را فرشته خو کرده
لب از حلاوتِ حرفت نمیتوانم بست | که همچو نیشکرم شهد در گلو کرده
چگونه مرد ماهِ شب پرست نه بینند | ترا که ذره و خورشید جستجو کرده
ترا بقول و غزالم خویش نتوان کرد | عبث خیالِ تو ام گرم گفتگو کرده
تو گل بجیبِ دگر کن که عشقِ چاره شناس | نصیبِ سینهٔ من مرهم و رفو کرده

نظیری از تهٔ دل خار خارِ غیر بکن
که عشق آبروی دیده را بجو کرده

بی سنبلِ تنباکوئی نه آتشِ رخسار | دل بوی جام دمید مدبیداغ آتش پاره
منقار زرین بایدت تا دانه زرین بچینم | کی مرغ آتش بود هر مرغِ آتش خواره
در نخلِ تنباکو نگر صوفی شده مار آمده | در کوی خود سرگشتهٔ در شهر خود آواره
چون بید مجنون هر طرف افگنده از نظاره | چون دلقِ سالکان هر کجا افگند از زر پاره
مردم گیا از چین مخر تنباکو آن چین بخر | هم مایهٔ بی مایه هم چارهٔ بیچاره
خواهم دهد وجد آنقدر جام و تنباکویم | کافتم بطاق ابروئی چون نرگس خماره
اندر کمند دود او گر سنبل دلجویه است | همچون کلیم افتاده ام اندر دمِ سحاره
موسی بقوم خویشتن از لوح ید بیضا نمود | یا خور سیمین عدی کرد از مهِ نو پاره
هر جرعه کی مستی دهد رندِ جحیم آشام را | از جنسِ آچین گشتی در قسم هندی کاره

ساغر نظیری کم بکش زین خشک می هر دم بکش
کت موم ازو شد آهنی کت لعل ازو شد خاره

در شهر گو هنگامه بهر تماشا کرده — تا خلق را غافل کنی صد فتنه برپا کرده

وسواسیانِ عقل را در قید شرع افکنده — سودائیانِ عشق را سرگرم سودا کرده

در روز قیامت هم عجب گر کام مشتاقان دهی — تو کز فریب وعده دلها شکیبا کرده

زلفی برای خاص خود هم رو گرفتارش کشی — غرضِ تجمل دیده آهنگ غوغا کرده

در خلوت و غربت ز تو غائب نمیگردد کسی — صد عابد مستور را در شهر رسوا کرده

بی یار و محرم را گذر بی صبر در راحت مقر — آخر درین ویرانه دل تنها چسان جا کرده

ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت — با دیگران بازی مکن جوری که با ما کرده

ای عشق کاغاز از تو شد آخر سرانجامی بجو — تحریک شوقی داده کاری تقاضا کرده

هر عشوه میخواهی بده پیش نظیری نسیه نیست — امروز نقدی در نظر گر وعده فردا کرده

دلی دارم از و دلها شکسته — دلی از هر صدایی یا شکسته

تنی دارم ز طوفانِ حوادث — چو کشتی در ته دریا شکسته

ز رعنایان که بر آتش نهندم — چو عودم سر بسر اعضا شکسته

پی اصلاحم فلک را دسترس نیست — درختم شاخ از بالا شکسته

کسی زان نشنود دادم سر بنا بام — که سقف گنبد مینا شکسته

اجل از غم نمیسازد خلاصم — بهم گم آستین عمدا شکسته

شب دنیا سیاه از دست روزست — پر طاوس قدر یا شکسته

چنین سرمست و خرم کوه از انست — که شیشه لاله بر خارا شکسته

زبس گنج فسادی امروز ترسم — دلم از عشرت فردا شکسته

جهان در کار هر کس دید نقصی	قصورش بر سر دانا شکسته
کمان ابروی این اهل رعنا	بجادوی ید بیضا شکسته

ز بس از فتنه میترسد نظیری
سپاهی را بیک غوغا شکسته

دل برین ناخوش آشیانه منه	چشم بر شفقت زمانه منه
ناگهانش میزنند طبل رحیل	رخت خود جز بر آستانه منه
تا کفافی و شاهدی باشد	پای بر آستان خانه منه
بدره تا دست در میان دارد	باده و چنگ بر کرانه منه
می و معشوقهٔ شبانه خوش است	نان و پیمانهٔ شبانه منه
مرغ دل را از قفس آزاد	سر در خانهٔ آب و دانه منه
گوش بر نغمهٔ اغانی نه	چشم بر جرعهٔ مغانه منه
دیر یا زود میرسد روزی	بر جهان قحط جاودانه منه
هر چه دستت دهد نکویی کن	عذر پیدا مکن بهانه منه
اثر زندگی بگور فرست	از پی مرد کے نشانه منه
عشق همراه بر نیے تا	پای در ره بجز یگانه منه

با نظیری نشین و وعظ شنو
گوش بر هرزه و فسانه منه

تو بر سر کودکان نهاده	ما بر کف دست جان نهاده
بس سنگ گران به بیع جا نهاده	در پای ابروان نهاده

یک شب نمود زیر زلفت	در هر شکنی زیان نهاده
در قند تو خنده جبن کرده	ما جان بقصور آن نهاده
لب داده بمشتری شکر چش	بس نرخ شکر گران نهاده
ما نیست گرفته نرخ نازت	تو پای بر آسمان نهاده
بگرفته دلی چو خاره در بر	بس پشت به بر نیان نهاده
شب ناشده بسته دکان را	سنگی بکلید آن نهاده
شهری پی یک نظر بیامت	زر بر کف پاسبان نهاده
وز شوق تو جان در آستینها	رخ خلق بر آستان نهاده

بس خاک ز بیم تو نظیری
بر داشته بر دهان نهاده

پرده بردار و صلائی بشیخ و شاب ده	صومعه داران عارف را شراب ناب ده
آخر ای ابر کرم پرورده فیض توایم	دود از ما تشنگان برخاست مارا آب ده
از ادب فی رقم آموز کار ما نگرد	دفتری از حسن خود داری بما یکباب ده
این دل افگنده را یکبار بردار از زمین	گر نه داغ مهر تو باشد برو بر باد ده
ترسم از خونریزی زلفت که گیرد دامنت	خون دلها از شکنجش میچکد کم تاب ده
خوابش از سر رفت با ما هر که هم زانو نشست	تاب بیداری نداری تن بجای خواب ده
وه که از طوفان عشقت برق دل آتش زد	من نگفتم سر بجویم این همه سیلاب ده
از حرارت هر شبم ضعف دل افزون میشود	یک صباحم از لب خود شربت عناب ده

از شگاف دل بچشم جان نظیری بیندت

رُوی بر محراب داری پشت بر اصحاب ده

تا شوی همجنس آگاهی طلاق خواب ده | ترک بالین حریر و بستر سنجاب ده
نقش هر بند ار بپیش آید بمی از دل بشو | سر بصورتخانهٔ نام و نسب سیلاب ده
ساقی ار نوشی بگوید زهد و تقوی کن نثار | مطرب ار دستی برآرد جبه و جلباب ده
بادشه رندست عارف جامهٔ رندی بپوش | جبهٔ سالوس و تسبیح ریا بر باب ده
دردمندان را علاجی زان نظر در یوزه کن | مستحقان را زکاتی زان دو لعل ناب ده
چون نسیم گردی وش بر کوه و صحرا کن گذر | خار و خارا را خواص قاقم و سنجاب ده
توسن صبح و هوا سر داده میرانی کجا | دور از مقصد شدی آخر عنانی تاب ده
از سیه چشمان نهند آب در چشمت نماند | آب بیزان میشود در دیده چشمی آب ده

ره خطرناکست منزل دور و رهزن در کمین
روز بیگه شد نظیری ترک این اسباب ده

کیست این از زور رعنائی بجولان آمده | گرده در هر کس نظر بر خویش نازان آمده
در صفا چون صبحدم در تازه روئی چون بهار | صد گلستان سنبل و گل در گریبان آمده
دمبدم میگردد از نظاره عالم محوتر | چشم قربانیست بر دیدار حیران آمده
دوستان را میخراشد دل بخون گریه ام | من خود از اشک گرم خویش پنهان آمده
خلق در نظاره خورند از اوقات خویش | روزگار از سر تا پا پریشان آمده
همچو ابر از کوشهار عدم زیر برون شده | همچو کوه از چشمها سیلم بدامان آمده
سوی جو را ز راه بخشش بار میگرداندم | کین دیرینم بیاد دشمن بعد نسیان آمده
کوششم بی مزد و منت صنعتم بی نرخ و قدر | کار خویشم از زبان خویش تاوان آمده

279

شکر لله شد نظیری بار در غربت دو چار
زین سفر نازم که سود است انچه نقصان آمده

در بند تو زنجیر گرفتار شکسته	زندان شده صد رخنه و دیوار شکسته
زین پیش شکرخنده حلاوت لقب شد	طوطیم ز شکر سر منقار شکسته
از بسکه عنان پیچد از آن چهره نگاهم	خار مژه در دیده خونبار شکسته
صد قافله ناز گشوده بدلم بار	سودا بتو از رونق بازار شکسته
بیرون کنم از تن بسر ناخن غیرت	این خار که در سینه افکار شکسته
نی جامه کنم پاره و نی سینه کنم چاک	دیریست دل و دستم ازین کار شکسته
دلخسته ز بیچارگی چاره گرانم	اندوه طبیبان دل بیمار شکسته
پیمانه پیمان تو از بند عزیزان	اندک شده پیوسته و بسیار شکسته

پیمان غم جای عجبی نیست نظیری
خوش باش که عهد از طرف یار شکسته

فارغ ز غم ار بجان دم ما شاد ده	ما بتو شادیم ما را خاطر آزاد ده
هر کرا جانان کشد ماتم ننهید ار کسی	دوستان کشته خود را مبارکباد ده
دور از آن مردم که میکند کم قبول خاک دل	در تنم آتش زن و خاکسترم بر باد ده
شور و غوغا پیش شد از بند و زنجیر	ترک غمخواری این مجنون ما در زاد ده
بر نمی تابد دل اما عشق پیغمبر مایه دم	کرده ویران خراج کشور آباد ده
عاجز انیم از دیار خود بناموس آمده	عجز ما بشنو نمیگوئیم ما را داد ده

یار می آید نظیری زند از بهر چیست

دیدهٔ بگشا بهر دم جانفشانی یاد ده

در هیچ مقام نگذارد بدر نگی | ز بوی بوئی برد از رنگ برنگی

بالاتر ازین طور تجلی قدمی چند | دارد ارنی گوی دگر هر سر سنگی

شوق تو زنان را بسر کوی برآورد | بی معجر و بی کفش نه شرمی و نه ننگی

یوسف صفتان را در زندان تو آرند | دستار بچنگی و سر طره بچنگی

صد جنگ ز ایمان و ازان عشوه فر[illegible] | صد ورع ز قرآن و ازان غمزه خدنگی

لب خیرگی میکند از پیش ره آمد | ابروی گشادی ز پس کوچهٔ تنگی

زان لطف و عتابی نکشیدیم که بر ما | آلوده نگردیم لب از شهد و شرنگی

یکرنگ صفت با همه کس هست نظیری | نی حیلهٔ روباهی و نی خوی پلنگی

دگر خدا بر داغ دل اسیر کجا داری | که یکدو روز شد آتش بزیر پا داری

درین دیار چه پوشیم غریب آئی | نه آن دلی تو دلا رنگ آشنا داری

چه غم که در طلبت دیده ام غبار گرفت | اگر تو از پی این دیده توتیا داری

خوشم در آتش صد امتحان گداخته ام | بجستن تو که جنسی چو کیمیا داری

نشاط هر گذر و خوشدلی هر کوئی | برای یک نظرم در بدر چرا داری

صفیر نالهٔ جانسوز از آشیان مفرست | بشاخ گل همه مرغان خوش نوا داری

بصد نیاز نظیری بکمین فرصت کن | که دام در گذر خانهٔ هما داری

خلوتی خواهم و سودای سر زلف کسی | دم گرمی که چراغی بفروزد ز خسی

از گلم خار بدل میخلد افسوس که نیست | پر و بالی که گریزم لشگاف قفسی

مشعله از قهر ببال و پر پروانه نکرد | آنچه از لطف کند شهپر بال مگسی

غم و اندیشه مرا زود در آورد از پای | پای بر جا تر ازین مطلب عشق کسی

بس تنگ حوصلهام دست جو دیهٔ | که بگیرم لفغان دامن فریاد رسی

محملی نگذرد از بادیهٔ ما ورنه | همه در وجد سماعیم ببانگ جرسی

لاف سر بازی ما با تو نظیری غلط است
چو تو بر چهره نداریم غبار فرسی

نیست با مشاطهٔ گلبن طرازم حاجتی | عشق اگر خواهد بر دید بر سفالی

غنچه ام گل در گلو دارد بهارم تازه رو | خندهٔ کافیست با غم راز صبح

مشتری گو رو کن و دلال گو در باگمکن | جنس اگر خوبست خواهد کرد پیدا قیمتی

کار ما را اینچنین نا پخته کی خواهد گذاشت | عشق اگر مرد است و با او همت عالی

بر سر کوی ترقی خود نمائیها کنم | گر قدم بر تر نهد از پایهٔ خود همتی

نغمهٔ سنجیده میگویند این نالهٔ نیست | نی نشان درد دارد نی خراش رقتی

بر کنم از تحفهٔ مصرش نظیری آستین
گر بیارد بر نقابم باد دست رغبتی

در رگ هر راز کجا زان عجمی ساده کنی | گر نه آئینه چو آئینه او ساده کنی

زیب مشاطهٔ صفائی ندهد آن بهتر | که قناعت بهمان حسن خدا داده کنی

چون صبا معتکف طرف چمن شو شاید | خورده حاصل از آن غنچهٔ نگشاده کنی

چون ارادت بکف کس سپرد دست عنان | گوش تا همره مردم آزاده کنی

زاد ای ز صومعه بردار که در دیر مغان | رهن یک کاسه می خرقه و سجاده کنی

نفع و ضر همه در پرده غیب است چرا | تکیه بر مایه از پیش فرستاده کنی

ای سواری که جنیبت بقفا میتازی | گنهی نیست اگر رحم بر افتاده کنی

همچو شمعم همه تن مایه دیدار شود | گر شبی زنده خودم تا سحر استاده کنی

سبزه برجوی دمیده است نظیری وقت است | با حریفان سمن بو بقدح باده کنی

وقت آن آمد که خرگه با گل سوری زنی | لعبت چینی گزینی جام فغفوری زنی

چهره از لعل قبایان بدخشانی کنی | باده با فیروزه خطان نشاپوری زنی

دستها در گردن چون رطل مینائی کنی | بوسها بر ساعد چون شمع کافوری زنی

ساز و برگ بوس و آغوش و کنار داده اند | بیش ازین چون آن نمیباید دم از دوری زنی

عمر شیرین موج بر آبست باید چون حباب | قرعه بر نام شراب تلخ انگوری زنی

بلبل و گل پرده از ساز و نوا بر داشتند | زشت باشد گر تو خواهی لاف مستوری زنی

بی کلاه و کفش بر قصند مستان در چمن | تو نمیخواهی که گل بر سر ز مغروری زنی

بلبلان نرگس دو بینی میکنند وقت است وقت | بر سر کرسی بر آئی بانگ منصوری زنی

باده آخر شد صبوحی را نظیری ساز ده | ورنه فردا حرف نتوانی ز مخموری زنی

گر بهر غنچه اوا زهر بتان بیائی | گر محو ذوق گردی خود بهر آن بیائی

گر چشمه حیاتش نوش از لبان فشاند | صد سلسبیل و کوثر بر سور دوان بیائی

نتواندش کشیدن چشم سپهر گرچه | باریکتر ز مورش موی میان بیائی

چندان ملاحت او بر دیده ام نمک ریخت | گر اشک گرم سوزم در مغز جان بیائی

دیوان نظیری

گر ز جوش آتش چشم از جهان بپوشید
نه باغبان به بینی نه بوستان بیابی

تا نوش خنده او دامن ز صحبتم چید
از عیش تلخ زهرم در استخوان بیابی

چندین کتاب و مصحف فهرست باب عشقست
دیگر ورق نخوانی گر داستان بیابی

یار از تعین تو در پرده مینماید
خود را نهان نمائی او را عیان بیابی

عمری خدا پرستی کردی ز خود پرستی
شاید بمی پرستی از خود امان بیابی

تمثیل عشق و عاشق بحر و غریق بحر است
تا تو نیاز عشقی از خود نشان بیابی

گر عارفی نظیری پیشانی سبو بین
کاسرار لوح و کرسی بی ترجمان بیابی

مغنی بسته صبرم نغمه سازیست پنداری
دلم از هیچ نرنجد دل یاریست پنداری

بتحریک نسیمی خاطرم آشفته میگردد
بخود در پای سر زلفین دلم داریست پنداری

نه بندم میدهد سودی نه کارم را بهبودی
دلی دارم که هر مسمال او یاریست پنداری

ننوشم تا قدح بر من در از غیب نگشاید
کلید روزیم در دست خماریست پنداری

خیالم بر سر زلف صنم سررشته محکم شد
که رگهای تنم پیوند زناریست پنداری

بنوعی طعن مردم را هدف گشتم که دامانم
ز سنگ کودکان دامان کهساریست پنداری

فلک را دیده بر هم نمی‌آید شب از کینم
چنان هشیار میخواهد که بیداریست پنداری

غم خونخوار نوعی در قفای جانم افتاده
که او را از جهان با من همین کاریست پنداری

نظیری بو العجب شیرین و نازک نکته می‌آری
ترا شکر سخن من گل بخرواریست پنداری

شد آخر روز برنائی و میل دل بجان باقی
بلا گردید ضعف پیری و طغیان مشتاقی

ز رسوایی و رندی منفعل بودم چه دانستم
که در پیری کشد کارم بساقی و عراقی

فقیهان شاهد و عادل نویسند صلاح من
که در باقی کنیم من بعد حرف شاهد و ساقی

بالطاف خداوند امید واثقی دارم
فراموشم نمیگردد بشارتها مشتاقی

نوازش کن ازان لبهای شیرین تلخ نالان را
حیات خضر یابم گر دهی هر دم تریاقی

جمال بوستان دیدم بسخت و کار من ماند
بنفشه در سیه کاری و گل در ساده اوراقی

نظیری واله صوت و سخن چندین مکن خاطر
که ماند قصه را بر جای نازک داستان باقی

که بعشق کاکلت بر سینه زدم سنبلی
گاه سوزم بر هوای عارضت بر سر گلی

گو نشست ایام گلشن رایگان ننشست آن
دیدن گل منع اگر باشد نوای بلبلی

دل که آشوبی ندارد چیست کاخ بی هوا
هر که سودائی ندارد چیست کاس بی ملی

از بساط غم کشتی می بر کنار آرد مگر
ورنه از تدبیر نتوان بست دریا را پلی

فیض صبحم گر قضا گردد صبوحی گو مشو
چار قل خوانم تمام شب بعشق قلقلی

نافهٔ چین آستینم گشت ناف گل بغل
تا بر و دوشم معطر شد بمشکین کاکلی

کعبه آن تا بگیسو خم بازو شوم
همچو شاخ سنبلی پیچیده بر شاخ گلی

کعبه و زمزم زنخدان خشنو چشم
دیده شد بتخانهٔ کشمیر و چاه بابلی

فیض از ساقی نظیری جو ونی از سامری
خاک پای جبرئیل است گرد دلدلی

گر بدان از برقع آن زلف پریشان کمی
کارهای بی سر و سامان آن آمد مدد

از جمال خود اگر دادی بعالم ذره
قسمت هر مور مقدار سلیمان آمدی

۲۸۵

گر حجاب کعبه و دیر از میان برداشتی
هر مسلمان گبر و هر گبری مسلمان آمدی

بودی ار برقدر سوز آتش پرستان را خبر
بال هر پروانه شمع شبستان آمدی

گر نبودی پیر کنعان بوی پیراهن شناس
کور ماندی در برش گر دوست عریان آمدی

هر مشام آشنا آید شمیم آشنا
بسوی احمد از یمن ان بوی ایمان آمدی

هر غم او کامدی در سینهٔ تنگم فرو
جان محبوسم مرا یوسف بزندان آمدی

ده که در گلشن خمش دارند مرغی را که او
گر بگلخن در قفس بودی بافغان آمدی

رخصت ار بودی کزین پرده ترگویم سخن
چون نظیری هر دو عالم مست عرفان آمدی

تر الفتم ز صبح وصل مهر افروزتر باشی
نه گر ز داغ وداع دوستان جانسوزتر باشی

بسعیت چون کمان میخواستم در کشتم روزی
چه دانستم که از تیر قضا دلدوزتر باشی

من از شغل تو سرگردانم در ابجد داش
تو در علم نظر هر دم نکات آموزتر باشی

مثال ما درین بستان مستان و بهار آمد
که چندانی که من هر روز تو بهروزتر باشی

نه گردونی که با علم قرابت کشتگی داری
چرا هر چند زاری شنوی کین توز تر باشی

تواضع جو که میسازد غرور و سرکشی خوارت
ز جمشید ار بجشن دلبری فیروزتر باشی

نظیری تا بهار وصل گل افشان شود باید
زبستان درد هجران نشاط اندوزتر داری

گر حسن جمال تو طلبگار نبودی
در خانقه و بتکده و بار نبودی

گر نرگس مست تو نکردی جبل آغاز
تا گردش او بودی هشیار نبودی

بی پرده توانستی اگر روی نمودن
در کعبه حجاب در و دیوار نبودی

نازت ننهادی دل این بار امانت
گر حسن تو از عشق گرانبار نبودی

میزان تو در دست غرورست وگرنه
حسن تو باین قیمت و مقدار نبودی

گر غیرت تو پردهٔ پندار نهشتی
بیدل شده محروم ز دیدار نبودی

افسوس که خوی تو چو روی تو نکو نیست
ورنه همه گل بودی و یک خار نبودی

ای کاش نیامیختی این رنگ محبت
تا اینهمه نیرنگ تو در کار نبودی

آسان ز عتاب تو توانست رهیدن
گر جان بکمند تو گرفتار نبودی

آن تاب و توان رفت که بر یاد رخ تو
دشوار شدی کارم و دشوار نبودی

میرست ازین حلقهٔ زنار نظیری
گر معنی تسلیم بزنار نبودی

۲۸۷

غیر از تو نگنجد بسرائی که تو باشی
جز تو همه محوند بجائیکه تو باشی

شاهان جهان روی نمای تو ندارند
نرخ تو که داند به بهائیکه تو باشی

خورشید نخواهم که درآید بخیالت
تا ذره نپرد بهوائیکه تو باشی

گردی نرودم در سر و کار تو نگردم
الا که پرستار خدائیکه تو باشی

در عشق حسد نیست مگر بر دو مقام
آنجا که نه من باشم و جائیکه تو باشی

آرام رباید نگهبین گاه ز صیاد
وحشی روشی رام نمائیکه تو باشی

شاید که برآرد گل صد برگ نظیری
گلستان آن هر شاخ گیائیکه تو باشی

چند ما را بجدا و افسون بند کنی
تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنی

نگه بیهده بر دامن مژگان دوزی
خندهٔ ساخته بر گوشهٔ لب بند کنی

این شکرپاره فروشان همه عیارانند | بر تو حیفست که دل در گرو قند کنی

گر کنی همنفسی با ادب آموزان کن | برخوری چون طلب از نخل برومند کنی

طبع با دان سبکسار نگیری زنهار | وزن خود راست بمیزان خردمند کنی

پند من بشنو و بر چهره فشان گریه تلخ | کین نه زهریست که تحسینش بشکرخند کنی

خجل از کرده خود تا نشوی می باید | حلم را بر غضب و خشم خداوند کنی

بهتر از صحبت ارباب خرد بگزینی | ترک هم بزمی پر شور و شرر چند کنی

گنج بی رنج نظیری چه بود میدانی
بنشینی و دل از وسوسه خرسند کنی

در وفا تامل و تاخیر میکنی | تا میکنی بوعده وفا پیر میکنی

رنجش طبیعی تو و بیداد خوی تست | با خلق صلح از سر تزویر میکنی

خود ظلم کرده از دل ما غبن میکشی | دل هفت برده دعوی توفیر میکنی

ما را حدیث چون و چرا از حساب نیست | در ملک خود تصرف و تدبیر میکنی

گر بر جمال بتکده ما نظر کنی | لبیک میفرستی و تکبیر میکنی

بر عشرت گذشته تاسف چه میخوری | خوابی بخوابت آمده تعبیر میکنی

گر قاصر از تصور اوئی عجب مدان | نقشی که نیست باب تو تصویر میکنی

از زلف او نمیرهی ار صد هزار سال | شبدیز میدوانی و شبگیر میکنی

خبر بیاب لحد مقام نظیری بجم نماند
بیحاجت این خرابه چه تعمیر میکنی

چمن فریاد که دنیای خونخوار است بیداری | دریغا گل که شاخ گلبنش دار است بیداری

۲۸۹

سحر میگفت با پروانه بلبل حال و میبالید
که گل شد زود آخر شعله خار است پنداری

ز سرعت آنچنان سودای بستان میشود آخر
که اطفال چمن را گل بهار است پنداری

گل و نرگس ز بستان سحر مخمور میخیزند
کلید باغبان در دست خمار است پنداری

خیالم میگزد اکنون تماشای چمن گردن
که شکل غنچه بر گلبن سر مار است پنداری

نظر می بندم از گلزار و نقش یار می بینم
بچشم هر که غیر از یار اغیار است پنداری

ندارد وزن کالای وفا عالم نزد سودایم
سری دارم که یوسف را خریدار است پنداری

کدامی نغمه گیرد رگهای جانم بر نمیخیزد
همیشه مطرب از زخمه بر تار است پنداری

نظیری بسته بودم لب که عشق افسانه کوته کرد
سخن برداشت بر قطع قصه بسیار است پنداری

دریغا در چنین فصلی حریفم یار نا بستی
میان بلبلانم جای گلزار بایستی

نشستم زایوان قصر افراختن جمعیتم حاصل
ره آمد شد غم سوی من دیوار بایستی

بسعی دیده شب زنده دارم کار نگشاید
بجای دیده من بخت من بیدار بایستی

چنین وقتی که بر ساقی و ساغر دسترس دارم
کنار لاله زار و دامن کهسار بایستی

ز بهر آنکه در پای بهی و نارون ریزم
مرا چون غنچه گل مشت بر دینار بایستی

سرم دستار از مخموری می بر نمی تابد
شرابم در سر و دستار در خمار بایستی

بهر کس می نشینم نشتری در آستین دارد
پی آسودنم یک یار بی آزار بایستی

دل بلبل بابن البدن آسایش نمی یابد
نوای عشق را منقار موسیقار بایستی

همه کس لاف در خلوت نظیری میتواند زد
ترا این خود فروشی بر سر بازار بایستی

ببرد ما غم دو دیده شیدائی
از جگر دود میرود بدم
شور عشقم دریده پردهٔ عقل
بتوان شهر را بطوفان داد
عشوه کرده اند در کارم
گاه دستم کشته گهی دامان
عشق همراه خویش مے آرد
صد سماعم بدست افشاندن
همچو گل میگدازم از رقت
منصب آفتاب میگیرم

خردم را نمانده گنجائی
شعله ام خشک مغز سودائی
سر برآورده ام برسوائی
میشوم همچو سیل صحرائی
خانمان میدهم بیغمائی
کششی بدتر از تقاضائی
سازگاری و دلپذیرائی
صد نوائیم بمجلس آرائی
چند نازک دلی و رعنائی
سده بوسی و جبهه فرسائی

کشفِ علم ازل نظیر کرد
نیست نورے چو نورِ دانائے

چو لعبتانِ خیال اند آدمی و پری
درست اگر نگری سیمیا و نیرنگست
ثبات عهد پدید نیست چند خواهد داشت
ز عمر خوشتر و شیرین تری ولی چکنیم
درین سراچه مزاج زمانه گیرد عقل
دریغ از دی و نوروز دهر باید رفت
بغیر هستی حق روی در فنا دارد
دو لیسند اهل زمانه ولیکن چکنیم

باختیار مشعبد کنند جلوه گری
نشاطِ مجلس ناهید و فتنهٔ قمری
گلی و رحم غنچه کرد پرده دری
نبسته هیچ خردمند دل بر هگذری
خدا سرای مقیمیست و کاروان سفری
ز کوچهای خزان و گریهٔ جگری
ز جزو و کل جهان هرچه را که درنگری
بمعشوق ره گذری و بازاری ...

۲۹۱

ظفر نبود بکوشیدن خرد حکمن — ضرورت از صف مستی ...

چو کودک ز دبستان بفور میترسم — شب خمول ز بانگ مؤذن سحری

جهانیان بفروغم اگر نه محتاجند — چو آفتاب چه افتاده ام بدر یلدی

باعتماد کواکب مکن نظیری کار — که ره نبرده بجو دمیکنند راهبری

بتو نیامی که بهم خون چشم تر چیدی — جراحت از دل هجران خلیده بر چیدی

حدیث خوش نمکت ارمغان صحبت گشت — که درد از دل و آزارم از جگر چیدی

من از فراق تو مردم تراچه حاصل شد — بغیر ازین که گل شهرت از سفر چیدی

همیشه جلوه طراز رقیب بی روشی — کدام میوه ازان نخل بارور چیدی

ز لغو گوئی همصحبتان دولت تنگ — اگرچه بال مگس وایم از شکر چیدی

صبا ز گلشنم آزاده حال میگذرد — چو شاخ گل برگم داغ نیشتر چیدی

بدست غارت تو آن درخت عریانم — که از مقام خوشش کندی و ثمر چیدی

بهیچ سو رخ آسودگی نمی بینم — ز بسکه مشعله بر روی یکدگر چیدی

بیاد گونه نیلوفری فتاده چو تو — ز باغ بنفشه شام و گل سحر چیدی

پسند که طعمه زاغی دهی همایم را — اگرچه بر بر دولت ز بال و پر چیدی

اگر ز گریهٔ سحری یافتی نظیری فیض — گل مراد باقبال چشم تر چیدی

دریغ از صف رندان برون نتاختنت — دو کون را بیکی داد در نباختنت

هزار تیغ درین مشهد جز ابر خاست — ندید عشق که مردانه سرفراختنت

بسی بمهر که عشق کامیاب نشد
ظفر دو اسپه هدر شد ولی نتاخت یکی

بسی بجستن اجزای کیمیا گشتند
ز صد هزار کس اکسیر زر نساخت یکی

دلیل و حجت حق دیگر است و حق دیگر
طریق چهل هزار و ره شناخت یکی

دو کون را که چه دادند هیچکس نشناخت
جهانیان همه بردند در نباخت یکی

درست و خورده این کارخانه مغشوش است
نخورد دار و ساک اگر گداخت یکی

نوای عشق بساز و صبر و الحان نیست
هزار پرده شد آهنگ کی نواخت یکی

نظیری چو مقمری پاکباز نخاست
که بیش و کم بهم آورده داو ساخت یکی

یک ره کم این حجره خاکی نگرفتی
ترک صنم و دیر مغاکی نگرفتی

دیو و ملک از عربده ناکی تو جستند
در شکوه عنان دل شاکی نگرفتی

در کوچه وحدت که شهود بدو امست
حظ نظر از وسوسه تاکی نگرفتی

آخر به بری زاول اگر پاک بیازی
در باختی از مهره بیاکی نگرفتی

در عهد دولت میل بشوخی و پیوداشت
راحت چو از نشاء تاکی نگرفتی

چون گل بنسیمی سر شوریده شود چاک
هرچند که چون غنچه بچاکی نگرفتی

بر چرخ نسودی چو قمر گوشه نعلین
زنار مسیحا بتنشر اکی نگرفتی

مردم کند در چشم تو گیریم بهای
خون زندگی اما بهلاکی نگرفتی

حال تو نشد رتبه معراج نظیری
گر بطن بسمک را السماکی نگرفتی

کمند عشوه گشادی و فتنه سر داده
هزار عربده را سر بسر بخیز داد

سرانجام فراغت کے میسر سے شود ۱۲

روان و روح بجود انس داده‌ای | ز حجره راندی و تن در قفا در دادی
بدوری تو دل و صبر ما نمی ارزند | مرا بدست رفیقان بی جگر دادی
بفهم و خاطر زیرک ظفر میسر نیست | بکار پر خطر اسباب مختصر دادی
چسان بسر برود دود مضطرب نشوم | که ره چو شعلهٔ خارم به نشتر دادی
ز تلخی تو کنم شکوه تا نداند کس | که زهر در قدحم کردی و شکر دادی
مرا که ورد صبوح و می شبانه نخست | سرشک نیم شب و نالهٔ سحر دادی
اگرچه قیمت بیرفاقگی وصلم نیست | وظیفه غم و ادرار چشم تر دادی
بذره ذره ام از مهر بست زناری | چو لو هم ارچه ز سر تا بپا کمر دادی
هنوز دعوت حلوا و بوسه در راه هست | ز خط و لب نمک و تره ما حضر دادی

مغرب

با این جمال نظیری کسی حدیث نگفت
قمر ز عقرب و یوسف ز چاه بر دادی

عقلم وداع عصمت کرد از تنک شرابی | عشقم نگاه دارد از مستی و خرابی
خوردی کش مغانم شرم از من است باکی | موی سفید سازم از لای می خضابی
عمر سبک عنانم کی میشود مقید | دستم برعشه آورد جام از گران رکابی
میخوارگی و مستی زان رو پیشه کردم | تا رو دهد بیارم در حرف بیحجابی
چون پشه بر سر خم میجوشد از حوالیم | ور انزوای فکرم خور میکند زبابی
از پرتو درونم عکس افکند به بیرون | هر ذره ز خاکم خیزد با آفتابی
مورم و لیک دارم قصد شکار عنقا | گنجشک بسته بالم اما کنم عقابی
سامان عمر خواهد اندیش کسی نیابی | بخشی باین تغافل کاری باین شتابی

۲۹۳

قادر نشد نظیری بر شاخ وصل دستم
کز باغ بخت چینم گلهای انتخابی

نه کلکم کفاف رنگی نه کلکم پسند بوی	سر و برگ خود ندارم ز خیال روی و موی
به تصور جمالش ز هزار فکر رستم	دل جمع من پریشان نشود به هیچ سوی
شده با بدان مصاحب چه فسون کنم ندانم	که بطبع دیو مردم نشده فرشته خوی
غم دل چگونه پوشم که لباس صبر و طاقت	ز هم آنچنان دریدم که نمیشود رفوی
نفحات زلف جانان چه بلا مسلسل آمد	که نفس بهم گسست و نگسست گفتگوی
سگ خانه زاد عشقم بجفا مکن گریزم	نه شکار غیر هستم که جهم به های و هوی
نکند قبولم آتش مگر اگر بسوزند	اگرم ز لوث عصیان بدهند شست و شوی
شده عرصه از زبونان ضعیف پرده بینم	که ز صولجان دستی برآورم گوی
حسنات دین پرستان همه سیئات دانند	مگر آنکه روز محشر نکنند جستجوی
سخن از بدوست باشد بسرم برون ز دنیا	دل پر ز هزار حسرت بامید بازگوی
چه عجب ز دیده من که بخون دل نگار است	تو که بر کنار جویی نشکسته سبوی

ز غلوی اضطرابم ز حجاب بر نیاید
ز صد آرزو نظیری رسیم ار باز روی

ارم سخنی و سر زبری	دادیم نگارها حریری
ستیم زبندگی خداوند	سلطان شد ایاز از اسیری
زاغان چو نشاط ما ببینند	بر گل نکنند خورده گیری
تا هید اگر بما نشیند	بهرام نمیکند دلیری

بارا که غذای جان شمیمت	پیوسته کند صبا بشیری
مشکین نفس از خیال یارم	گر در رخ گل کند عبیری
بردیم بآخرت ز دنیا	دل گرسنگی و چشم سیری
هر دیده و خوانده شد فراموش	الا تو ندیده در ضمیری
چون شاخ خزان فتاده بودم	شد شوق توام عصای پیری
هستی ز وجود تو عدم راست	عزست بهیچم ار پذیری

یکبار نظیری خودم خوان
تا شهره شوم به بی نظیری

دم گرم و رخ زرد از که داری	سرشک گرم بدل درد از که داری
ز فکر کیست بر خاطر ملالت	رخ آئینه در گرد از که داری
کدامی جلوه ترسانیده چشمت	غم جان بیم ناورد از که داری
چه پرسی ماجرای بزم و محفل	امید یاد آورد از که داری
چه فکر از بزم و رزمت کرده فارغ	دل جمع و تن فرد از که داری
بهمت عشق نتوان بست بر خویش	خدا را گریه سرد از که داری
حریفان کم زنند و پاکبازند	دغا در بردن نرد از که داری
نمیسازی باستاری خبرده	که تکبیر جوانمرد از که داری

ندارد بخت برگردون نظیری
فغان آسمان گرد از که داری

کجائی گنج پنهانی کجائی	بمعموری بویرانی کجائی

نه در ظاهر نه در باطن مقیدی
تو ناپیدا و هر چیز است پیدا
نگنجی در الفاظ و عبارت
ز تو هر خانه پر وجد و سماع است
غنیمتهای عالم را بدل هست
دلا حیران تری هر دم ندانم
خداوند حرم در خانهٔ ماست
به بند عقل کردم توبه از عشق
دلم شد تنگ تر از جمع اسباب
چو کنعان مبتلای قحط گشتم

انیس جان زندانی کجائی
فروغ چشم نورانی کجائی
توای معنی و جدانی کجائی
همه جانی و در جانی کجائی
توای بی‌مثل و بی‌ثانی کجائی
که همچون چشم قربانی کجائی
تمنای بیابانی کجائی
خطا کردم پشیمانی کجائی
غلط کردم پریشانی کجائی
کجائی ای فراوانی کجائی

نه در کفری نه در آیین اسلام
نظیری هیچ میدانی کجائی

ازین مجلس نمیخیزد دمی کاحیا کند گوشی
پیاله چشم بگشاید صراحی وا کند گوشی

گران شد حسن شمع از بذله سنجیهای مطرب خواهم
که از تحریر گلبانگ غزل گویا کند گوشی

اگر می در خروش آید دم مطرب بجوش آید همه
معنی طلب با صد زبان سمع وا کند گوشی

طنین بال مور البحهٔ داؤد یاد آورد
درین پرده مگس نغمه بعنقا کند گوشی

مرا صد شرح غم بر روی هم افتاد و آن خوددار
بتمکین نکته پرسد با استغنا کند گوشی

کسی ذوق از مقامات هزار آواز آن گیرد
که از هر عضو همچون شاخ گل پیدا کند گوشی

ضمیر پر گهر دارم قرین ابر نیسانی
سخن را مستمع خواهم که دریا کند گوشی

زلیخائی بیاید حدیث عشق و سودا | ز تیر سحر بر انداز و ز غیبت واکند گوشی
در بیت الحزن یعقوب بیند دگر بشر آید | پریشان گرد و دش خاطر که بر هر جا کند گوشی
در آن مجلس که کس نام و سلام کس نمی‌گیرد | نیازی عرضه خواهم اگر بر واکند گوشی

نظیری کیست مسکینی باهل فقر هم صحبت
نه پیش جم برد عرضی نه بر دارا کند گوشی

جهان بطرهٔ عنبر فشان بیارائی | بعقد سلسله صد دودمان بیارائی
برخ ولایت خاورستان گیتی تسخیر | بخال کشور هندوستان بیارائی
همه مسیح دمان گوش بر کلام تو اند | که نظم و نثر بجنس بیان بیارائی
هزار جان زلیخا و دست استقبال | بجنس یوسفی ار کاروان بیارائی
بزیب صید رشینان چه حاجت خواهد کرد | بنقش جبهه ام ار آستان بیارائی
چه نوگل تو ام ار دی بهشت عمر شکفت | که مهرگان چمنم ار خزان بیارائی
هوای جان نکند بلبلی که مست شود | اگر بشاخ گلش آشیان بیارائی
مراد کیست سیه پوشی در مصیبت غم | کنون تیغ ناز و ستم رادکان بیارائی
چو ماهی ار عطشم کشته چه سود دهد | بلعل و گوهرم ار استخوان بیارائی
بمرگ هم نرود خار خار غم ز دلم | مزارم ار بگل و ارغوان بیارائی

سخن رسید نظیری بآسمان هیهات
که گوش حلقهٔ کروبیان بیارائی

بخود بینی بجز بتگر نباشی | ز خود بگریز تا کافر نباشی
بظلمت افگند طوفان جهالت | چو کشتی گر گران لنگر نباشی

۲۹۷

نه در ظاهر نه در باطن مقیدی
تو ناپیدا و هر چیز است پیدا
نمیگنجی در الفاظ و عبارت
ز تو هر خانه پُر وجد و سماع است
غنیمتهای عالم را بدل هست
دلا حیران تری هر دم ندانم
خداوند حرم در خانهٔ ماست
به پند عقل کردم توبه از عشق
دلم شد تنگ تر از جمع اسباب
چو کنعان مبتلای قحط گشتم

انیس جان زندانی کجائی
فروغ چشم نورانی کجائی
توای معنی وجدانی کجائی
همه جائی و در جائی کجائی
توای بی مثل و بی ثانی کجائی
که همچون چشم قربانی کجائی
تمنای بیابانی کجائی
خطا کردم پشیمانی کجائی
غلط کردم پریشانی کجائی
کجائی ای فراوانی کجائی

نه در کفری نه در آئین اسلام
نظیری هیچ میدانی کجائی

ازین مجلس نخیزد دمی کاحیا کند
گران شد حسن شمع از بزم [illegible]
اگر می در خروش آید دم مطرب [illegible]
طنین بال [illegible] یاد آورد
مرا صد شرح غم [illegible] افتاد
کسی ذوق از مقامات [illegible]
ضمیر پرگهر دارم قرین ابر نیسانی

پیاله چشم بگشاید صراحی وا کند گوشی
که از تحریر گلبانگ غزل گویا کند گوشی
هر معنی طلب با صد زبان سعی [illegible] کند گوشی
درین پرده مگس نغمهٔ عنقا کند گوشی
[illegible] نکته برسد تا ستغنا کند گوشی
که از هر عضو همچون شاخ گل پیدا کند گوشی
سخن را مستمع خواهم که چون دریا کند گوشی

زلیخائی بیاید حدیث عشق و سودا	ز سیر مصر برانداز و ز رغبت وا کند گوشی
در بیت الحزن یعقوب بیند دگر بشری آید	پریشان گردش خاطر که بر بر جا کند گوشی
در این مجلس که کس نام و سلام کس نمی گیرد	نیازی عرضه خواهم اگر بر وا کند گوشی

نظیری کیست مسکینی باهل فقر هم صحبت
نه پیش جم برد عرضی نه بر دارا کند گوشی

جهان بطره عنبرفشان بیارائی	بعقد سلسله صد دودمان بیارائی
برخ ولایت خاورستان کنی تسخیر	بخال کشور هندوستان بیارائی
همه مسیح دمان گوش بر کلام تو اند	اگر نظم و نثر انجمن بیان بیارائی
هزار جان زلیخا دود باستقبال	بجنس یوسفی ار کاروان بیارائی
بزیب صدر نشینان خلل نخواهد کرد	بنقش جبهه ام ار آستان بیارائی
چه نوگل تو ام ار دی بهشت عمر شگفت	که مهرگان چمنم ار خزان بیارائی
هوای جان نکند بلبلی که مست شود	اگر بشاخ گلش آشیان بیارائی
مراد کیست سیه پوشی در مصیبت غم	کنون تو غمزه و ستمزادگان بیارائی
چو ماهی از عطشم کشته چه سود دمد	بلعل و گوهرم ار استخوان بیارائی
بمرگ هم نرود خار خار غم ز دلم	فرازم ار بگل و ارغوان بیارائی

سخن رسید نظیری بآسمان و قسمت
که گوش حلقه کروبیان بیارائی

بخود بینی بجز بتگر نباشی	ز خود بگریز تا کافر نباشی
بظلمت افگند طوفان جهلت	چو کشتی گر گران لنگر نباشی

ز خیل طائران قدس گردی | اگر در قید بال و پر نباشی

به انسان زاده که فضلی طلب کن | که از همچون خودی کمتر نباشی

چنان سیراب ساز امروز جان را | که فردا تشنهٔ کوثر نباشی

اگر خواهی گذارندت درین بزم | دمی بی دود چون مجمر نباشی

همه کس صید فربه خواهد از عشق | کنندت رد اگر لاغر نباشی

اگر پای ریاحین سر نداری | چو نرگس صاحب افسر نباشی

چو ساغر پیشه گر بخشش نگیری | میان همگنان سرور نباشی

نکو دیدی زین خطر بگذار | گر چون نقطه ز اول سیر نباشی

نظیری دل المسیمین عیبقی بند | که در قید مه و اختر نباشی

سحر که سنبلم از جیب پیرهن بکشند | گمان برم که رگ جانم از بدن بکشند

شود کنار و برم بیتو باغ عریانی | که خار تشنگی و سنبل و سمن بکشند

نسیم شهر ده یارب تو انتقام مرا | ز صبح ظالم قطاع تیغ زن بکشند

شکسته شد صنم علیشم از خلیل صباح | تو داد من صد از ین صنم شکن بکشند

نهال عمر نیابد خزان پیری را | بتو بهار اگر بادهٔ کهن بکشند

بسایهٔ گل تو آن گیاه بیکارم | که سر اگر بکشم بیخم از چمن بکشند

خطاب غمزهٔ خمار تو من نبلانست | که مست حرف خودم ساز و ... بکشند

ز چشم هند و بیتو این مزاج می آید | که صندلم بجبین پیش برهمن بکشند

عنان طبع تو در دست ناز و بند جو ... | عجب نباشد اگر سر ز خویشتن بکشند

۲۹۰

اسیر کردهٔ تو از خوشی نیارد یاد | چو طفل خاطرش از خویش و از وطن نکشد

مقید لب شیرین مکن نظیری دل
که خسرو ار شوی اندوه کوهکن بکشد

درین میدان پر نیرنگ حیرانست دانائی | که یک هنگامه آرائیست و صد کشور تماشائی
ز راه عقل و آگاهی مشعبد میکند بازی | که غلطان چهرهٔ زرنیست و نیلی حقهٔ مینائی
بعمد آوازهٔ سیمرغ و قاف افگنده در عالم | عبث نظارگی گردیده مشتی گول سودائی
خواص طبع جادو سیمیائی چند بنموده | هوائی نفس خاکی در غبار غفلت آرائی
اگر نوعی که هست از رخ حقیقت پرده بردارد | نظر ماند برسوائی خرد افتد بشیدائی
جز او نیرنگ بینی نیست تا چون عجز [illegible] | که هم او خود تماشائیست در هنگامه آرائی
همه ز و چون خرد دانا و او برتر ز دانشها | همه ز و چون نظر پیدا و او پنهان ز پیدائی
ز شان حسن تو نتوان شان گفتن معاذالله | تو در دانش نمیگنجی تو در بینش نمی آئی
کسی را نیست حد امتناع از امر و نهی تو | مسلم هر چه کردی نهی بر حق هر چه فرمائی
بمستوری نشد کارم برسوائی علم گشتم | شکیبی گر تو باشد مگر برم زان شکیبائی

بذکرت جان دهد کلک نظیری وه عجب نبود
گر افسون حدیث تو کند افعی مسیحائی

ز نیرنگ نطقش بمضمون نیائی | در آئی ز لبس سحر بیرون نیائی
نیائی پذیرای نازی ز چشمش | که پیش ره صد شبیخون نیائی
بتر خانی عشق فرمان بر آور | که در تحت احکام گردون نیائی
شوی محرم بزم رندان بشرطی | که ناخوش به بینی و محزون نیائی

با هر اول سحر در آئی ای فهمیده شوی که چه هر گز بیرون نیائی ای از پنهانی در پیدائی نمی آئی ۱۲

بیونانِ حکمت جنیدی طلب کن | خدادان بتعلیم فلاطون نیائی
بگوی خیان در دلش جا توان کرد | که بیرون بصد سحر و افسون نیائی
درگریه صاحب دولت میتوان گفت | که دست و گریبان بجیحون نیائی
بگوش و ازین حلقه جانی بردن بر | که در زیر این طاس وارون نیائی
مزن بوسه بر آستانش نظیری | لبالب گر از دُر مکنون نیائی

دیر نیست زگوشه نقابی | داریم امید فتح بابی
از زلف کجش بعقد انگشت | ز و قسمت گرفتن حسابی
وانگه به نشانِ بوسه کردن | از صفحه رویش انتخابی
هر دم بگلاب پاش مژگان | بر جیب فشاندنش گلابی
از دیده تر بران بناگوش | غلطان دیدن دُر خوش آبی
از رو بنشانِ صد سلیمان | تابی کندن ز لعل نابی
انگشت نمای شهرم از وی | هر دم بنوازش خطابی
مطعون دار دمیان خلقم | هر روز بشهرت عتابی
دل هر گله کز تغافلش داشت | سر شد بندادن جوابی
رازی که بصد دهان نگنجد | گر دیده بیان با ضطرابی

با دوست گر اتحاد خواهی
از خویش نظیری اجتنابی

نوشی بصد دل انگیخت روان [illegible] | کامی بصد حسرت نهان آرام جان کیستی
[illegible] | تو مرغ عنقا آشیان در بوستان کیستی

از نسلِ حور یا قمر و ز قسمِ حور یا بشر
روشن کند قرّتِ نظر از دودمانِ کیستی

ای از هدایت آیتی بر باز یزدان حجتی
باکس نداری نسبتی نازل بشانِ کیستی

با خود غرور و سرکشی با ما جفا و ناخوشی
خود از زمانه از زمانهٔ آخر از آنِ کیستی

بسیار ناز و کم نگه کوته قبا و کج کله
خوش میروی رقصان که هر سروِ روانِ کیستی

بر قلب یا افشرده رخش خروئی کرده
گوی از مه و خور برده ای چابک عنانِ کیستی

قهر از صفا بر جوش تر فاش از خفا در نوش تر
تلخ از شکر خوش نوش تر شیرین زبانِ کیستی

میریزد از کلک و بنان نوشت نظیری در بیان
دست و دهان آلوده گستاخ خوانِ کیستی

به تسبیح و مصلا کرده ام میخانه آرائی
کنون از اشک رنگین میکنم پیمانه آرائی

زبان و گوش محو لذتِ اصحاب خلوت را
بذکر جام و تنها میکنم افسانه آرائی

بدستِ فکر از هم میگشایم تابِ گیسو را
ز عاشق خوش بود مشاطگی جانانه آرائی

مگر یاره مسافر گشته سن یاد می آید
که جان در حجره آرائیست دل در خانه آرائی

بطامات و غزل ذوقِ آشنائی دل
تزیب عاریت تا کی کنم بیگانه آرائی

جمالِ عشق دنیا تیز تر از جلوه
کند شمع از فروغِ سوختن پروانه آرائی

بمستی شاد و از بهارِ دهر چون تال فرشته
بهر کنج شورِ عالم میکند کاشانه آرائی

گهی گل ریزدم در بر گهی سنگم زند در سر
الا ای پیر بیا از مستان چنین دیوانه آرائی

نباشد درک حسن غالی خطا پهلو
بمشق تا کند صیاد دام و دانه آرائی

دلم از هر شکافِ سینه آشوبی دگر دارد
پری در چشمِ مجنون میکند ویرانه آرائی

نظیری طلسم افسون نخشد عقل را

ز زیب فضل و دانش خوش بود فرزانه آرایی

چه باید مرد را طبع بلند و مشرب نابی	نگارین چهرهٔ مجموعهٔ خوبی ز بر بابی
سکندر در سراغ آب حیوان بخت با طاقت را	خوشا درویشی و خلوت لب نان و تا دم آبی
به از نظارهٔ چتر جمست و طوق افریدون	نظربازی بسرو خانگی در پیش مهتابی
بقصد ناخن زدن بر رشتهٔ عود جگر ازو	گزیدن از سر انگشت حنائی گرد عنابی
بکام همچو طوطی شکر از کنج دهن کردن	چو کبکان در بر بالیهم انداختن تابی
شب آمن و حضور قلب و ذوق وصل و شعر تر	نمیگردد دگر چشم شاهدبین من خوابی
مدار کشتی فکرم بگوش دامن افتاده	که میترسم ز طوفان غرق افتد بگردابی
نه بینیم چاره زان شست دوتا و چشمهٔ	بجز در باختن باشند ماهی جان بقلابی

حدیث صفحهٔ رخسار یار و طاق ابرو به
نظیری خیز و اوراد گزین و کنج محرابی

اختتام دیوان نظیری
واغاز قصائد نظیری

بعون صانع بیچون و بفضل خلاق زمین و زمان



وصیت نامہ لطیفی



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مقبول اہل جہان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

این قصیده در توحید باریتعالی و تبیین صنع کاینات و نعت سرور انبیا سید المرسلین و منقبت اصحاب آنحضرت صلی الله علیه وسلم که علت غائی عالم است

ای جلالت خلوت از اغیار تنها ساخته ‌‌‌‌ حکمت تو از کرم دی کار فردا ساخته

پرده از روی صفات ذات خود برداشته ‌‌‌‌ آنچه پنهان بود در علم آشکارا ساخته

عقل کل بگشوده بر خورشید ذاتت روزنی ‌‌‌‌ وز فروغش دیدهٔ هر ذره بینا ساخته

شحنهٔ عشقت نشسته بر سر بازار کون ‌‌‌‌ درسگاه عقل را دکان سودا ساخته

در بدایت عشق را از شور حسن انگیخته ‌‌‌‌ وز ریاح انس آن ایشان روح پیدا ساخته

عشق صوت کن سروده در وطنگاه شهود ‌‌‌‌ روح را در رقص بر آهنگ و آوا ساخته

رقص حسن از عشق دیده صوت عشق از روح حسن ‌‌‌‌ پس جریده از سماع و قطع غوغا ساخته

اندرین ره آنکه منزل دیده و واصل شده ‌‌‌‌ تا نهایت رفته و مقطع ز مبدا ساخته

عقل را این کاندرین صحرای پرخوف و خطر
صید گنجشکی نکرده دام عنقا ساخته

بحر ژرف و ریسمان کوتاه و غواص اعجمی
وین قضا در قعر یم لولوی لالا ساخته

آه بر شمشیر و شاهد بر حصار آتشین
عشق عاشق را برفتن بی محابا ساخته

کس نه بیند بدر رخسار تو الا در حجاب
گرچه دل افزون در دیده پرده اخفا ساخته

در ازل یک در بیضا کرده پیدا از وجود
در بیضا آب کرده بحر خضرا ساخته

دم زده بحر و پدید آورده ابر قطره بار
بسته قطره بحر پر لولوی لالا ساخته

کرده چندین صورت از یک جوهر اصلی پدید
یک حقیقت اینهمه شکل آشکارا ساخته

آفریده کل عالم را ز جزو نقطه
ای عجب کل جای در هر جزو اجزا ساخته

پید درون و بی برون بگرفته بیرون و درون
تا ورای شیب و بالا شیب و بالا ساخته

نظم امکان و وجوب آورده افلاطون عشق
عقل نشگافد که این معنی معما ساخته

نکته شیرین گوست بسی هیچ زبانان گو مخند
کاندرین پرده مگس آهنگ عنقا ساخته

داستان واجب و ممکن بجز یک حرف نیست
بر زبان آورده چون الکن بشنی ساخته

کرده خود وصف کمال ذات خود در هر زبان
ذات خود را در حجاب خویش گویا ساخته

گاه عذرا بوده و در کار وامق گرده باز
گاه وامق گشته و با داغ عذرا ساخته

از کنار پیر کنعان یوسف صدیق را
خوار و سرگردان سودای زلیخا ساخته

هر کرا آورده شور جذبه تو در سماع
جبه و جلباب هستی پاره و رپا ساخته

چون هوا بود در خفا ما چون سراب اندر نمود
از نمود با وجود خود هویدا ساخته

تا نیی ما و هوای خود نموده چون حباب
بی هوای خویش ما را پرده بی ما ساخته

[illegible]
[illegible] از آب [illegible] رنگ و سما ساخته

۳۰۵

Courtesy Prof Shahid Amin. Digitized by eGangotri

ازکه جز ذات توا این ایثار می آید که او | خوبش را پوشیده ما را آشکارا ساخته

شکر این شفقت که گوید کز دو عالم ذات تو | گرچه بر سر آمده جا در سویدا ساخته

طبع احیا داده اشیا را از اکسیر وجود | حکمت ذرات عالم را مسیحا ساخته

گشته از دریای فضلت ابر رحمت قطره بار | باطن هر ذره را از علم دریا ساخته

در نهاد ما عبودیت سرشته از الست | نقش آب و خاک ما طوعا و کرها ساخته

و اصل خلقت داده ما را علم بر هستی خویش | از ازل ما را بذات خود شناسا ساخته

حکمت از بهر احداث موالید ثلاث | کرده سفلی امهات و علوی آبا ساخته

هر یکی زان راست طبعان دوات و خامه | داده از طبع و بنان مشغول انشا ساخته

خواسته بر جنس و نوع دفتر مجمل فصول | فصل و ابواب کتاب کل مجزا ساخته

قصه بر خود خوانده و از خود نوشته تا ابد | پاک از تکرار و سهو انشا و املا ساخته

بعد از آن انشا مرکب کرده باهم مفردات | شخص انسان انتخاب کل اسما ساخته

مشت خاکی را بتاثیر صفات خویشتن | اسم اعظم کرده و ضمن مسما ساخته

گنج اسرار الوهیت نموده هیکلے | نامش آدم کرده حرزش اصطفینا ساخته

تاج فخر علم الاسما نهاده بر سرش | بر سریر اسجد و از عرشش جا ساخته

بهر انس او که وحشت داشت از حور و ملک | از ضراع پهلویش ترکیب حوا ساخته

خطبهٔ حوا و آدم بهر آئین نکاح | از ثنای خویش و نعت احمد املا ساخته

در شهادت گفته نام مصطفی با نام خویش | علت غائی آدم آشکارا ساخته

عشقبازی بین که بهر یک شجر دهقان صنع | هشت خضرا آفریده هفت غبرا ساخته

گفته از حب حبیب خویش حرفی با عدم | عالم آسوده را پر شور و غوغا ساخته

مطلع دوم ایضاً در همین مدعا

ای جمالت آب ما را نار حمرا ساخته / خاک ما را برده و باد مسیحا ساخته

در تن ما می پرد جان در هوای وصل تو / بوی گل مرغ قفس را ناشکیبا ساخته

از پی اظهار قدرت طائران قدس را / حکمت آوردن محبوس دنیا ساخته

مراد هاروت و ماروت ۱۲

صنعت بازیچه چیده ست و ما را همچو طفل / بهر دفع گریه مشغول تماشا ساخته

جادوی دنیا موالید مشعبد کرده جمع / رشتهٔ صد تو پدید از تار یکتا ساخته

رشته ها را همچو تار سحر کرده پر گره / هر دم از افسون یکی بسته یکی وا ساخته

عزت تو عهد ما باقی نوشته بر نگین / انقد و ما عندکم نقش رخ ما ساخته

هست ثابت در مقام خویشتن دائم هوا / جنبش چرخش صبا کردست یکتا ساخته

هر چه از بحر و بر هستی برون آورده سر / خرج وجه کل شیء هالک الا ساخته

کبریات از مغز چشم سالکان راه دین / در بیابان بهر زاغان خوان یغما ساخته

کلک استغنات هر جا خط بحزب الله زده / آیت نصرٌ من الله کفو طغرا ساخته

هر کجا جباریت رخش جلال انگیخته / چهرهٔ اسلام کم در گرد هیجا ساخته

عاشقانت سینه بر شمشیر کافر میزنند / گر شهادت عشق تو اموات احیا ساخته

منکرانت تیغ بر فرق مجاهد میکشند / گر خطا شان لات و هبلی دست بالا ساخته

امر و نهی تست آن کاقرار و انکاری با او / مومن و عابد مطیع کبر خود را ساخته

ز آهن یک کان بحکمت کبریای ذات تو / گاه سیف الله و گه شمشیر ترسا ساخته

هشته از لطف و توجه رشتهٔ حبل المتین / کفر برقع بافته اسما مصلا ساخته

گر بخندم در میان گریه کافر نعمتی ست / داده غم وز یاد خود تریاق غمها ساخته

برزبان انبیا جبریل گویا ساخته
پس همان گویم که در فرقان و انجیل و زبور
در توصیف خلق از تمامش یکجا ساخته
گر بحق تسبیحش [illegible] و الحاد و وصل
عقل ما را خشک مغز از دود سودا ساخته
فاختش سوخته [illegible] مغلس
پس بزرگان [illegible] ساخته
در شهادت کرده حق نامش [illegible]
بر صراط المستقیمش عقل را دانا ساخته
روح [illegible] الهدی حق الیقینش کرده دل

مطلع سوم در نعت آنحضرت

ای وجود از نور تو ذرات پیدا ساخته
عقل کل را پرتو ذات تو بینا ساخته
نور تو فایض شده بر عقل طالع گشته روح
نور تو وارد شده بر نفس دنیا ساخته
کوکب نور تو اشارا شده اصل الاصول
خلق نامش [illegible] بیضا ساخته

ورنه سازم آرزو کوتاه نافرمانی است
شادی و اندوه تو برجان کس کوتاه نیست
راح و روح آمیخته با دردی جسم عواس
دمبدم انفاس رحمانی دمیده برجهان
وقت فکر از حس او صافی تقی صید انداز عقل
ماه نخشب کرده طالع از چه روشندلان
در خطا بگرفته دست ما ز شفقت بارها
داده وهم و حس و عقل ضد اضداد را
کرده چون زیبق قرار اندر گل حکمت نهان
از غش سفلی برآورده عیار پاک را
شسته ز آب کوثر و تسنیم پاکش بارها
عین جوهر کرده یکبارد گر اعراض را
نور اول عقل کل لوح بینش کرده نام
خواجهٔ کونین مقصود دو عالم مصطفی
پای از افلاک بر زبر فرق نهاده همتش
زنده از او حی الی عبده دل شب داشتش
تاج تکریم لعمرک حق نهاده بر سرش

عشق را معمار عقل کار افزا ساخته
هر کسی را جامهٔ عشقت ببالا ساخته
آفریده عشق کان می را مصفا ساخته
بلبل گلزار از آن بویا و گویا ساخته
بر ز آهوی معانی دشت و صحرا ساخته
یوسفان را بر سر آن چاه سقا ساخته
گرچه قادر بر خطا مارا لعمدا ساخته
ز آب و خاک و باد و آتش جلد و اعضا ساخته
پس بتکسیر هوا یکیک جزا ساخته
برده سوی علوی و اکسیر آسا ساخته
داخل اکسیر کل یعنی هیولا ساخته
نور جزوی متصل با نور اعلی ساخته
اصل اشیا ذات مولای تو زکا ساخته
آنکه حقش محرم عرش معلا ساخته
بر سر ره همتش جبریل را جا ساخته
از ابیت عند ربی نزل احیا ساخته
خلعت تعظیم لولاکش ببالا ساخته

قصیده ۳۰

فیض این بایست تسلیم [illegible]
فیض این نور [illegible]
[illegible]
رحمت للعالمین [illegible]
[illegible]

[illegible]

وہم

حسنِ ظاهر نزد باطن در دو دنیا کرده عرض   خواب و مرگ آیینهٔ صغرا و کبرا ساخته
خوانده بر تو صورتِ امروز را از لوح دے   فضل حق کاینهٔ امروز و فردا ساخته
ذرهٔ عرفان براقتِ عقل و حس و فهم را   خار خشکِ شبهه بیرون از کف پا ساخته
دیده سدرة المنتهای معرفت را برگ و بر   وادی تحقیق را طی تا با قصا ساخته
یافته از سابقانِ بزم عزت برترے   مقعد صدق ملیک مقتدر جا ساخته
کرده بر کل مقامات صفات حق عروج   بر در خلوت سرای ذات ماوا ساخته
حسن و خلق از قرب خالق گشته سرتا پا تمام   هر چه بمظهر دیده از ظاهر هویدا ساخته
در شهود آراسته باطن باثارِ کمال   از غبار آیینهٔ خاطر مصفا ساخته
والهِ خلق جمیلت عاصی و ترسا شده   حسن بخسارت حکیم و شیخ شیدا ساخته
حلم تو در راه دین یارا سجد بر داشته   وز تنومندی ننالیده بایذا ساخته
در رهت اصحاب مال و ملک و زن بگذاشته   جانِ فدایت از سر ذوق و تمنا ساخته
بر ستمگر بازویت نگشوده تیر انتقام   گوهر نابت بجورِ سنگ خارا ساخته
قوم عاصی سنگ بر لبهای معصومت زده   تو لبِ خونین بعذرِ قوم گویا ساخته
مجرمان را کرده از عفو و ترحم توبه کار   کافران را مومن از رفق و مدارا ساخته
از فتوت کرده جرم دشمن غدار عفو   گرچه عذرِ باطنی را دشمن امضا ساخته
تاخت اعرابی گر از حرص و حماقت بر سرت   تو ز احسانش شتر بربار خرما ساخته
هر خراجی کز مدینه تا بحرین آمده   بهر تالیفِ دلی بیخواهش عطا ساخته

جلوهٔ حق دیده در آیات قرآنی دلت / از تجلی قرأت روشن اعضا ساخته
دیده از ترتیل و تدبر زبان و دل اثر / مو بمویت را خشوع قلب قرآن ساخته
آیت نون والقلم را دیده در انوار خویش / سر باطن را بلفظ ظاهر املا ساخته

در دل شبها سرشک دیده معصوم تو / از زلال پاک استان او ز خطا پاساخته
عدل از تعدیل اخلاقست دین شرع ترا / بر خط وسطای حکمت حکم اجرا ساخته
دین تو از عدل میزان حق و باطل شده / شرع تو قانون خود کیش نصارا ساخته
خود ز آثار عدالت نیست این کز اعتقاد / منشق در کار دین شرع تو دلها ساخته
از عدالت کرده در عیش صدیقان اهتمام / حظ خود ایثار بر اصحاب و ابنا ساخته
نعمت کونین را پیشت ملایک کرده عرض / با همه زهدت بلا بذی ز دنیا ساخته
جوع و سیری را بنوبت کرده زهد اختیار / گرچه حق پر از ذهب صحرای بطحا ساخته
کار عالم را کفایت کرده از یک ماجرا / درد خود در هر دعا از رزق کفافا ساخته
کرده در نان جوی امساک بهر قوت خویش / گنجها را صرف در ایثار و اعطا ساخته
بالزدم زهد آورده بجا حق جهاد / بی درم کار غزایا و سرایا ساخته
لوای منشور پاشیده ز رویت در وضو / نور بیضا نیت تابان ز سیما ساخته
اتصال لی مع الله کرده حاصل در نماز / ما سوی الله را ز استغراق افنا ساخته
از حضور قلب مستغرق بنور حق شده / وز خضوع جسم سر دل هویدا ساخته
از میان برداشته لطف حق استار حجاب / نعمت دنیا و عقبی را مهیا ساخته
شکر عشقت داده بر معراج عند الله عروج / ز استقامت جای در صحو آشکارا ساخته
ظاهرا بنموده اعضا در رکوع و در سجود / باطنا فائب مصلی از مصلا ساخته
در نماز از بهر خورسندی امت کرده سهو / لیک سهوت غالب از ادنی با علا ساخته

قصیده ۳۱۰

در وان فیض بیضا است جای ذوالقربی

خه خه ای اعزاز اهل البیت خیر المرسلین
یا شفیع المذنبین در ظل احسانم در آر
طبع عطشان نظیری را صله بر نعت نیست
اقتدار توبه و اشک سحرگاهیش ده

گز خطا در حسن ایزد تا ان بشر ساخته
شرمسارم پیش حق زان خطایا ساخته
خود زبان گم تا که از عرض تمنا ساخته
تا کند در جنت مستغفرین جا ساخته

این قصیده در برهان انا و علی من نور واحد دلیل بر صیانت امیر المومنین علیه السلام

نبی که معجزه ماه دو پیکر آورده
فراز منبر یوم الغدیر از این مژده است
حدیث لحمک لحمی بیان این معنی است
خدا ز آدم شان تا به آل عبد مناف
هم از سرایت این نور آل زهرا را
قوی بذریت خویش دیده ظهر علی
به آب زمزم و خاک صفا سرشته گلش
نهاده وقت ولادت بخاک کعبه جبین
خدیجه نور نبی دیده در جبین علی
بعقد فاطمه و مرتضی نثار ملک
درخت طوبی استاد جنت الانهار
شادی کدخدائی
بسر که خاک گشته آفتاب اندر چشم

مثال نور خود و نور حیدر آورده
که سر ز جیب محمد علی بر آورده
که بر لسان مبارک پیمبر آورده
بصلب پاک و به بطن مطهر آورده
نبی بزیر عبا با علی بر آورده
پیمبرش شب هجرت به بستر آورده
حقش بحکمت و عفت مخمر آورده
نیاز و بندگی از بطن مادر آورده
بشادمانی داماد و دختر آورده
ز شاخهای جنان حله ها بر آورده
برون بنام محبان حیدر آورده
زمرد که چو سبطین گوهر آورده

درخت لب

۳۱۱

که بهر دوزخ و فردوس داور آورده
دلیر تیغ نزاع و صلح تو میزان باطل و حق
که یار شیفته مو خال بر سر آورده
نه فرقه کسی سزاوار شیر آورده
مگوی خال که خال نبی بگفت نبی است
بتو محاربه با خود برابر آورده
معاندان ترا نیست مغفرت که رسول
صفت غزال بجنگ غضنفر آورده
معاویه که سبب گشته جرب صفین را
کشف فتنی بسیر راه صرصر آورده
لسیه که خوانده بجنگ جمل زبیر عوام

امام اوست که در تن حیات موتی را
چو عیسی از نفس روح پرور آورده
لبس محبت سکان آسمان ایزد
بشکل او ملکی را مصور آورده
مقام مجد گرفته بعرش علیین
لوای حمد بصحرای محشر آورده
چگونه نور کسی را بگل توان اندود
که آفتاب فرو رفته را بر آورده
چگونه قول کسی را توان بخاک انداخت
که سنگریزه گرفته است و گوهر آورده
همای همت زوج بتول آن مرغیست
که دولت دو جهان زیر شهپر آورده
بیان نسبت خود کرده با خلیل علی
برون زکعبه صنمهای آذر آورده
زکوی نخوت و پندار احتساب او
کلیم مست و براهیم بتگر آورده
خدا دوازده تن را ز عترت اطهار
امام خلق جهان تا بحشر آورده
کسی که بی با امام زمان خود نبرد
رسول صادقش از خیل کافر آورده
توئی امام که اقرار بر امامت تو
صهیب و جابر و سلمان و بوذر آورده
نه والی که بحقیقت ولایت خویش
سجل بمهر رئیس و توانگر آورده
خدا محبت آل تو کرده فرض و ترا
بآیت اولی الارحام سر در آورده
زبیر و طلحه که از بیعتت برون شده اند
اجل بنزد خداشان مکدر آورده
قضای چرخ بر آن جاهلی زند خنده
که در مشاوره حرف مزور آورده
همان که خسته اشرار کرده عثمان
غزا نهاده بپاداش لشکر آورده
سگان دشت برو گر کنند نوحه رواست
مخدرات رسول از حرم بر آورده

کدام خال که گفته است ابن ملجم را
بمهر فاحشه خون حیدر آورده
خوشا علی که جهان در نماز مجروح شده
که سجده با الم زخم سر آورده
عجایب این که بشکل خود و لباس نبی
بکفن و دفن خود اعرابی در آورده

قصیده ۱۲ ۳

[illegible]

بنظم آخرت از دست داده دنیارا | فگنده رخت بدریا و گوهر آورده
کسی ز طاعت و خدمت زیان نمی بیند | که هر که تحفه رطب برده شکر آورده
قبول سمع تو کافیست یا علی ولی | زمانه گوش تمیز از ازل بر آورده
ز آستان تو دورم اگرچه پنداری | مرا بواقعه نور تو در بر آورده
ازان شبی که باین جوی آب گشته ام همسفر | خرد بهر نظم پایه برتر آورده
بمدحت تو بس این عز که همگنان گویند | برات جائزه بر حوض کوثر آورده
صلت که میطلبد بنده ثنا گویت | مناقب تو نگویم که در خور آورده

قصیده در تولید دختر و پسر مرتبل بمدح پنجتن پاک که پاک دین اند

گذشت کوکبه ام از فلک که زهره آمد | زیاده گشت صفاخانه روبم از سفر
بر آستان سرایم نثار مین قدم شد | سعادت و شرف مشتری که بر اثر آمد
بسر دکه سلسله زرین کند چو زهره و پروین | بلی بطالع رود ابه عقد زال زر آمد
شمیم نفخه روح القدس شنید مشام | رسید ثانی مریم ز غیبم این خبر آمد
نوید مایده عیسوی که مریم را | بمهرگان ثمر نوبهار ما حضر آمد
ز آشیان خطرناک رست مرغ امیدم | ز بیضه بچه بر آوردم و ببال و پر آمد
بس این نشانه شبخیریم که طائر سکیم | ز بطن طوق بگردن چو قمری سحر آمد
اگر صبیح طراوت نه بینیم عجبی نیست | نماند رنگ برویم که پاره جگر آمد
ز گوشه جگرم بود آبروی تمنا | شکست گوشه لعلم که تیشه بر گهر آمد

۱۳

چه میکند رخ خاتون خلد زیور و فر را
که چون حسین و حسن شان بقیمت گهر آمد
علی سحاب صدف فاطمه محیط [illegible]
نتاج او گهر و نسل دیگران حجر آمد
ز [illegible] گل [illegible] بلطف فطرت آدم
که هر کدام برفعت سپهر سایه در آمد
هزار شاخ شجر سبز ازان درخت برومند
که اصل جمله سادات فرع آن شجر آمد
ز آب و گل شجری بر دمید باغ نبی را
که قامتش ز حسن ازان [illegible]
چنان رسید بمعراج حسن جمالش
[illegible] نظر آمد

علیش باد و گهر گوشوار و تاج سر آمد
سرادق ملکوتش بایمان نکشیدند
که دستگاه همین بود و عرصه مختصر آمد
گذاشتند بخلد برین اثاثهٔ بیتش
که زود جانب منزل توان ز سفر آمد
لوای مجد بعرشش برین و قبهٔ بیضا
جهان بکلبه و پشمینه بردو سر آمد

قصیده [illegible] ۱۳۱۴

[illegible]

خواص کحل سپاهان غبار مقدم شان داشت / که دست و روی بسیه کرد و قوت بصر آمد
ز مکر و شعبدهٔ عشقبازان دنیا بخراشش / که آن پری متمثّل بصورت بشر آمد
زباب واحد بینیم از اصابت نظرم بود / جمال حسن متفرق بچند باب در آمد
بهر بهر صفتم از جمال خویش نمودند / بیک آفتاب منیر از هزار غرفه بر آمد
کنون ز عین حسن این مردمان عین نژادند / که عین [illegible] انسان عین در نظر آمد
هزار شکر کزین نغز رسیده دخت نیرم / ز مغز رحمت سودای مادرش بدر آمد
زپای تا بسرم از خیال حق همه جان بود / مثال او بضمیرم فتاد و جانور آمد
باین قصیده که برجسته شد تدارک غنیم / که دختر و پسرم توامان بهیکر آمد
بنات نعش نهفتم ز حسن نظم چو پروین / بنزد خویش بنازم که تا زسیم بدر آمد
نبود اگرچه گوارا رسیدنش بمذاقم / ببخت خویش موافق چو شیر با شکر آمد
دل از فراخی جا جمع گشت تا جو ازار / زخیل حلقه بگوشان بسی بحلقه در آمد
چو زهره که بهوطست گو که کس نزند طعن / برادران عقب را چراغ رهگذر آمد
فروغ دوستی آتش از جمال هویداست / خصال جد و پدر را شمایلش بسر آمد
بمهر فاطمه روشندل ار نشد نسخهٔ معنی / بحسن نادره تقویم احسن الصور آمد
گل حدیقهٔ صلب رسول زهرهٔ زهرا / که از صباح عروسان شگفته روی تر آمد
لطیفهٔ انا املح که از جمال صحیحش / کلالهٔ خم گیسو چو لالهٔ قمر آمد
گشت جماعت نسوان امّت از نه دوزخ / بآن دو زلف چو حبل المتین که تا کمر آمد

[illegible]

کسی که تفرقهٔ آل مرتضی و نبی کرد
که در سیادت آل رسول شبهه بیان کرد
اگر بصورت جد گفته بادیش لشکر الکت
بس است از پی الزام دفع شبهه نظیری
همیشه تا بسپهر کمال و فضل هویداست
موالیان موقد براوج رفعت و دولت

زمشرکان رخ و بینش شمر که کج نظر آمد
که از فضول زبان در زبانهٔ سقر آمد
وگر بهرزه سراید دوزخش مقر آمد
بیان این دو سه مصرع که کلک و مختصر آمد
که آفتاب محمد شد و علی قمر آمد
زنند طبل که بر مشرکان دین ظفر آمد

این قصیده در منقبت حضرت امام رضا علیه التحیة و الثنا واشارت بقتل و غارت ساکنان مشهد مقدس آنحضرت

چنان رسید دی سرد ساخت دنیی را
فسردگی هوا تا بغایتی برسید
بآن رسید ز تاثیر تند باد خزان
به بیع رضوان مالک اگر شود راضی
فغان که گشت در احیای خلق افسرده
عجوز برد که بر حرف یاستان دل داشت
بچشم از همه دیده است حال شخص تباه
ز شرح سردی امروز کرده اند حذر
زبیم سرما طفل از رحم نیز اید

که کرد بر دل مجنون فسرده لیلی را
که بست بر دل عاشق در تمنی را
که بار و برگ بریزد درخت طوبی را
خرد بگلخن دوزخ بهشت ماوی را
دمی که مایهٔ اعجاز بود عیسی را
کنون بنطق در آورده است الی را
نه گوش درک زنخ بند کرده شکوی را
کباس لفظ که پوشیده اند معنی را
اگرچه وعدهٔ زادن گذشت حبلی را

۳۱۵

صلاح عقل چنانست درچنین فصلی
که از شراب بشوئی لباس تقوی را

زباده بر در میخانها وضو سازی
بپای ساغر می افگنی مصلا را

ازان شراب کشی در قدح که مرد کند
اگر ز دور کند در مقام خنثی را

ازآن شراب که گر قطرهٔ بخاک چکد
کند درست عظام رمیم موتی را

هزار کوه غم از یکدگر فرو ریزد
دران مقام که ظاهر کند تجلی را

نه زان شراب که انگور او شهید کند
شه سریر امامت علی موسی را

امام ثامن ضامن که در شریعت حق
زهفت مفتی صادق گرفته فتوی را

دبیت ستان لب لعل زهر خوردهٔ اوست
زمردی که کند کور چشم افعی را

اگر ز ناف زمین حق بنای کعبه نهاد
زمین مشهد او کرده صید دینی را

بهر قدم که نهی در حریم روضهٔ او
نهاده اند اقامت ریاض عقبی را

بذوق تر ز گلیم اند نقشهای کلیم
نموده جبههٔ هر خشت صد تجلی را

فروغ قبهٔ خورشید شکل مرقد او
نموده بدر فروزنده چشم اعمی را

شعاع نور قنادیل او بهم شکنند
طلیعهای کواکب سپهر اعلی را

چو حافظان حرمیش کشیده اند سرود
نموده اند ترقی عقول اولی را

زحسن جوهر آواز و فکر تحریرش
نموده اند صور جوهر هیولی را

چو عندلیب بگلدستهای مسجد او
موذنان بترنم ستاده املی را

ز ذکر اشهد ان لا اله الا الله
بگوش جوف رسانیده بانگ نشئی را

[illegible]

و سیلهٔ شرف از عیدگاه او حجاج
بقعه و کعبه فرود شد فطر و اضحی را
دو کوه بطرف مشهد مقدس او
زنند طبل بتقدیر قدس رضوی را
ازین دو کوه گران حلم کوه سنگی زاد
که یک نتیجهٔ کبری بود دو صغری را
زهی امام که مفتاح باب مرحمت است
محبت تو رضای ملک تعالی را

قصائد محتشم ۳۱۶

[illegible]

زدند بیخ و بن بوستان به تیغ خلاف — نگاه هیچ نکردند صدق دعوی را
زحلق سید واشراف جو خس ان راندند — بروضهٔ تو کشادند دست عدوی را
بقیه که نگشتند کشته از افلاس — فروختند بغربت دیار و مادی را
شها غلام نظیری درم خریده بیت — توجهی که به بیند جناب مولی را
ببوسه ریز قدرت نقش شد کسی خواهد — بناز عرض کند اشتیاق مانی را
غریب از حرکات سپهر مضطرب است — بر آستان تو یابد مگر تسلّی را
سما ز مرده کند بر مدیح مرده دلان — بمدحت تو کند زنده روح اعشی را
چنان ثنای تو گوید که ذوق جائزه اش — زبان دهد بته خاک معن و یحیی را
چو خامه راز بنان رخصت جواز دهد — کند بمعجزه کار عصای موسی را
چو صفحه را لب کلک آشنا سازد — کند لسان دبیر بهار انشی را
وگر عبارت در را بنوک خامه کشاد — کند چو دیده پر از نور سیم املی را
وگر امید دل خویش بر تو عرض کند — بمدعاش میسر کنی تمنی را
مراد دل بتو گفتم دگر تو میدانی — زبان من بدعا ختم کرد ابنی را
همیشه تا شب و روز هیچ امتیازی هست — در این جهان شب یلدا و روز اضحی را
صباح عید محبت نیاورد شب غم — شب عدوت نه بیند صباح دنی را

این قصیده در مدح ابوالمظفر جلال الدین اکبر بادشاه در حین تولد فرزند همایون
نور دیدهٔ محمد شاه سلیم گفته شده در اول اوانی که در دربار داخل شده بود

جلال دین و دول شاه اکبر غازی
خلیفه بنزد او داور خجسته خصال
خضر دسته کو سر چشمهٔ ولایت او
قضا با آب بقا گشته دفتر آجال
اگر نه ضامن ارزاق لطف او گردد
بگرد جسم نگردند در رحم اشکال
بر آنکه سوی آسمان نیاز برد
ز آب چشمهٔ خورشید دیده مالامال

شبی چنین که شنیده است سور شاه درود — شده طلایهٔ عشرت چو روز اول سال
دو دُرّ یکدل و یک درج شاهزاده سلیم — دو صبح بود دو خورشید او نمود جمال
در اتفاق قدم بر قدم چو فتح و ظفر — ز اتحاد عنان بر عنان چو جاه و جلال
بعقل گشته مقارن چو با بیان معنی — بنطق گشته موافق چو با جواب سوال
اگر در آینه با هم جمال بنمایند — ز اتحاد دگر یکی شود تمثال
بعهد دوستی این برادران شاید — که دیگر از رحم امید توامان اطفال
چنان موافق هم کز یکی چو یاد کنی — نمیشود که نیاید یکی دگر بخیال
بقدر جمله بزرگند اگرچه هست بعمر — تفاوتی چو شب قدر و غرهٔ شوال
وجود این دو گهر با وجود حضرت شاه — چو چار عنصر تن دهر را مقوی حال
مقارن فلکی را سلوک شد قانون — مدارج ملکی را رسوم شد قوال
مغنیان حرمیش بزخمه بر ناخن — ز صحن سینه کشایند چشمهای زلال
ز لطف ساقی او عهد را فزاید شوق — ز قول مطرب او دهر را نگیرد مال
چو دست چنگی او بر دو دو رشتهٔ چنگ — برقص جان و دل اندر زمین کشد اوبال
پیاله ز شراب شگفتش در کف — که سوی نکهت او روح کرده استقبال
بجاش از دهن بط اگر بریزی زود — گلو ز مشک شود بسته اش چو ناف غزال
فروغ ساغر او گر بر آفتاب افتد — ز ارتفاع دگر رو نیاورد بزوال
وگر هوای خمش بر دماغ پشه خورد — برنگ شهپر طاؤس گرددش پر و بال

نعوذ بالله ازان پیل دیو هیکل تو | که آسمانش سراسیمه گردد از دنبال
بفرق کوه و بخرطوم تیغ و بینی گو | بهر دو ناب ازان گور وانع رود زلال
گهی که حمله کند از صلابت بدنش | سرش عمود بکف بر میان زند از تال
گران رکاب نماید سبک عنان نشدن | بوزن کوه ولی در شتاب یک مثقال
بدشت و کوه چه دبیشها کند میدان | بشهر و کوی چه خانها کند اطلال
بشارعی که نمایان شود زهیبت او | بیفگنند ز ارحام مادران اطفال
چو بر دوند بکوه و کمر ز حملهٔ او | زبیم جان فتد اقطاب بر سر ابدال
نمند سلسلهٔ کاینات اگر بر پایش | چنان کشد که عروسان سرو قد خلخال
چکان ز سوزش مغزش بکاکلش مستی | چو رشحه که ز سنبل چکد ز فرق جبال
گهی قرار و سکون چون عدالت مهدی | گه خروش و تردد چو فتنهٔ دجال
به پیش شعله فتد گر رود بگاه نبرد | زکشته پشته شود گر شود بروز قتال
چنان که بخت جوان ملک بحکم ملک | کجک بتبارک او چون بفرق دولت والی
بغیر اسپ نوکان بر دود بحملهٔ او | بگاه شورش او میشود جهان پامال
تبارک الله ازین توسن پریزادت | که بر پرش نتواند کشید شبه مثال
ز پا فتاده بدولت رسد ز طلعت او | ز ماه غرهٔ او ماه نو بگیرد فال
بمشکلات منجم رسد که در گه دور | مدار دم مرکز او وا رر اگشد اشکال
زمین چو قطرهٔ سیماب از سمش لرزان | بگاه جستن اندر قوائمش زلزال

[illegible]

شبی چنین که شنیده است سور شاه درو
شده طلایهٔ عشرت چو روز اول سال

دو دُر یکدل و یک درج شاهزاده سلیم
دو صبح بود دو خورشید او نمود جمال

در اتفاق قدم بر قدم چو فتح و ظفر
ز اتحاد عنان بر عنان چو جاه و جلال

بعقل گشته مقارن چو با بیان معنی
بنطق گشته موافق چو با جواب سوال

اگر در آینه با هم جمال بنمایند
ز اتحاد دگر یکی شود تمثال

بعهد دوستی این برادران شاید
که دیگر از رحم امید توامان اطفال

چنان موافق هم گز یکی چو یاد کنی
نمیشود که نیاید یکی دگر بخیال

بقدر جمله بزرگند اگرچه هست بعمر
تفاوتی چو شب قدر و غرهٔ شوال

وجود این دو گهر با وجود حضرت شاه
چو چار عنصر تن دهر را مقوی حال

مقارن فلکی را سلوک شد قانون
مدارج ملکی را رسوم شد قوال

مغنیان حرمیش بزخمه بر ناخن
ز صحن سینه کشایند چشمهای زلال

ز لطف ساقی او عهد را فزاید شوق
ز قول مطرب او دهر را نگیرد مال

چو دست چنگی او بر دو در رشتهٔ چنگ
برقص جان و دل اندر زمین کشند اوبال

پیالهٔ ز شراب مثلثش در کف
که سوی نکهت او روح کرده استقبال

بجاش از دهن بط اگر بریزی زود
گلو ز مشک شود بسته اش چو ناف غزال

فروغ ساغر او گر بر آفتاب افتد
ز ارتفاع دگر رو نیاورد بزوال

وگر هوای خمش بر دماغ پشه خورد
برنگ شهپر طاوس گردش پر و بال

جلال دین و دول شاه اکبر غازی
خلیفهٔ بنزاد اور خجسته خصال

خضر دست که بر چشمهٔ ولایت او
قضا بآب بقا گشته دفتر آجال

اگر نه ضامن ارزاق لطف او گردد
بگرد جسم نگردند در رحم اشکال

هر آنکه که سوی آسمان نیاز برد
ز آب چشمهٔ خورشید دیده مالامال

نعوذ بالله ازان پیل دیو هیکل تو ... که آسمانش سراسیمه گردد از دنبال

بفرق کوه و بحر طوم تیغ و بینی کو ... بهر دو ناب ازان گور و انجم رود زلال

گهی که حمله کند از صلابت بدنش ... سرش عمود بکف بر میان زند از تال

گران رکاب نماید سبک عنان نشدن ... بوزن کوه ولی در شتاب یک مثقال

بدشت و کوه چو دد بیشها کند میدان ... بشهر و کوی چو خانها کند اطلال

بشارعی که نمایان شود ز هیبت او ... بیفگنند ز ارحام مادران اطفال

چو بر دوند بکوه و کمر ز حملهٔ او ... ز بیم جان فتد اقطاب بر سر ابدال

نمند سلسلهٔ کائنات اگر بر پاش ... چنان کشد که عروسان سرو قد خلخال

چکان ز شورش مغزش بگاه کلش مستی ... چو رشحه که ز سنبل چکد ز فرق جبال

گه قرار و سکون چون عالمت عهدی ... گه خروشش و تردد چو فتنهٔ دجال

به پیش شعله فتد گر رود بگاه نبرد ... ز کشته پشته شود گر شود بروز قتال

چنان که بخت جوان ملک بحکم ملک ... کجک بتارک او چون بفرق دولت و ال

بغیر اسپ نوکان برد و بحملهٔ او ... بگاه شورش او میشود جهان پامال

تبارک الله ازین توسن پریزاد ... که بر برش نتواند کشید شبه مثال

ز پا فتاده بدولت رسد ز طلعت او ... ز ماه غرهٔ او ماه نو بگیرد فال

بمشکلات منجم رسد که در گه دور ... مدار و مرکز او وا را گشد اشکال

زمین چو قطرهٔ سیماب از سمش لرزان ... بگاه جستن اندر قوائمش زلزال

برم فروغ صد الهام را بکذب مباح — کنم حرام صد اعجاز را السحر حلال
ره سخن ز تمیز تو آنچنان بندم — که در برابر قولم کسی نگوید قال
فغان ز مدعی باد سنج بیهده دو — بدشت و در چو سراسیمه ناقه بچه زال
کهی که دیده در آن رنگ ابروپیش بیند — سنان و تیغ کند بر ضمیر استعجال
ز قول تیره او راه فهم من تاریک — ز نظم نازک من طبع صلب او صلصال
بمبحثی که رسد نکته نسازد قطع — اگر چه دعوی قاطع کند بفضل و کمال
گرسنه قهر تر و تیز خوی تر گردد — دروغ چو آتش چندانکه بیش ریزی مال
دعا و مدح برو چون بر آب هیزم خس — هجا و فحش برو چون بر آتش آب زلال
بجنس و لطف سخن از بغل برون آرم — نهان کنم چو رسد از جفاش درد نهان
کلام حق اگر از جیب خود برون آرم — دران کشند ز نفاق درون خط ابطال
سخن ز دیدن او در جهد بخاطر من — چو گربهای ز باد از پلنگ در آغال
چه در برابر نطقم دکان فرو چیند — خزف نهد بتر از و گهر برد بجوال
ازان ذخیره گر اکسیر خاطرم ببرد — خمیر مایه صد من زرست یک مثقال
چه در ریاض معانی روش کند فکرم — جهد ز شاخچه طبع من هزار نهال
ولی ز هیبت این دی تمیز سرد شود — سخن گره بگلو چون بنای کلکم نال
جماعتی ز سفیهان تیره طبع دنی — مدام در پیش افتاده اند همچو دنبال
همه چو فکر خطا رخ نهاده سوی سفر — یکی نبرده بجا راه چون خیال محال

اگر مراد نظیری که ماه دهی باستقبال
همیشه تا چو گل از نشئه باد و فصل دی بیت
نهال روزی اهل هنر پریشان حال
وجود این سپهر تا حیات نشئه بادا
شگفته تر ز گل و تازه روی تر ز نهال
برم بمجمع تو دیوان شعر بر گردون
توجه تو برون آرد از هبوط و وبال
ترا که در خور نظم را بیک ساعت
کی پیش کش نتوان کرد ازین مقوله مقال
گهر یا شده در طبع من جواهر نظم
ستاره سوخته چون ماه منخسف اوال
شده است مطلع اشعار من ز اول طبع
گر بقدر خزف گشته مزرز نرخ سفال
بقیمتی این نادران کم پایه

این قصیده در منقبت ابوالحسن علی ابن موسی رضا علیه السلام است

صبح خوش الحان دم غوغای رضوان خوش نکرد
هم نغمه با مرغی نشد گلهای بستان خوش نکرد

[illegible]

از کس ندارم شکوهٔ از تلخی عیش من است — گر طوطی طبعم دهن زین شکرستان خوش نکرد

رد کردهٔ شهر خودم مقبول غربت چون سموم — زین در صدف بیزار شد این لعل را کان خوش نکرد

گر طبع ابجدخوان من آزادی خواهد مرنج — بیهوده حرفی بیش نیم طفلی دبستان خوش نکرد

هر گوشه باشد منتظر از بهر احیا مردهٔ — دریای رحمت را چه غم گر قابلی جان خوش نکرد

آمد بسودای گهر با ابر نیسان قطرهٔ — چون دید جیحون غرق شد دریای عمان خوش نکرد

نتوان بعیب دوستان زد طعن عشق ذره را — گر در بیابان تشنهٔ خورشید تابان خوش نکرد

بهر عزیمت طالعم صد ره بهر در قرعه زد — غیر از حریم درگه شاه خراسان خوش نکرد

جامی محرومم از وطن مسموم غربت بوالحسن — کایام بی امداد او شام غریبان خوش نکرد

شاهی که در روز جزا بی وزن بار جرم او — سنجیدن طاعات را از نیک میزان خوش نکرد

در فیض اعجاز و کرم باشد همانش عین حیات — چون ذات واحد حالتش تغییر و نقصان خوش نکرد

از جویبار لطف او سیراب سلطان و گدا — ابر است او بر خار و گل تنها گلستان خوش نکرد

نخلی که غیر از میوهٔ امیدواری بر نداد — گنجی که جز معماری دلهای ویران خوش نکرد

در ساحت لطفش کسی تخم تمنائی نکشت — کان مزرع امید را از ابر احسان خوش نکرد

شیرین و شور بحر و بر دنیا کشیدش در نظر — دستی نیالودش بخوان لب از نمکدان خوش نکرد

دنیا برو یکروزه شد آن روز بهر دریوزه شد — الوان نعمت چیده شد یک تره از نان خوش نکرد

ناموس جاه و جاه را بهر فریبش عرضه کرد — محو شهودش بوده دل ایرا بزندان خوش نکرد

هرچند بیان در میان آورد در کار جهان — جز بیعت و پیوند حق در حفظ ایمان خوش نکرد

۳۲۱

ایضاً در منقبت امام هشتم

سیم و زر از بهر جلب وقف کرم داشتن | بر همه کردن نثار و ز همه کم داشتن
سر بفلک میکشد ابر ز در ریختن | خاک بسر میکند کان ز درم داشتن
شیوهٔ آزادگان دادن و نگرفتن است | عیب کریمان بود سود و سلم داشتن
همت دونان بود شاد بقسمت شدن | سنت خاصان بود ز آمده غم داشتن
سیرت مردان عشق پیش بلا رفتن است | بر هدف جان بزخم حمد رقم داشتن
معنی موعود را یافتن اندر وجود | صورت موجود را محو عدم داشتن
سور گرفتن بسوگ نوش کشیدن ز نیش | زندگی از مردگی شهد ز سم داشتن
چشم گشادن بسر وجد نمودن بدل | عقل نهادن ز سر هوش بدم داشتن
داد ازین مشت زرق دلق سیاهان عصر | هست همه کارشان لغز ظلم داشتن
جای ورع کرم دار فرد و مسجد شدن | گاه طمع نخل وار خیل و حشم داشتن
بر سر خوانها چو مور صف زدن و تاختن | از صف هیجا چو گور وحشت و رم داشتن
از نظر دوستان لاف فضیلت زدن | از سخن آشنا گوش اصم داشتن
داد ز سهو فقیر آه ز لهو امیر | تا بکی ایام را نسخهٔ سقم داشتن
ننگ ازین نام بد خاتم جمشید را | ملک بزیر نگین پشت بخم داشتن
شرم ازین رسم زشت سکهٔ جبیال را | کوب برسن یافتن رخ بصنم داشتن
غرق زمین قوم لوط چند چو کشتی نوح | بر شدن از راه پشت پای شکم داشتن

زود عنان خرد از کف شهوت بر آر | فتنه بود دیو را خاتم جم داشتن
اطلع نعلیک گفت زانکه در خور بود | حرف تقدس زدن فارغ غم داشتن
بت شکن و حق گزین زانکه سزاوار نیست | قبله بدل ساختن بت بحرم داشتن
چند ولا پروری جهل عطا پیشه را | به خرد پیش بین پیش قدم داشتن

همچو زر بنغشی زادهٔ دار العیار
چهره نباید ز شرم زرد و دژم داشتن

با اثر تربیت عیب شمایان بود
در گرانمایه را عار ز سیم داشتن

خط دو ویرانه ده کو نشود امضا نسبت
قاف بقاف جهان زیر قلم داشتن

تا لبسما از سمک دفتر و دیوان نشست
بهر چه میبایدت فرش و خیم داشتن

عز و غنا فانیست فضل سخن جاودان
بس بچه کار آیدت خیل و خدم داشتن

معرکه بس فتنه زاست کنج سکوتی گزین
پیش نمی بایدت لا و نعم داشتن

این قصیده در ایام عزیمت مکهٔ معظمه و وداع دوستان در نعت بهمان مقام علیه متبرک مذیل بمدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خان خانان گفته شده

ز رهزن بخود نگنجم چو بجم می مغانی
بدر دلبا بس که تن چو بچو شدم معانی

دل زاهد و برهمن ز غرور قرب من خون
نه بکعبه ام نیازی نه پذیرم ارمغانی

من اگر ز شوخ طبعی تن لنگری ندارم
علم است همت من بهوای بادبانی

سگ آستانم اما همه شب قلاده خایم
که بسر شکار دارم نه بهوای پاسبانی

عجب ار نبوده باشد خضری بجستجویم
که فتاده ام بظلمت چو زلال زندگانی

ز طلب عنان نپیچم بهمین که ره دراز است
نرسم اگر بمنزل برسم بکاردانی

شده ام باعتمادی بسوال وصل پویان
که نمیکنم توجه بجواب لن ترانی

قدمی اگر خرامی بوداع همره من
ره بازگشتنت را قدمی دگر بدانی

لگدی که غم بر آرد بسر عجز پیش دارم
که ز سجدهٔ وداعم نکشد درت گرانی

که محیط و کان نیفتد ز عطش بلامکانی
اثر ستاره دارد و هنر سحاب نیسان
که محیط گشته یم را نکشد از بس گرانی
همه در بهیچ برتغ ز عطای خانخانان
اگر از فضول طبع نکند همین دعا نی
نکشم ملال کیسه که ز فر
که بر آورم بمهری دم صبح مهرگانی
ز نشب دراز غم بجز این طمع ندارم
که ز لب چو زیر پیرهن کند روانی
شده کم روانی من بچشم شراب ذوقی

بته لباس مشکین چو بجلوه اندر آید
ببرد هزار دل را اگر شمهٔ نهانی
ببر و جدا ز نیتش همه بد بهای عرشی
حجر فراز صحنش همه تحفهای کانی
ز بلا نگاه دارد دم و دود صبح و شامش
چه بفاتحه دمیدن چه بان یکاد خوانی
پر و بال نسر طایر بهوای او مقید
ز قضا کبوترش را بگلو خط امانی
چو الم کشد ز اعضا بلبسان بدرای او
بلبسان بمصر نالد بلبسان بی لسانی
نه بپای عرش لرزان ز هراس بود خوشش
بره سر خرو بکویش ز نشاط سر فشانی
همه باد پا سواران برکاب بوسش آیند
که ز غایت سکمن نکند سبک عنانی
شده سوده بر زمینش سم مرکب سلیمان
شده کند در هوایش دم قبضهٔ مسانی
بفضای کوه و وادی می زند دل فیض رحمت
بد و قبه محملش را فلکی و فرقدانی
بجز او که زیر آرد ز فلک کمان رستم
در جایزه راگرفته بمصاف هفت خوانی
ز پی قبول طوفش بجز این طلب ندارم
که بفرشش خاره افتم ز فراش پر جهانی
فره پیش پا و دانش بجز ع چنان بگریم
که ز صحن حجره آرد بدرش ز سیل رانی
بدرش چنان بنالم که ز غایت ترحم
حرمش کند حمایت ز حوادث زمانی
ز حدوث چرخ گویم ستمی که دیده باشم
ز درون ندا در آید که در آدر آفسانی

مطلع دوم

نمطی دگر سرایم سخن از شکر زبانی
که مگر دلی ربایم بغریب داستانی
بمحبتی فروزم دل زار پیش زان دم
که نشاند آب پیری تف آتش جوانی

قصاید ... ۳۳۲

ملکا بفضل و همت من و تو چرا نسازیم	نه مرا عوض نه قیمت نه ترا بدل نه ثانی
تو ز من بهیچ جویی که بسخن فرو نمانم	ز تو من نوال خواهم بکرم فرو نمانی
بشبیه آستانت ز در تو خوانده بودم	که رساندم ز رفعت بمکان لامکانی
نه کم از خضر دیدم برکاب دولت تو	که رسید از آن سعادت بجناب خانخانی
نه بس از صبا رسیدم بتو گر قبول خدمت	بغبار پیر کنعان همه آستین فشانی
قند ار گذار طوطی لب شکرستان هندم	بهشای قند مصری نکند رطب لسانی
چه زیان کشید لطفت که بگفت غیر کم شد	چه قصور داشت قدرم که فتاد در زبانی
بنمازهی بلطفم که ز آتش عزیمت	بدماغ و دیده خواهم همه شب گند گرانی
بتو جان خویشتن را بزر و گهر فروشم	که دُرت مثل نگردد بحدیث رایگانی
همه عیش این جهانی بعنایت تو دیدم	چه عجب اگر بیابم ز تو زاد آن جهانی
تو اگر دهی وگرنه غم و خوشدلی ندارم	که نظر بدوست دارم نه بگنج شایگانی
چو رسد بهجر شبنم ز فنا چه بیم دارد	که بقا بدوست یابد چو شود ز خویش فانی
بخدای کعبه دارم ز در خدایگان رو	نه فریب تازه دارم نه دروغ باستانی
بجز این چه ماند انم که جز این ریاست دیگر	که بمقصدت رساندت چو بمقصدم رسانی

این قصیده در راه مکه مکرمه بعد از غارت سارقان و حرامیان بدیل بمدح نواب محمد عزیز اعظم خان منظوم شد

کسی بمشهد پروانه ام نماید راه	که خون بسمل من نیست زینت این درگاه

بهم ز نشوق سرو دنبل کین همان شخص است
کف وقت ودم تو سود بر جمال و جاه
مر تفاخر کرسی از روش عرش گذشت
نه ز ذوق چو گشودی لب شفاعت تو خواه
گشاده شد در جنت برحمت بی برگان
که بود رو بیت و گفتار بی عیون و شفاه
حدیث دل از دل و وصل جان ز جان آگاه
که تاج فرق خودش ساخت بهر والا جاه
نشان پای تو در رهگذار دیده پناه
چنان که این قدمت زان رقم نشد آگاه
عنان بپایهٔ کرسیش کسی ...

که نور او بجهان داده این جلالت و جاه
ملک بسجده گل سر فرو نمی آورد
سپهر صورت فضلش نگاشت بر درگاه
برون ز نسخهٔ رحمت بهم نمی آمیخت
جهان نبود و فاق فگنده در افواه
بصدق دعوی او حق شهادت آورده
ز بعد اشهد ان لا اله الا الله

نگشتم از روش خویش تا برآوردم — بجای نعرهٔ لبیک بانگ واویلا
من از کمینگه دولت مراد هیچیتم — نشانهٔ تفکم کرد بخت دولت خواه
ز حسن تربیت فطرتم چه سود که هست — بهر ترقی او آفتی مرا در راه
حیات نقد عزیزی دهد بباد فنا — بهر قدم که نفس یوسفی کشد از چاه
فلک غنیمت عمرم برون برد همه شب — تا آن کمند که در روز بیم بست بدماه
قضا بوقت خوشم کرده آن ستم که نکرد — خزان بسایهٔ بید و صبا ببرگ گیاه
کجاست جذبهٔ حبل المتین توفیقی — که تار طاقتم از بار چرخ شد یکتاه
بسیر مرده و طوف مدینه مشتاقم — کجاست جاذبهٔ یار رسول و اشوقاه
دلم ز هند و سموم بگر گداخته شد — در آرزوی نشاپورم و شمال هراه
کرم بمخلب طائر توان برون آورد — ز چنگ هند جگر خوار یا نبی الله
بشو چو دیدهٔ اعرابیم بشیر سفید — که همچو مردمک هندویم بخاک سیاه
تو آنکه در شب اسری گذشتی از کونین — چنانکه بگذرد از مردمان دیده نگاه
براق برق عنان تو بیچرا طی کرد — زمین که داشت مه و سنبله میان گیاه
بدلو ماه و عطارد گلاب می افشاند — حمل بنغمهٔ ناهید میسنود ش راه
اسد بحجرهٔ مریخ شد عنان گیرش — که آفتاب بپایش فگنده بود براه
ز بیم حدت مریخ مشتری آورد — بمنزل زحلش آن غلام بی اکراه
گذشت از ملکوت و فلک نگاور تو — که گشت دست دو کونش رکاب او کوتاه

[illegible]

بعهد دولتش آنرا که دل غمین گردد — چو ریسمان سیاست بخلق پیچد آه
برای از ملکان ملک آنچنان گیرد — که باد از نفس کهربا رباید کاه
ندید هیبت او در نبرد روی غنیم — ندید دولت او در مصاف پشت سپاه
بهار طبع امیرا که در حدیقهٔ ملک — نگشته سرو تو از بار من خلق دوتاه
ز طبع و رای تو خورشید آسمان دارد — همان حجاب که اشباه دارد از اشباه
بشیر بیشهٔ گردون اگر حمله کند — گر آهوئی خورد از وادی تو آب و گیاه
چو آتشی که بنجود در تن چنار افتد — کند عدوی ترا قطع نسل قوت باه
متاع دهر نمی ارزد التفات ترا — بسلطنت فگنی سایه از سر اکراه
اگر سپهر نکشد همت تو چین جبین — زنه فلک ببر شش بر نهد زمانه کلاه
دگر تو نقد شب و روز را بخرج دهی — زمانه کیسه کند خالی از سفید و سیاه
ز همت تو چه گویم امل دراز شود — بپایهٔ تو چو آیم سخن شود کوتاه
سپهر منزلتا بر درت نظیری را — شماز شام مصیبت دمیده صبح پگاه
مخند اگر شب ماتم نشاط عید دهد — که دیده است بسلخ حیات غرهٔ ماه
بد گهت ز بد و نیک روزان دارد — که دیده مسند باش و بند باد افراه
سخن که خسته افتاده میکند بپذیر — که لخت دل بسر سبزه است و گل برگاه
رخلیست غرقه بخونم نثار درگه تو — سزای سکه بر آورده ام زری از کاه
امید هست که بر درگه کریم کنند — قبول هدیهٔ ناچیز و تحفهٔ مزجاه

بهر من کز نعمت و نازم بتشویر و عنا
عقل کنجور و هنرنی فرمود و طالع رهبری

مهر از من تاب میبرد از چه از خوش زینتی
چرخ بر من رشک میبرد از چه از پر زیوری

موج طوفان جستمی تا لطمه بر دریا زند
کآب دریا زورقم را دیر میبرد از تری

دست تاراج جهان از رنگ و بوی خویشتن
آنچنانم شست کز من برد داغ کافری

تحفه میباید بدرگاه سلیمان بردنم
ناتوان مورم که بر پایی چو ندارم قادری

قصهٔ خونبار خود گفتم بهر جا نظم و نثر
نه ز داور داوری دیدم نه از کس یاوری

خاک پایت تر شود از پارهٔ دل گر هنوز
لخت خونم از سر مژگان بناخن بستری

گوش بر افسانهٔ من تا کجا خواهد نهاد
آنکه نی اعجاز میگیرد درون ساحری

طفل آتشخوی که بر بازوی استغنای تو بست
بی اثر سازد هزاران معجز پیغمبری

نطق این گوساله ما بند سست گر بهر سخن
خاکپای جبرئیل آورده ام از سامری

دور رفت و مادر ایام فرزندی نزاد
نی چو خواب آمادگی آمد ز گردون نی بری

جو در آزاده مردی باید و یک مرد نیست
کش هزار ابلیس باطن بر ندارد شوهری

پردهٔ ستاری از یک سو رود از دیده ها
بر سر مردان کند دستار مردم معجری

ناخدا گو هر چه اسبابست در دریا فکن
کشتی ما را بساحل میبرد بی لنگری

بر خط تسلیم گردن نه که چون راضی شوی
کی کند در دست ابراهیم خنجر خنجری

بوئی از خون شهیدان بر دماغم خورده است
همتی یاران که زین سر نمی آید سری

شربت دیدار مینوشد شهید تیغ دوست
سوی آب خضر می بینند اینجا سرسری

گرد نعلین سفر جائیکه او افشانده است
زان نبودی سایکیش چون سایه افتادی بپا
بر پی آورد کان جائیکه جولانگاه اوست
ای محیط عفو را عهد تو بر کار آمده
حق بدست التفات خود نوالت ساختست
از شراب ساغر حسن تو در کیفیت است
عاجزم از جنگ این هند جگر خوارم برآر
گرچه دستم از رخ آئینه بجوهر تر است
موسم حج است و زاد ره بغارت داده ام
عهدی بر ضبط حیدر صولتی بیرون فرست
حدت الماس طبع نقد بیرم خان کجاست
خانخانان چار رکن آرای دین عبد الرحیم
آنکه کار کلبهٔ درویش یکشب بگذرد
گر کلک خم تریز فسان خاطرش گر بگذرد
بخت را معشوق شیرین ملک را داماد نو
مردهٔ صد ساله را از انتفاع لفظ او
پایه بر معراج بهروحی میباید نهاد
لایهٔ ما کی شود شایستهٔ احسان او

تا بیاید از بال و پر روح الامین بال و پری
فرق راکی بر قدم دیگر رسید سروری
قهقهه بر طور موسی میزند کبک دری
کلیات مغفرت را کرده لطفت مسطری
نور شفقت ذله کرده بهر امت پروری
آنکه خود هم یاد کی کرد است و خود هم ساغری
یا رسول الله مسلمانی ز کافر میخری
دیدهٔ دارم بشب و اچو دست جوهری
سر بسر زه کرده بی زنجیر بندی مضطری
کعبه را ره میزند این کافران خیبری
کعبه را مفتاح باید ذو الفقار حیدری
آنکه کرده جد و ابش مصطفی را بوذری
از شکوه او شود روشن چراغ مهتری
حک کند بر صفحهٔ ایام خال عنبری
از سلیمان جو بگیرد مهر او انگشتری
در زند گفت و شنود در جنس گنگی و کری
رتبهٔ او برتر است از کار شعر و شاعری
پیش آن لب جان بتحسین سفر و شند ساغری

بسترش از بنفشه میکشد آشفتگی
غمزه وارد بجواب نرگس فتان او
حسن تماشا طلب کرده تقاضا بر ... نگهبان او
پرده بمحو دمید ... پنهان او
ور نگشتی عیان خواهش پنهان او
خندهٔ شیرین دگر تا نشود برلب ... او
گر شنوی نغمهٔ مرغ گلستان او
رابطهٔ دوستی در گل ما بسته داشت
پیش که باریده بود بر همه باران او
جز خط دوستی بار ... آورد
حال که گل کرده است خوشهٔ بستان او
آه که مرغ دلم داغ صبوری نیافت
چند که آب و گلم گشت پریشان او

مطلع سوم در صفت شعر

شعر مسیح دلست معنی او جان او
چاشنی عاشقی شربت دوکان او
جوهری از شعر نیست راست نماینده تر

او بخراشش چو سیل با همه ویران او	هر چند زما شد خراب رفت بجولان او
خاطر پرشغل ما گشته ز ما ساده تر	کلبهٔ درویش شد عرصهٔ میدان او
طرفه اساسی امل بر سر هم چیده بود	شکر که آتش فتاد در سر و سامان او
حاصل عمر ابد در نم چشمیست و بس	چشمه غلط کرده است خضر بیابان او
ناوک تدبیر ملک در صف ما گو مباش	خون جهان میچکد از سر پیکان او
در رهِ خونریز دهر حاشیه داران هند	قصد سواران کند شیر نیستان او
هر که بدریای عفو روی ندامت نهاد	موج عقوبت ندید کشتی عصیان او
پیش که در قصر تن طائر جان بر پرد	روزن چشمم کنید روی با یوان او
آتش عهد شباب رفت چو دود و دم بسر	بسکه دماغم گداخت از تف هجران او
دایهٔ اندوه چو دید چاشنی گریه ام	خون سیه شیر شد در سر پستان او
مرهم زخم مرا یک نمکستان کم است	یک ته نازد دلم بر صف مژگان او
خضر گر آب آورد سنگ بجامش زنم	تشنهٔ خون خودم بر سر میدان او
عشق نظیری بلاست تا نگریزی ازو	دوست بغیرت به بست جان تو بر جان او
رفته و آینده اوست رنگ دگرگون کنند	اینک نوروز شد فصل زمستان او

مطلع دوم در صفت بهار

برزده حسن بهار سر ز گریبان او	سنبل تر ریخته طره بدامان او
سرو گلش اینقدر بار خرابی نکرد	حسن بشور آمده خاسته طوفان او

[illegible]

[illegible]

وسوسهٔ خاطرم آب سخن تیره داشت / شکر کنون روشن است چشمهٔ حیوان او

عقل چهل سال چنگ در جگر خاره زد / نقب کنون خورده است بر گهر کان او

تا صدف فهم ز ابر جود فیض هنر دیده است / باز نمی ایستد ز اله نیسان او

گرچه به پیمانه ام زهر کند روزگار / شهد فروشی کنم بر در دکان او

در چه بخو بریزم دار زند آسمان / مدح سرائی کنم در ته زندان او

چرخ که زخمم زند نیست ز نقصان من / گوی سخن برده ام از خم چوگان او

دهر که خصمم شود کی ز قصور منست / عرض هنر کرده ام بر سر میدان او

سعدی سعدی کشد کند من که سخن آورم / غیرت خاقانیست حسرت خاقان او

شاهد طبع مرا نعت برازنده است / پیرهن مصطفی بر قد حسان او

مطلع چهارم در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

وادی یثرب کجاست آه ز هجران او / دامن دل میکشد خار مغیلان او

تا ره او دیده ام یکدم آرام نیست / نعل در آتش نهد ریگ بیابان او

سنبل آن روضه را ز اول شب تا سحر / دل بشبیخون برد باد شبستان او

نائب روح الامین هست بر در او خاطرم / مدحت من آیتی است آمده در شان او

مملکت خاطرم مهر محمد گرفت / تخم عمل زان من رفع ضرر زان او

کوه کنه نقطه الیست از سر کار من / بحر کرم قطره الیست از نم احسان او

ما همه آب و گلیم اوست همه جان پاک / برگ گل ما تافته پرتو احسان او

اوست که پاینده شد عَلَم بر دوران او
نخل طراز ظفر عقده کشای امید
مالک که عبد الرحیم هست نگهبان او
حادثه صد میل دار میگذرد از نهش
السم و اسفندیار بندهٔ دستان او
غازی سلطان نسب در کف بهادر لقب
تا کند این نظم را عرض بر ایوان او
حسن قبولش بخش در دل دیوان عجم
هست شفاعت نبی بر سر میزان او
چون شود پرسش در حساب کند طاعت بلند
از غم ابر کرم صفحهٔ عصیان او

[illegible]

چنان بشوق خرامان شدم در آن کشور / که سوی حجلهٔ زیبا عروس نو داماد

[illegible]

تلاش عام در آن بارگاه [illegible]

درآمدم بحریم تمام حور و قصور / ز بوس و خنده گلستان ز جوش تو آباد

طرب نهاده درو بر سر طرب اسباب / فرح نهاده درو بر سر فرح بنیاد

طرب بجا که رخت غم کشید اندرو بیرون نکشید / فرح که پای نهاد اندرو برون ننهاد

دگر نگشت جگر گوشه در بدر کان را / که خانه زاد شرف آفتاب کرد آباد

زمانه بذل همین روز داشت عیشی را / که هر دو روز امانت بدیگری میداد

قاعدهٔ دست اوست دادن و ناداشتن / گنج بهر کلبه کاشت بذل پریشانِ او

یک تنه بر صد سپاه حمله کند روز رزم / پیکرِ صد رستم است در ته خفتانِ او

تکیه تواند زدن بر سرِ ملک و سریر / هر که تواند نشست راست در ایوانِ او

بی مدد جن و انس گشته سلیمانِ عهد / هر که در انگشت کرد خاتم دورانِ او

ضامنِ ابر بهار طبع گهر ریز من / نائب باد خزان دست زر افشانِ او

در صفتِ بخشش بو قلمون خاطرم / فکر منقش کند نعمتِ الوانِ او

تا بکی از چارسو لطمهٔ احسان خورم / کشتی من خورد گرد موجهٔ احسانِ او

ارزش باد آور است دانهٔ بستانِ من / سیل درخت افگن است قطرهٔ عمانِ او

لائهٔ تقدیر خویش پیش چه صوتش برم / منطق مرغان شکست کلکِ خوش الحانِ او

عشق که رزم آورد مرد مصافش کجاست / حسن که گوید پیام کیست زباندانِ او

عرصهٔ نظیری از و ست اسپ جهالت متاز / عرضِ دعائی شما بر سر میدانِ او

ملک ستان صفدرا دور بکامِ تو باد / ما که غلام توایم حاکم و سلطانِ او

خامه که فرمانرواست نام تو طغرا اش باد / نامه که کشور گشاست فتح تو عنوانِ او

این قصیده نیز بعد از معاودت مکه معظمه باحمدآباد گجرات در مدح شاهزادهٔ همایون نژاد شاه مراد گفته شد

پس از ادای مناسکِ حج و رسوم عباد / بسیر عرصهٔ گجرات اتفاق افتاد

قبولِ جذبهٔ آن آب و خاکم از کشتی / چو دست قابله از مهد بر کنار نهاد

[illegible]

زبسکه تیز زبان بارگاه در رفتیم — ادب ز پایهٔ خود پای برفراز نهاد
ز دلفریبی آیین و فر سلطانی — بگاه تهنیتم رسم سجده رفت از یاد
چو خوب رسم ادب را بجا نیاوردم — ندا رسید که ای روستایی مادرزاد
بساط عرش ز تکبر ترا چه پیش آمد — حریم کعبه و غفلت ترا چه حال افتاد
بدست شمع که پروانهٔ عطا آمد — درین بساط شبی بر سر قدم استاد
ز عندلیب شود شاخ گل غزلخوان تر — اگر رود بگلستان ازین شبستان باد
جواب دادم و گفتم بجرم معذورم — که تا منم بچنین دولتی نگشتم شاد
بمحفلی که دو قندیل ماه و خورشید است — چراغ بخت ضعیفی چه نور خواهد داد
برین نشاط و تماشا اگر نظر فگند — نسیم شانه کند کم بطرهٔ شمشاد
جهان چو روی شه آراسته است و چشم او — نگاه بخت ضعیف است در حجاب زیاد
شه خلاصهٔ خدم یوسف ستاره حشم — همای سدرهٔ اقبال شاهزاده مراد
زمین چو صفحهٔ تقویم پر ز خانه شود — اگر عدالت او سایه افگند ببلاد
قبای ملک برازنده دید بر قد او — نهاد فتنه کلاه از سر و کمر بگشاد
سخن بمیکده از اعتدال او میرفت — شد از طبیعت مستی برون خیال فساد
زبسکه امن شد اندر زمان او عالم — بدام خوشه برآورد دانهٔ صیاد
تمام خلق در ایام او غنی گشتند — حسد بمهر بدل گشت در دل حساد
چنان سلامت عهدش در جبل در بست — که حور خلد فشاند ز زلف گرد فساد

نخست روز که شد خلق آسمان و زمین
ستاده اند بخدمت که بودت استعداد
بقابلیت هر جزو و کل نظر کردند

بهر که لطف تو بیند میکند امداد
امید هست که احوال من شود روشن
کنون که بر سر من فر شهریار افتاد
بعزم کعبهٔ درگاه صاحب ارشاد

بشکل راتبه خواران دو نان مه و خورشید … صباح و شام گرفته ز خوان او معتاد
طبق ز نقل کواکب گرفته زهره بدست … بشب نشین حریمش چو خواجه قناد
عروس کعبه کرام القرای آفاق است … وظیفه خوارهٔ او با قبیله و احفاد
ز ارض تا بسما چشم بر عنایت او … عیال جودی آبای علوی و اولاد
ز آب ساخته آتش ز عون مطبخ او … که بر گرفته خلاف از میانهٔ اضداد
ز بس ملایمت خلق او عجب نبود … که پر ز مغز شود از نوال او اجساد
بجای خون همه لعل و گهر برون آید … به نیشتر ز تن ار رگ کشایدش فصاد
بتحت یک نظرش فصل صد خریف و ربیع … بصحن یک سخنش حصر جامع و اعداد
زهی نتیجهٔ لطف خدای عز و جل … معاند تو کند با خدای خویش عناد
عدو ز حلم تو بر خود چو بید میلرزد … در آستین صبور نیست خنجر فولاد
تو همچو سرو بآزادگی مثل شده … اگر بجست فلک بد براستی مرساد
توئی که بوده و نابوده جهان از تست … سخن درست بگفتیم هرچه باد آباد
زهی برشد تو چشم جهانیان روشن … خلیفهٔ دو جهان را توئی مرید و مراد
ز شفقت جد و بابت بر اهل هر ملت … امام زمانه بیکرنگ کفر و ایمان زاد
طبیعت همه ابنای دهر ملحد شد … ولی ز فطنت تو بر طرف فساد الحاد
اگرچه فضلهٔ از فاضلان جاهل دهر … بطمع جاه و غنا کرد مذهب ایجاد
بس از حصول مرادات حال آن فاسد … مثل چو باغ ارم گشت و حسرت شداد

در مدح ابوالفتح عبدالرحیم خانخانان ابن بیرم خان گفته شد

زنند باغ و بهارم صلای ویرانی — گلم ز شاخ فرو ریزد از پریشانی
نه رنگ بجا مانده نی برو برگم — چو نخل بادیه افتاده ام بعریانی
سموم وادی غمم دیده پای تا فرقم — ز هم بریزم اگر ناگهم بجنبانی
جدا ازان شکن طرّه ام سر انگشتت — گزند خورده ز دندان صد پشیمانی
خجل ز مردن خویشم گمان نبود الحق — که بی رخ تو چنین جان ز هم تابسانی
همه شکست دلم همچو کار زندانان — تمام شکوهٔ عالم چو شغل زندانی
کمال خسته دلی بی تهورست آری — به تیر آه کند لخت سینه پیکانی
اگر دلی بکف آری زبان تیغ اهی گرد — باینقدر که عنان زین روش بگردانی
شکست ما چه قصاصست ما ضعیفانیم — که مور در صف ما میکند سلیمانی
اگر مطالعهٔ چهره ام کنی نظری — قصورهای ضمیرم همه فرو خوانی
زکعبه آیم و بت هاى آذری در جیب — هزار بتکده را در خورم ز رهبانی
گریزگاه جنونست ورنه بر روزم — هزار کفر برون آرد از مسلمانی
نگاهدار حجابست ورنه از نگهی — وصال تا ابد اندازدم بحیرانی
امید نیست درین قحط مرد که کسی — ز گرگ یوسف ما را خرد بارزانی
هوای دوست پر و بال هدهدم — برستخیز نمی جنبم از گرانجانی
ز حلق گشته ام آلوده تر چو چشمت — بدرگه تو فرستاده کعبه قربانی

تو خود نظیر خودی لا اله الا الله
که چون تعظم تو بینند خود شود فانی
چه سعی ها که نماید ولی به تو نرسد
[illegible]

عفا الله از سخن هزل و لابها و خراج — هزار توبه ازین لابهای لایعنی
هزار حوری قدسی مدام مینوشند — بپردهای ضمیرم شراب روحانی
کجا شوم من ام الخبایث آبستن — که حالم همه از بکرهای وجدانی
رخم ز قبلهٔ ایمان بمرگ تافته باد — اگر ز کعبه بجد میکنم بیحارانی
بجام جم نکند میل هرکه نوشیده است — شراب معرفت بزم خانخانانی
نگاه کن که بسویش چگونه می بیند — بصد امید شهنشاهی و جهانبانی
بقصد دشمن او تیغ کوه را هر سال — زمین دو بار کند صیقلی و سوهانی
هنوز کوه نجنبیده چرخ ساخته کار — به تیغ برق نهاوش ز فرط برّانی
ازین سبب شده اکنون بر جبان و شجاع — سپهر شهره بجلدی زمین بکسلانی
هم از حراست عدل ویست اگر برجی — مصون ز فتنهٔ دهر اند انسی و جانی
فلک که ثبت مه و مهر در بغل دارد — بمهر او نرسانیده خط ترخانی
طفیلیان سر خوانش میزبان گردند — ز خلق و مکرمتش در سرای مهمانی
زهی ز صبح گریبان گشاده ابروتر — ندیده چهرهٔ خشم تو چین پیشانی
گرفته ساغر دولت بدست می بینیم — ز آسمان نهم برگذشته حیرانی
بصد تلاش ابد میکشد ز دنبالت — نمیشود که جمال از ازل بگردانی
مگر گهی که بیک پایه زیر تر آئی — که عرش زیر سریرت نهاده پیشانی
بدست مهر و عنایت زمانه داده زمام — که کرده گاه عصائی و گاه ثعبانی

دگر که گفت مبادا ز زاوی شعرم
ترا که فضل بحدی بود که در بر بیت
کمال جهل مع بلاهت بود که طعنه زند
وگر نبود ز شرط ادب در آوردن
چو نقش فره بدیوار عذر میگوید
کجاست کیوهٔ گیلی و تاج افریدون
گر او بفضل فلاطو نست برکشیده نشست
اگرچه سایه ز رفعت زمین فرو گیرد
وگرچه ابر درفشان شود کسی نکند
گرفتم آنکه ز فضل و هنر مجسم بود
اگرچه کشور چین پر ز نقش مانی بود
بطرز وی دو سه بیتی دگر ادا سازم
زهی برای روان بخش شمع لاهوتی
بچشم عقل هیولای جوهر اول
ز صبح اول عالم بنور فطرت تو
بباغ کون همه روز و شب دلان باشد
گهر ز صلب فلک زان ببطن خاک آمد

درین قصیده بروز کمال بنشانی
طیور وقت ترنم کنند سبحانی
بنقص مایهٔ کج فهمی و غلط خوانی
بسلک مدح تو مدح حکیم گیلانی
ازین تعرض من با وجود بیجانی
کجاست کاسهٔ اسبول و راح ریحانی
بود بقرب کیان اعتبار یونانی
ولی نهد به پی آفتاب پیشانی
کلاه پادشهی را کلاه بارانی
کجا بر تبت روحانیست جسمانی
خراب گشت نه صورت بجاست نه مانی
که بهر دعوی او قاطعست برهانی
بعلم در دل هر قطره کرده عمانی
بذوق روح تمنای نشاء ثانی
دبیر لوح قضا میکند قلم رانی
زلال فیض تو از چار جوی ارکانی
کنیز زادهٔ اویند بحری و کانی

صفحه ۳۴۷

کسی به بیهده نازونعیم را نگذاشت
وداع دوست که کردم تو الفود بدل
نمایه که در ساند بمجلس کس
زمانه نکته رنگین برآورد ز بغل
هزار بار برت جز و شعر
صداع خویش نزادی بیکده و بیرون غزل آوردم
ز اهل سخن و از شه نزادم
که نخورد از آنچه مقامست و نظم را چه محل
نزاکت سخنم بر بساط پا بنهاد مستعمل
که بود ریخته جهل بروی گفتم
هزار بار خرد را بنا فرستی گفت
که ای چو دیده کج بین مشرکان احول
تو هرچه را بنما سه یکی شود باطل
تو هرچه چار شماری دو میشود مختل
محال خواسته و خضر داده اند نشان
کریم جسته و عنقا نموده اند مثل
خزینه نیست چرا دست میزنی در قفل
سفینه نیست چرا پای می نهی بوحل

زبس گره شده در دل اگر سخن طلبی	زبیزم از مژه یاقوتهای رمانی
بناتوانی بستر زبال مرغ کنم	اگر ز گوشه بام خودش بپرانی
عتاب و ناز به بیزاریت فروخته اند	برغبت ار نخرندت بخویش نادانی
اگر بکعبه زدیرت کرشمه ببرد	زیان کنی بت و زنار در مسلمانی
وگر بمیکده درکار عشوه نکنند	خمار بخشندت این نشه های انسانی
سفر معطل وقت است صبر کن چندان	که جذبه رسد از جذبهای رحمانی
ببین که بر درش از مهر میکشد خورشید	از آنکه ذره نکرده است بال افشانی
کنون بنزد تو این ماجرا فرستادم	که از تو هم عقلم بلطف برهانی
چگونه زوفا و کرم امیدم هست	بیک دو حرف سرخامه بجنبانی
بهای وقت در آن کوی چیست میخواهم	نمونه بنخری قیمتی بفهمانی
بلطف و بخشش از رنج روزگار بخر	که آنچه جود تو باشد بآنم ارزانی
سخن چو میرود از حد برون چرا ریزد	بصرف کار دعاگوئی و ثناخوانی
کلید عیش بدست تو باد تا باشد	سحر بغنچه کشائی صبا برضوانی
ظفر بنام تو دائم هزار دستان باد	بیاد خصم تو بر دائره شبستانی

ایضاً این قصیده بعد از معاودت مکه معظمه در احمدآباد گجرات در مدح نورنگ خان گفته شده

ز هند و مکه ام آورده بر در تو امل	در تو کعبه ثانی و قبله اول

[illegible] بانیزان این بنیاد [illegible]
[illegible] حمیل
[illegible]
خرد و اب [illegible]
که ای [illegible]
نظر [illegible] مفصل [illegible]
چنین جهان [illegible]
[illegible]

نه مایه بود این شعر و شاعری که ازو / با نتظام رسد هیچ کار دین و دول
بضاعتی که تمتع باخرت ندهد / چه مدح کس چه پرستندگی لات و هبل
گرفتم انکه قلم بشکنم زگفتن شعر / چگونه پاره توان کرد سرنوشت ازل
من از کجا و دردی کشان عشق کجا / نصیب شد نتوان کرد با نصیب جدل
بعرض جان سخن رس نمیشد افسوس / که چند بیت بخوناب دیده سازم حل
سپهر مرتبه نورنگ خان دریادل / که بجز از رقم کلک اوست آیت جل و ل
بجز مناقب او غیبتی ست لا تسمع / بجز مکارم او تهمتی ست لا تسئل
دو کون در نظر کبریاش آورد ند / فگند دور که یا تا به الیست مستعجل
قلم بروز ازل می‌نگاشت صورت او / حلول خواست کند روح پیش از و بمحل
زبان نزد روح بذیرفت و عزم رخصت داد / چو از صریر قلم زاده بود صبح ازل
قلم بکاتب تقدیر گفت این معنی / ازین حدیث برآشفت آن قدیم اجل
بخشم بانگ چنان از پی سیاست زد / که روی تافت زبانی زمان مستقبل
ازین تعرض دور زمانه مختل شد / ازین تنازع کار جهان گرفت خلل
محل صورت او در جهان قبول نمود / زمان برآمد از اندیشهٔ خطا و زلل
هم از تمکن او در جهان فانی دان / که گل نشست بگلشن نهال در منهل
گر او نخواهد کلک قضا فرو ماند / ور او نگوید دست سپهر گردد شل
بصبح صادق دوشینه صبح کاذب گفت / که چند لاف توان زد ز صدق قول و عمل

که گرد رنگ همی شد سبق همی برد
بماند حاصل دریا و کان انس ان در را
نظارگی کف دست زرفشان ترا
بداغ خود چو بشارت دهی سمندی را
تو ئی که بر سر آب بقای دولت تو
هزار دفتر دارند گی اگر شستی
که دست برگس خوان جودت افشانید
کرم که بی نسق اعتدال طبع تو بود
ولایت کرم آندم نظام پیدا کرد
عقیدت تو حصار نیست بز خرد صلاح
مروت تو دیار نیست پر زداد و دهش
هزار مرحله برتر جهد ز اول عمر
سپهر منزلتا چند نکته دارم
سه ماه شد که درین کشورم نمیدانم
بهیچکس نه تحیت فرستم و نه دعا
درنگ را نگرفتم شگون مگر بخراب
ازین دیار نرفتن خوشم نیامده است

وجود مکرمت از خدای عز و جل
که گند بود قلم بخشش تو مستعجل
شعاع نور شود در درون دیده سبل
دود که دیده بشادی بر آورد ز کفل
هزار وخل جهان بسته آخر و اول
هنوز مشکل ناداری از تو گردد حل
که روغنش بچکید از سر آستین امل
همیشه مملکتی بود ضایع و مهمل
که یافت از خرد اندر دیار تو مدخل
که معصیت نتواند باو رساند خلل
که معذرت نتواند در و نمود عمل
مهابت تو اگر پس زند بکام اجل
اگر قصور ادب نیست بر درت مرسل
که همت از چه قبیل است و شفقت از چه خصل
بهیچ در نه گرانی فروشم و نه کسل
سؤال را نشنیدم صدا اگر ز جبل
بهیچ راه نمی بایدم نکو فیصل

فوج در فوج کند نصرت حق استعجال | خلق را لشکر آمین و دعا در سفر است
همچو شاخ گل شب بو که گل افشان گردد | هر طرف نامه رسان پیک ظفر صبح گر است
عقد صد درج فرو ریخته کین مکتوبست | مشک صد نافه فرو ریخته کین نامه خبر است
گفتم این واقعهٔ یوسف مصر است نگر | گفت نی صاحب این قصه عزیز دگر است
خان اعظم که باحسان و شجاعت امروز | کعبه از توشه ده و بتکده تاراج گر است
گر لازم خاص جهانیست تمامی کرمست | در هنر نشا مرد نیست سراپا هنر است
این کشاد از طرف نعمت او شد و زنبر | حرب کردن به دو دیو نه خنجر تبر است
کارجویان که درین معرکه سبقت جستند | پا کشیدند کزین قوم خلاصی ظفر است
قفل از مخزن و صندوق جواهر برداشت | آنچنان سیم و گهر ریخت که گویی شجر است
همچو خورشید بعرض سپه آمد بیرون | محشری دید که در هر طرفش صد حشر است
از سران شکل هوا گلشن زرین شاخ است | وز یلان روی زمین مزرع فولاد و تر است
بسکه انبوه گران کوه شکوهش پا بست | بر پر و دشت که از بیلک و پیکانش پر است
روی گردون ز دم خنجرشان پر پست | پشت ماهی ز سم مرکبشان پر قمر است
ور فلک غلغله انداخت که کوچ سپه است | در زمین زلزله افگند که عزم سفر است
داد فرمان بمهابت که صف آرای کنند | خون کی بی حکم تو در پوست بجنبد هدر است
گرد تعیین عزیمت که بجاسوسی باش | گر خلافی کند اندیشه سرش در خطر است
دست بر تخت همی سود که هنگام غزاست | دل باقبال همی داد که روز هنر است

این قصیده در استدعای صحت و بیان مدحت ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان بن بیرم خان گفته شده

غوطه در خون زده صد بار زمین میجستی | گر بدیدی که ره از چنبر چرخش بدر است
از سر آسیمگی خواستن راه گریز | نطفه از پشت دوان جانب نافه بدر است
همچو روبه که بسوراخ گریزان گردد | مرگ را خصم سوی خانه خود راهبر است
پردلان حمله کنان تیغ زنان میرفتند | تا رسید بدر بیجا که عدو را مقر است
ملک حق ملک ملک گشت بهم زبان گفتند | قسم من بت شکنی فرد شما سیم و زر است
ثابت و بتکده از شوق عنان بگسلند | بت نگه کرد که تا چرخ دوم نور و فر است
همچو از جای در افتاد بهانا بنشست | که علی بر کتف خواجه خیر البشر است
آنکه دیروز بزنار میان می بستی | از پی طاعتش امروز بهر سو کمر است
آتش از نعل سم اسپ کسی جسته نشد | جست دعوی گر بیکار گذا آتش شرر است
جام بشکسته و دولت ز مظفر گشته | هر کجا هی نگرد تیغ بلا را سپر است
مهر مدار ز مسدود رام کاین شهر شده است | میجهد از دره و کوه که این بام و در است
گر صدائی شنود بر جگرش شمشیر است | ور نسیمی گذرد در نظرش نیشتر است
خاتم از دست کند دور گزین درد و غم است | افسر از فرق نهند پر گزین از تیغ سپر است
چاره داند که پذیرفت و بند اند چکند | که چو سیماب ره از هر طرفش پر خطر است
چکند خصم که سر بر خط فرمان ننهد | نقطه را از خط پرکار کجا ره بدر است
فتح باب ظفر آن بار شد از حضرت میر | این شنا نیز کلید در فتح دگر است
پرورشش یافته دولت این سلسله ام | طبع موزون مرا فتح و ظفر بارور است

دعای صحت تو ورد ذره ام میکرد
زبان شکر نه بندم ازین که عارض تو
که در دو هفته مه از فربهی شود خورشید
مگر ز نور صحت دهند امروزت
فلک بسوی غذا خانهٔ تو برد آتش
بذوق آنکه مگس ران نعمت تو شود
بمطبخ تو خطوط شعاعی خورشید
حکیم دهر پی صحت تو از انجم
ز تب چو حسن تو افزوده شد عیان گر چنان
سری بخرقهٔ جهان برده بود در غم تو
فغان ز خلوت بر آمد که خانخانانست
عیار ناطقه عبد الرحیم خان که سخن
ز فتح اوست چنان پر خروش خاطر ها
بجز سرای عطایش متاع خود نکشو
ایا مسیح مقالی که روز خدمت تو
اگر بمائدهٔ کائنات خوان آراست
بیاد پاس تو سر بر نداشت گر صد بار

ز جمله سوخته تر مغز از استخوان برخاست
چرا ز عارضه با کاهش و زیان برخاست
ز بستر اول اگر زار و ناتوان برخاست
که مرغ روح به پرواز آشیان برخاست
که شعلهٔ سحری عنبرین دخان برخاست
صبا ز جیب چمن آستین فشان برخاست
پی شگفتگی دل چو زعفران برخاست
نهاده بر طبق شام ناردان برخاست
بشعله رفته خلیل و ز گلستان برخاست
که صبح دامن پر زر ز آسمان برخاست
پی تصدق صحت درم فشان برخاست
بنام او چو زر از سکه با نشان برخاست
که طفل را بر حم بند از زبان برخاست
بهر دیار که از آن کاروان برخاست
ز شوق دل بعصای اجل توان برخاست
هنوز منفعل از پیش میهمان برخاست
قیامت از سر بالین پاسبان برخاست

۳۴۳

قصیدهٔ دیگر

روزی چو باز ماند ضعیفان ز کار ها

صد دفتر از ثنای تو شد هدیه در وطن / یک کاغذ عطای تو نامد بار مغان

از بعد چارده شبه خدمت درین کتاب / چون ماه شانزده شبه ام روی در زیان

ذوق حضور کلبه من هیچکس نداشتست / از شهرت تو گشته ام آوازهٔ جهان

فرزند و مادر اند کباب از فراق من / در سایهٔ همای تو محتاج استخوان

داری همند قدرت ازین سیل برگذر / هستی سوار همت ازین صف برون جهان

از خامه گیر نیزهٔ خطی بروی جنگ / وز طبع آر توسن تازی بزیر ران

جهدی که معنی ز تو ماند بیادگار / رستم نه کز تو نویسند هفت خوان

اکنون که انتظام اقارب بنظم تست / فکری که منتشر نشود عقد دودمان

دستی بنظم رفتنم از آستین برآر / تا همچو گوهر از سر کلکت شوم روان

بشگفت و من بعزیزه بشگفتنش خموش / هستی تکی که دولت صاحب بود جوان

اقبال رفته رفته رساند بکام دل / بر بام پایه پایه توان شد بنردبان

رشته ست پا براحت و صاحب نگار زار / در خانه میزبان نه و بر سفره میهمان

قوت بقدر پرورش شهریار هست / برخیز تا رویم بر نجی که میتوان

گفتیم و عزم جزم نمودیم کز قضا / آمد نشان مرد هنر فهم غیب دان

اعراض بر برادر و تخفیف من غرض / تعطیل در وظیفه و تعزیل ترجمان

خواندیم ز خجالت هم بر فروختیم / او شمع خاندان شد و من برق خانمان

برعزم خانه جنس غریبی نیاد تست / آمد بحضرت تو که گیرد خط امان

ایضاً در مدح ابو الفتح بهادر عبدالرحیم خان خانان بن بیرم خان

سر برکند عقاب و بجایش نهد زبیم
آئینه گر زان بنماید جمال خویش
زان دست و خنجر گهر افشان سخاوت صیت
ای فرق تا قدم همه افزائش کمال
از ننگ آنکه خنجر خصم تو گشته است
خواند اگر ز حفظ تو یک فصل عندلیب
از طبع من بسخت بشارت دهد سخن
صد فتح سر بر آورد از جیب دولتت
رضوان ز حضرت تو زده طعنه بر بهشت
جام می گرفته لبالب تمام نوش
چون همت همه به بلندی نهد قدم
آن می که بر سپهر اگر پرتو افگند
رنگین چنان که بر کف مرده گر چکد
در بزم تو چو رزم تو بخت است کامیاب
روزیکه بزم معرکه از بیخودان جنگ
از سر خمار هول برد نشاء غرور
چون نیش غمزه کاوش دلها کند خدنگ

گنجشک را خسی اگر افتد ز آشیان
عکس عدو ز بیم نگردد در و عیان
جوهر بر آورد به تن کشته استخوان
وی پای تا بسر همه آرائش بیان
آهن ز موریانه بکاهد درون کان
گلهای نوبهار کند جلوه در خزان
و ز مدح تو بکام مبارک شود زبان
تا مصرعی ز نصرت تیغت کنم بیان
غلمان بخدمت تو کمر بسته بر میان
اکسیر علت بدن و کیمیای جان
چون دولتت همه ز ترقی دهد نشان
شاید که آفتاب شود یکسر آسمان
در تن رگ فسرده شود شاخ ارغوان
در رزم تو چو بزم تو طبع است شادمان
رنگین شود چو صحن خرابات ارمغان
شمشیر جرعه بخش شود بهر امتحان
چون ذوق نشاء در رگ جانها دوستان

زگفتگوی کسان خاطرم چنان بگرفت
که لفظ بر قدِ معنی طلسم زندان شد

گلیست خاطر معنی پذیر من گوئی
که تا وزید نسیمی بدو پریشان شد

بگرم و سرد تموز و خزان نمیسازم
که سینه تا بلب از معنیم گلستان شد

زبان بنجا یم و نظمی نیاورم بزبان
که پیش نظم کسان بایدم پشیمان شد

کنند نزول ز معراج خاطرم سخنی
که ناسخ همه گفتارها چو قرآن شد

هزار شکر که هرگز نبوده بر خوانم
نواله که خجل بایدم ز مهمان شد

بوقت دعوت افطار مریم نطقم
هزار معجز عیسی طفیلی خوان شد

دهد بلندی فطرت بکار دشواری
که سهل داند هر مشکلی که آسان شد

بطعنهٔ چند ز یاران مهربان شنوم
که شاخ سبز نگردید و باغ ویران شد

دران بهار ز باغی چه طرف بربستیم
که بار دار درختان و میوه الوان شد

شراب من که بجام و سبو نمی گنجد
بریزم و نفروشم که سخت ارزان شد

در خزینهٔ خاطر بغیر نگشایم
که وقف همت صاحب ذخیرهٔ کان شد

کند بلعل صدف گوش تا گریبان
که در نثار لب از مدح خانخانان شد

زهی سحاب بنانی که دفتر و فرمان
ز رشحهٔ قلمت چشمه سار حیوان شد

تراجهان به نشان وکالت ارزانی
ستاره الیست نگینت که قطب دوران شد

زشوق نام تو از صفحه بگذرد تحریر
ز خاتم تو نشان تا قفای فرمان شد

ته مثال بنام تو تا مزین گشت
ز فخر نام تو عنوان نامه پایان شد

بحکمت این فلک پایدار گردان شد
سری که دایرهٔ عالمش گریبان شد
[illegible]

کزین او بلشکر بپای ... گردد
فلک ز حملهٔ او چون زمین ... سلیمان شد
زمین ز شیههٔ او چون سپهر گردان شد
بگی که تیز شد از حمله باد آتش او
برون ز چار حد و از چهار ارکان شد

[illegible]

ایضاً در مدح ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان بن بیرمخان در نوروز گفته شده

ز سال و ماه نوم رنجه پیش من مثال — که تنگ نیست بنوروز و عید دارد جنگ

ندانمت بکدامین طریق پیش آیم — که پا ز شوق نیامد هزار جا در سنگ

شب فراق تو چندان جگر خراشیدم — که همچو لاله سیه گشت ناخنم در چنگ

کدام وصل همه بیم فرقت است و عتاب — ز قرب خدمت تو بر جبین نماند رنگ

تمام عمر ز اندیشه جان بلب دارم — که جا کنم بدلت از چه حیله و نیرنگ

دلی که کعبه بپاکی او قسم میخورد — ز فکر بیهده کردم کلیسیای فرنگ

نشاط خاطرم انده در آستین دارد — بزیر صیقل از آئینه ام بروید زنگ

به عشق زانکس دیدار و ور دگفتارم — نبودی ار بجهان نام من نبودی ننگ

همین سفینهٔ عشق است جای آسایش — برون نهی چو از دیای قلزم است و نهنگ

نسیم بادیه شوق هستی دارد — که راه رفتن خود در اسماع داند لنگ

بپای شوق ره هجر کی دو گام نبود — حدیث هیچگران بوده وادی فرسنگ

حذر کنید تماشائیان که در گوشش — جنون بسایه دیوار داردم در چنگ

ز زخمهای وصال و جدائی تو مرا — هزار نغمه درد است زیر پرده چو چنگ

کدام صوت اثر بیش در دلت دارد — بمن بگو که کنم ناله در همان آهنگ

دمی مپرس حالم که فکر مدح کسی — کند چو عشق تو بازی بدانش و فرهنگ

سپهر مرتبه عبدالرحیم خان که زقدر — فرو کشد مه نو را ز گوشه اورنگ

طوطی از شوق زند بال بپیمانهٔ شهد
مگس از ذوق فگنده است در آغوش شکر
در پرستاری فرمان قضا چون سیاره دل
بسته صد جا کمر موسی بزنّار کمر
ساقی بزم بفرمان [illegible]
که از وجرعه بریوزه ستاند گوهر
برسد چشم بر شام بروزی که در و
عمراز گردش شادی نکند زود گذر
همه جا جزو دلم از فرقهٔ عشق پرست
راه گم کرده همانا بدر کوی کسی

بخت انداخته از دست قدا در قدح
بال پروانه بسجود وصل کند [illegible]
شعلهٔ فربهٔ حسن بلند است امروز
ذره در صحبت نور است بصد سوز [illegible]

سپهر سفله نتابد درست نظیری را	هزار رنگ گهر می نهد سپهر دو رنگ
بدرگه تو که نالد ز کثرتش دربان	بحاجب تو که خندد برابرویش آژنگ
بخاکپای تو کز بوسه ام ندارد عار	بآستان تو کز سجده ام ندارد ننگ
بنکتهٔ تو که گوهر از آن کشم در گوش	بخندهٔ تو که شکر ازو بریم به تنگ
بدورباش تو یعنی بآن شکوه جلال	که پردهای بصر بر نگاه سازد تنگ
بنعمت تو که برخوان تلخکامی من	بذوق شکر تو جوشد شکر بطبع شرنگ
که برندارم ازین آستان جبین نیاز	سحاب تفرقه گر بر سرم ببارد سنگ
من و حکایت آز و نیاز عارم باد	هزار سال خورم خون که لب نگیرد زنگ
لب از بخواهش دل چند آنچنان دانم	که حلقهٔ در بتخانه آورم بدرنگ
بغیر کردن حرص سر طمع نزنم	بجای ناخن اگر تیغ روید از چنگ
بکوه تا پی نخجیر میرود صیاد	بشهر تا بدل خواستن نیاید رنگ
بجنت متفقت ملک تجنت ارزانی	بخصم منهزمت تنگ و کوهسار و النگ

ایضاً در مدح ابو الفتح بهادر خانخانان بن بیرم خان در عید فطر گفته شده

صبح عید است در میکده بگشاید اگر	سجدهٔ شکر کند نزد صبوحش ساغر
این چه عطر است که افشانده گریبان صبوح	وین چه فیض است که برکرده سر از جیب سحر
هر سو از تهنیت نعرهٔ مستان صبوح	صد اجابت شده بیهوش در آغوش اثر
دست بر دوش هوا جلوه بسودای مشام	نکهت میکده را شور محبت در سر

فصل [illegible]
[illegible]

خانخانان [illegible]

بکف پای تو و فرق تو سوگند خورد — مسند شاهی کیخسرو و تاج قیصر

هر که از خانهٔ خصم تو برآید دودی — پر خس و خار کند دامن خود را صرصر

همچو خورشید همه عمر درم افشاند — هر که تکیه کند از شارع جود تو گذر

مرکز دائرهٔ دهری و هر نقش که هست — عاقبت در خط فرمان تو می‌آرد سر

آخر این ملک جهان را نه کسی می‌باید — تو کسش گر نشوی از تو که دارد بهتر

پرتو روز بهی از سخنم می‌تابد — گشته‌ام تا بجناب تو حکایت گستر

خوبی نظم مرا عقد قبول تو بس است — این عروسیست که در کار ندارد زیور

آن اسیرم که اگر در ز برون بگشایی — چنگ در گیرم و بر خود ز درون بندم در

نه بدرگاه تو از نزد کسی آمده‌ام — که ز نزد تو روم باز بدرگاه دگر

مرغ هر دل که ز کوی تو شود گردآلود — بهوای در فردوس نیفشاند پر

گر نظیری ز فلک میگذرد دیده و نیست — ای سر از عرش برآورده بحالش بنگر

تا درون حرم میکده صبح بود — فیض یزدان می و آیینهٔ دلها ساغر

بخت خصمان تو نا شسته رخ از خواب صبوح — نزد فرمان تو دولت بمیان بسته کمر

این قصیده روز فرخ مولود صاحبزاده برخوردار میرزا ایرج بن عبد الرحیم خانخانان و در مدح والده عفیفه گفته شده

بر زمین آورده رحمت را دعای مستجاب — زاده مه بر دامن صبح سعادت آفتاب

ثانی بلقیس پیمان بسته با جمشید عهد — عیسی مریم برون آورده رخسار از نقاب

این قصیده در مدح صاحب ... ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان بن بیرم خان هنگامیکه با ملکداران گجرات ... دار السلطنت آگره آمده بود و اول مداحی و ملازمت کرده بود گفته است اینجا نوشته شده

بعد مژده که عیش ابدی شاد آمد
شگفته روی جاوید را آمد آمد

قصاید ۳۵۰

خانخانان اختر برج شرف عبدالرحیم
کآسمان با طالع او بسته عقد آفتاب

یافته چون ابر از یمن سفر در ثمین
دیده همچون آفتاب از فیض کشتش لعل تاب

عیسی دولت سوی معراج نصرت میشتافت
آفتاب آمد که اینجا پاسبک کن از رکاب

رفت در ظلمت سکندر آب حیوان را ندید
چون دلیل منزل خود گشت خضرش داد آب

بر سلیمان ظفر جبریل نازل گشت و گفت
روزگار دولتت باقیست کمتر کن شتاب

قصه کوته عزم تسخیر دکن موقوف کرد
مژده مولود ایرج بدر خورشید انتساب

روز مولودش اقامت قرعه بر تاریخ زد
خیر مقدم آمد از توفیق یزدانش خطاب

شیر رایت بر هوای بزم عشرت سر کشید
بر عنان رخش نصرت داد باد عشق تاب

مجلسی آراست گیتی خوشتر از صحن سپهر
داد جا مه پاره را بر کنار آفتاب

دیده را از سرمه بیخوابی افسون کرد بخت
چهره را از گونه بیداری آرا کرده خواب

بر کمین گاه دماغ و دل فتاده هر طرف
در سماع بیخودی رنگ از گل و بو از گلاب

داده صبح عشرتش رخسار عذرا را صفا
کرده شام زینتش زلف زلیخا را خضاب

راه فکر از خرمی در عرصه او ناپدید
جای غم از خوشدلی در ساحت او تنگ یاب

شوق را می خوردنت از خنده شیرین کرده لب
خوشدلی را مستیت آورده بیرون از حجاب

در بیان حال این مجلس ز شعر انوری
بهر تضمین میکنیم بیتی مناسب انتخاب

این منم در خدمتت یارب بکف جزو مدیح
وین توئی بر مسند ناز و بکف جام شراب

هودج فکرت بدوش طبع قدسی چون نهم
آفتاب از حیرت آنجا چشم میمالد بخواب

[illegible]

دمید عشق بتنجیم سر شکم افسونی · که تا بخاک ره افگندمش ببار آمد
غبار راه کسی بست سیل اشکم را · که عیب پوش تر از قدر و اعتبار آمد
کلیم مرتبه عبد الرحیم خان که کفش · مجسم از کرم آفرید گار آمد
زبان شکر شکن از نام خانخانانست · که بالتصور او زهر خوشگوار آمد
جهان بگیرد و بخشد که نازشی نکند · ز کبریا کرمش را ز فخر عار آمد
برنگ آینه خوبان کنند عرض جمال · بهر دیار که از موکبش غبار آمد
لباس عشرت نوروزی حسودش را · ز تیرگی شب غصه پود و تار آمد
برآمد از دهن شیر فتنه اقلیمی · ز بسکه پنجهٔ قهرش گلو فشار آمد
ایا سپهر رکابی که از عزیمت تو · زمین چو قطرهٔ سیماب بیقرار آمد
ز چار ماهه مسافت سمند سرکش تو · عجب مدان که بده روز بر کنار آمد
زمین ز صدمت سمش بیکدگر پیچید · به پیش دست وغا خست بزینهار آمد
دران مصاف که از نخل تیغ خونخوارت · بجای میوه سر پردلان ببار آمد
شدند ضد بهم اعضای خصم و بهر صلاح · میانهٔ سر و تن تیغ آبدار آمد
بحملهٔ تو ز جان باز مانده صد فرسنگ · کسی که با تو بمیدان کارزار آمد
زمین بشهپر روح القدس پناه برد · بفرق تیغ تو هر جا چو ذو الفقار آمد
چو نقش سکه ز سیمای زر نمودارست · که کیمیای رواج تو اش عیار آمد
تو گر خراج ستانی ز ملک نامی نیست · چرا که دست تو چون ابر مایه دار آمد

۳۵۱

جهان امن در آغوش روزگار آمد

الصادر ملح صاحب ابو الفتح

عبد الرحیم خانخانان گفته شده

جرم ما بیا بیقما تو به ثوابی گیرد — کفر ما بیاید تا مرد مسلمان گردد

دلق شب خلعت ساقیست زرینکی نگین دار — که مبادا غمش آلایش دامان گردد

دامن شب دم صبح است بکلفت بسیار — که برای سر خورشید گریبان گردد

گر نوا بایدت از مرغ قفس گیر سبق — که ز بیداری شب مست و غزلخوان گردد

زار گریم که پریشانی دل آسان نیست — گنج ایثار کند تا که پریشان گردد

فقر باید که ازین گنج زکاتت بخشند — درد باید که دلت قابل درمان گردد

بخشش خلق که بیفایده چون کام من است — مال دنیاست که سرمایهٔ عصیان گردد

هر کرامت بغیر از تو خدایا کرمی — هر چه آن قسمت من طرهٔ نسیان گردد

هردم از کار فرو بسته چه خواهد بودن — گر همی گر کم ازان طرهٔ فتان گردد

از گرانجانی و افسردگیم نزد کسیست — طبع بی برگ تر از فصل زمستان گردد

بر دل و سینه نشانده است و رسنتی تا کی — بخیه از خون خودم سرخ چو مرجان گردد

بخیه بر جامه زدن نقص بود مجنون را — گوهر اشک هر آگوی گریبان گردد

همت بلبل و پروانه گزینند گل و شمع — هدهد ما همه بر گرد سلیمان گردد

آن سلیمان دل جم طبع که در مجلس او — طوطی مرده گر آرند زباندان گردد

خانخانان که ز نام و لقب اجداد وش — نطق شکر شکن و لب شکر افشان گردد

ای قوی بخت که محتاج طرازی هر روز — بر قد دولت تو خلعت امکان گردد

بر یاری که تو تشریف فرستی آنجا — از خزان شاخ محالست که عریان گردد

بسکه بر قتل حسود تو کمان در شکنست / با خدنگت همه دم دست و گریبان گردد

لب سوفار بخندد که نگردد گریان / گوش زه گیر بخندد که نه نالان گردد

همه ناوک شودش ناله چو آید بفغان / همه پیکان شودش اشک چو گریان گردد

من ندانم چه بود کین قدر دانم که همه / کارگر ناوک او بی پر و پیکان گردد

با چنین اختر فیروز و باین استعداد / حیف باشد که ترا عزم گرانجان گردد

بلبل است آنکه بیک جرعهٔ گل میبازد / تو نهنگی قدحت قلزم و عمان گردد

سعی کن ملکتی گیر و جهانی بستان / که خم و خمکده از ساقی دوران گردد

خاطر ساغرت از فتح تو بکشوده بده / آنقدر باده که دوری ز تو گردان گردد

شعلهٔ خوبیت اگر تیز نگردد نفسی / گریه بر قصهٔ خوبی شمار افشان گردد

اندرین عهد که زیر لب کامل گویان / نیش صد طعنه خورد حرف که حسیان گردد

دور از ما و تو هستند حریفان که ز بخل / سخن داد و دهش بر لبشان جان گردد

من بمدح تو خوشم نه به ثنای دگران / هر دو تعریف شود جائزه ز جان گردد

بدعا قرب تو جویم که در و سوخته ام / هر گلی را که دماغ تو پریشان گردد

تا بود جاه جهان انچه کم و بیش شود / تا بود کار جهان هر چه دگرسان گردد

دولت از طالع هر کس که سری بر دارد / همچو پرگار ترا در خط فرمان گردد

عمل خصم که طومار پر از سوائیست / پرده برداشته تر از رخ عنوان گردد

شرح راز تو که مکتوب نشاط و طربست / از ازل تا ابدش اول و پایان گردد

۳۵۳

جرم میباید تا توبه ثوابی گیرد / کفر میباید تا مرد مسلمان گردد

دلق شب خلعت ساقیست که رنگین دارد / که مبادا غشش آلایش دامان گردد

دامن شب دم صبح است بکلفت بسیار / که برای سر خورشید گریبان گردد

گر نوا بایدت از مرغ قفس گیر سبق / که ز بیداری شب مست و غزلخوان گردد

زار گریم که پریشانی دل آسان نیست / گنج ایثار کند تا که پریشان گردد

فقر باید که ازین گنج زکاتت بخشند / درد باید که دلت قابل درمان گردد

بخشش خلق که بیفایده چون کام من است / مال دنیاست که سرمایهٔ عصیان گردد

هر کرا هست بغیر از تو خدایا کرمی / هرچه آن قسمت من طرهٔ نسیان گردد

هر دم از کار فروبسته چه خواهد بودن / گر همی گر کم از آن طرهٔ فتان گردد

از گرانجانی و افسردگیم نزدیکست / طبع بی برگ تر از فصل زمستان گردد

بر دل و سینه نماندست درستی که مرا / پنجه از خون خودم سرخ چو مرجان گردد

بخیه بر جامه زدن نقص بود مجنون را / گو بهر اشک سحر آگوی گریبان گردد

همت بلبل و پروانه گزیند گل و شمع / هدهدها همه برگرد سلیمان گردد

آن سلیمان دل جم طبع که در مجلس او / طوطی مرده گر آرند زباندان گردد

خانخانان که ز نام و لقب اجدادش / نطق شکرشکن و لب شکرافشان گردد

ای قوی بخت که محتاج طرازی هر روز / بر قد دولت تو خلعت امکان گردد

هر بهاری که تو تشریف فرستی آنجا / از خزان شاخ محالست که عریان گردد

۳۵۲

بسکه بر قتل حسود تو کمان در شکست — با خدنگت همه دم دست و گریبان گردد
لب سوفار بخندد که نگردد گریان — گوشش زه گیر بخندد که نه نالان گردد
همه ناوک شودش ناله چو آید بفغان — همه پیکان شودش اشک چو گریان گردد
می ندانم چه بود کین تیغ دانم که همه — کارگر ناوک او بی پر و پیکان گردد
باچنین اختر فیروز و باین استعداد — حیف باشد که ترا عزم گرانجان گردد
بلبل است آنکه بته جرعهٔ گل میبازد — تو نهنگی قدحت قلزم و عمان گردد
سعی کن مملکتی گیر و جهانی بستان — که خم و خمکده از ساقی دوران گردد
خاطر ساغرت از فتح تو بگشوده بود — آنقدر باده که دوری ز تو گردان گردد
شعلهٔ خویت اگر تیز نگردد نفسی — گریه بر قصهٔ خونی شکر افشان گردد
اندرین عهد که زیر لب کامل گویان — نیشش صد طعنه خورد حرف که حیران گردد
دو راز ما دو تستند حریفان کز خجل — سخن داد و دهش بر لب شان جان گردد
من بمدح تو خوشم نه به ثنای دگران — مرد تعریف شود جائزه رجحان گردد
بد عاقر ب تو جویم که در و سوخته ام — هر گلی را که دماغ تو پریشان گردد
تا بود جاه جهان آنچه کم و بیش شود — تا بود کار جهان هر چه دگرسان گردد
دولت از طالع هر کس که سری بر دارد — همچو پرکار ترا در خط فرمان گردد
عمل خصم که طومار پر از سو امیست — پرده برداشته ترا ز رخ عنوان گردد
شرح راز تو که مکتوب نشاط و طرب است — از ازل تا ابدش اول و پایان گردد

همیشه لوح و قلم شاهدند بر سخنت | که خامهٔ تو نرفته ست بر خطا کردن
تبارک الله ازان خامهٔ شکر گفتار | که هر که آوریش در سخن ادا کردن
صریر او به بیان فصیح و فکر دقیق | ببلبلِ نظم در آمد پی ندا کردن
سخن پناها در مجلست نظیری را | بود ز بی ادبی بهر شعر جا کردن
بنزد گوهر نظمت بیان نمودنِ شعر | حدیث خاک بود نزد کیمیا کردن
اگر بسوی ضمیر تو بگذرد فکرے | ببایدش بدو صد بحر آشنا کردن
چه معجزست ندانم محیط طبع ترا | که بیشتر شودش مایه از عطا کردن
عدو که با تو زند لاف شیر چنگالی | چو گربه زار شود بایدش غذا کردن
عقیق ناب بود قابل نشان سخن | نگین شه نتوان سنگ آسیا کردن
بدلربائی نظمت چه در نماید خصم | که جذب کاه تواند بکهربا کردن
دگر امید بفضل زلال تربیت است | مرا رسد بسخن دعوی بقا کردن
رقیب لابه گری گوز گوی دوست بر | که مشکلست حکایت بطرز ما کردن
همیشه تا بود آزادگان طبع ترا | بر آسمان نظر از اوج کبریا کردن
قد معاند نظمت چنان خمیده شود | که بایدش بزمین خامه را عصا کردن

این قصیده در مدح ابو المظفر جلال الدین محمد اکبر بادشاه
هنگام عزیمت فتح برهان پور و دکهن ورود یافته

نوروز رسد کلید در عیش نوبهار | آ دولت شگوفه کرد که فتح آورد بار

شمشیر مهر سازد و گیرد عروس ملک / فرزانه شاه اکبر غازی کامگار

مطلع دوم

ای از ازل بلطف تو خلقت امیدوار / وی تا ابد سخات ازل را در انتظار

هر صبح ملک ظلمت شب را العشق تو / شوید بآب چشمهٔ خورشید از غدار

کشتی سراب آب زر اندر محیط کان / گر بایهٔ سریر ترا نامدی بکار

از پرتو عطای تو در راه آرزو / روشن شود چراغ بشبهای انتظار

در کشوری که شاهد رای تو بگذرد / پرتو در دیدهٔ اعمی شود غبار

در نو بهار ملک تو از فیض عدل تو / بر شاخسار شعله شود سبز نوک خار

کاوند تا بحشر اگر زیر پای تو / پیدا شود نشانهٔ حلم و پی وقار

گر سنگ را بخاک حریمت دفین کنند / از فیض خاطر تو شود لعل آبدار

گردد زر گداخته از روی خاصیت / هر جا ز نعل اسپ تو بیرون جهد شرار

از تیز دستی تو مگر بر آورد / تا از سر خدنگ تو بیرون شود شکار

از بهر آنکه شیر بلا قدر زخم تو / پهلوی لاله سرخ نساید بمرغزار

از فیض سحبت تو بوقت تکلمت / پر در کنند سمع دل بصر دامن و کنار

مرغ خیال شاعر جادو فریب را / اندر میانهٔ دل معنی کنی شکار

در رزم آنچنانی و در بزم اینچنین / ای بزم و رزم از تو گلستان و لاله زار

یک روز ابر بر لب دریا نشسته بود / از سعی های بیهده آشفته و نزار

صعف و بیماری کلند شده
سابق در ملازمت ثانی در ضمن
بادشاه این قصیده بعد از قصیده
انصاف در مدح ابو المظفر جلال الدین

چو شمع صبحگهی جان دهم ببوی نسیم — چو صبحدم بشکر خنده‌ای شوم تسلیم
زتنگ عیشی چون گل تنگدلی ارم — که خنده گر کنم از ضعف میشود بدو نیم
جهان چو صفحهٔ رخسارهٔ نگار صبیح — همین من از نظر افتاده چون کتاب سقیم
چنان بجهد زهم میروند اعضایم — که ذره ام بدگر ذره میکند تقدیم
اگر باین تن زارم زجا برانگیزند — بخاک ریزدم از یکدگر عظام رمیم
وگر بخلد برندم باین الم رضوان — زسلسبیل گریزد بسوی نار جحیم
بلند و پست وزبونم زبان بریده دارم — زبیم جان بعصا راه میروم چو کلیم
زحول راه بلا حول می‌نهم پا را — نعوذ بالله از رهزنی دیو رجیم
زدار روی نظر شاه دیده ام صحت — بتازه درد دل آورده ام بنزد حکیم
زناتوانی بسیار خود باین شادم — که دیر فرق برآرم زسجده و تسلیم
زبسکه کاسته ام کس نمیکند احساس — تن نزار مرا زیر پا ز نقش گلیم
زفرش جبههٔ من نقش آستانهٔ او — برون رود چو غریب از درسرای مقیم
ملک چو کعبه و من چون حطیم در پایش — مقربان جنابش چو رکن های حطیم
چهار حد جهان را بسوی او اقبال — چو سوی کعبهٔ ایمان چهار حد حریم
یکی بصدق و صفایش رسیده در لبیک — یکی ببذل و عطایش دو دیده در تسلیم
کشیده نعرهٔ الله اکبر از هر سوی — نگاه دیدنش اصحاب چون گه تحریم
کلاه گوشهٔ جیم جلالش از رفعت — فگنده گوی فلک بر قفا چو نقطهٔ جیم

درازدستی بخجم تنگ گهر درشت
اگر جهان همه آتش شود ندارد بیم
کسیکه ذره ز عشق در ...
ش آن جبهه کنم سجده گاه هفت اقلیم
خلاصهٔ دو جهان شاه اکبر غازی
که هست لطف و عتابش کلید خلد و جحیم
زبوی خرمی نوبهار دولت او
بسینه غنچهٔ پیکان کند شگفته نسیم
زبس تمکن او وعده را دلست صبور
زبس ملامت او خشم را دلست سلیم

[illegible]

۳۵۷

گره‌گشای خم طرهٔ مراد ترا
زعضوها همه ناخن دمد چو ماهی سیم

سخن ز مدح تو با نظم همچو عقد گهر
گهر ز جود تو بیقدر همچو طفل سقیم

درم بمدح و ثنا خسروان عطا سازند
تو بذل مال کنی با تواضع و تعظیم

چو غنچه دست تو بی‌اختیار بگشاید
چو گل ز دست تو بی‌انتظار ریزد سیم

چو تو بغیر طلب وام دار زر ندهد
ز بخشش تو غرامت کشد همیشه غریم

از آن ابقای ابد خواهمت که دانم هست
وجود هر دو جهان پیش همت تو عدیم

ترا که علم لدنّی بود چه اگویم
که کند بدرس نفر بود ز طبع فهیم

نه با نواهی و انکار تو خیال غلط
نه با اوامر و احکام تو خصال ذمیم

اگر کفایت قانون تو بگیرد دست
غریق جهل شود در حجاب علم علیم

هزار سطح طویل و عریض طرح کنند
کفایت تو اگر نقطه را کند تقسیم

ز بس افاضهٔ فیضی که در زمانهٔ تست
قواعد حکما بسته ترّهات ندیم

چنان بعهد تو طفلان دقیق حرف زنند
که عقل کل نکند فهم بعد صد تفهیم

پی عذوبت الفاظ تو اگر کاوند
ز زیر پای تو یابند کوثر و تسنیم

کنم چو نیک تدبّر بشان دشمن تست
بهر مقام که نازل شده عذاب الیم

همیشه رنج و حسد خاطر حسود ترا
گرفته است چو دست کریم خلق کریم

کنم مشاهده دائم بظلّ دولت تو
که جلوه میکند امکان فتحهای عظیم

ز فتح کرده شرابی بساغر داده
بهر حریف باندازهٔ وفا تقسیم

گفتهٔ ابو نظام فتح شاه
این قصیده در مدح جلال الدین اکبر پادشاه

چو رو ببرج شرف کرد آفتاب منیر
رسید فاتحهٔ فتح بر حصار انبیر

سه منیر جلالی بفر فروردین
بامن گاه ممالک شد انبساط پذیر

زلهو بیخردان عز سلطنت میرفت
نگاه داشت ملک حرمت کلاه و سریر

جها ز رحم نمودند بندگانش آزاد
ملوک زاده ز زندان و گنج از زنجیر

سه بیشه ها ز دل ها درم بر آوردند
بکوه زد نظر شاه گو ئیا اکسیر

بیان فتح انبیر از قیاس بیرون نشست
نخست قصهٔ مالی گرت کنم تقریر

چو نردبان عقول و حواس را بستند
که بر شوند بدیوار اولی التسخیر

زبس گرانی اندیشه پایها بشکست
قضای رفته بیفتاد بر سر تدبیر

نظر بسلسلهٔ ممکنات افگندند
جدار قلعه چنین بود پای مور قصیر

نمیرسید کمندی زبیم بر سر او
پی صعود گرفتند طرهٔ شبگیر

بدان جدار دویدند چون هوس بدماغ
بدان حصار خزیدند همچو سر بضمیر

زپخته کوشی هشیار و خام کوشی مست
زحلق کشته روان بود خون برنگ عصیر

کشید قلعهٔ مالیگر از نهیب فغان
که چیست جنگ و عداوت باین صغیر و حقیر

اگر بدعوی تخت و خزینه آمده اید
صغیر را نگرفتست کس بجرم کبیر

زمین گرفته بناحق نعیم دنیا را
کنون عقوبتش افگنده در بلای سعیر

بضرب توپ بهر برج گوله اندازان
نشسته بر سر آتشکده چو راهب پیر

دلیر بود بخونریز خصم میگفتم
که آخرش بعقوبت شوند دامنگیر

همین از همه غرض خواست یافتند امان
اگرچه رحمتِ شه پیر را جوان میکرد
نموده کشور از عالمِ مثال نشان
بزیر بار یکی مانده بود تنگ نفس
زبسکه گشت گران اجرتِ کشیدن مال
همه خراب ز کردار خویش شد بفنون
همه ز اختر خود در وبال و داور خلق
خلیفهٔ لبنا شاه اکبر غازی
هر آن مثال که طغراش نام او نبود
کنون به پشت کند مرغ بر هوا پرواز
زهی بسلطنت و عدل بیعدیل و مثال
محبّتِ تو در اجزای آفرینش دهر
چگونه مهر تو بیرون رود ز آب و گلی
تو داد معدلت و رحم داده یکسال
ز ذوق بو العجبیهای نقش قدرت تو
قضا ترا زپی کارنامه میدارد
لباس مفلسی از فرهی بنعمت تو

بملک و مال رعیت بنام نیک امیر
جوان ز هول بیابان همی رسیدی پیر
ز جان اثر نه و بازار و خانه پر تصویر
ز حمل مال یکی گشته بود شادی میر
گدای شهر غنی گشت و مالدار فقیر
که چون کند دل ویران باین همه تعمیر
چو آفتاب بر اوج شرف نهاده سریر
بصیر غیب نظر مالکِ فرشته دبیر
در بست نیست بسان شماز بی تکبیر
که پادشاه سلیمان و آصف است وزیر
خهی بمکرمت و رحم بی شبیه و نظیر
چو روغن است نهان گشته در طبیعت شیر
که کرده است چهل سال رحمتش تخمیر
بکار دولتِ تو کس نمیکند تقصیر
دمی نمی نهد از دست خامهٔ تقدیر
که هیچ نقش تو دیگر نمیشود تصویر
چنان پر است که سوزن نمیرود بحریر

این قصیده در جلوس سریر ابوالمنصور نورالدین محمد شاه سلیم گفته شده

بر تخت هند والی هندوستان نشست | جان جهان بمردم چشم جهان نشست
اقبال خاندان همایون بلند شد | زین دولت همای که بر آشیان نشست
تسکین گرفته فتنه و ترتیب یافته ملک | صاحب خرد بمسند صاحبقران نشست
حکمش بهفت گوشهٔ اقلیم تکیه زد | حرمش بچار بالش امن و امان نشست
کار هزار حکمت بوزرجمهر کرد | این قبه را که ساخت که نوشیروان نشست
دست مبارکی که برین تخته قرعه زد | کین نقش بر مراد شه کامران نشست
نثر حمیمنش چو نجوم از سما نمود | نظم مطیبش چو جواهر بکان نشست
زیبنده تر بسهم صدف و آبنوس او | از بهر دوستان بدل دوستان نشست
بستانی از بنفشه و نسرین شگفته شد | شه بر سریر شد و در بوستان نشست
از روم جست برقی و اندر حبش فتاد | از هند خاست گردی و بر اصفهان نشست
قصد طواف کعبه نکردند حاجیان | تا کعبهٔ مربع او در میان نشست
بی اکل سیر گرد و از چشم گرسنه | رضوان نهاده خوان نعیم و بران نشست
وجه بهای قائمهٔ او نمی شود | چندان گهر که در علم کاویان نشست
تشبیه او بچشم جهان کردم و خطاست | کز ناخنه بچشم جهان استخوان نشست
گفتم ز روم بدیده ببوسم جمال او | کز قدر او برون نتواند لبان نشست
چشم ز بس ملایمت نقش خاتمش | نی بر خشت نشست که بر پرنیان نشست

سنجیده آنکه با حده اما جز این نگفت
فردوس تختگاه تو در خاطرم فکند

تخت مرصع تو و دست جواد تو
از حیرت جمال تو صد سال میتوان

از من نثار تخت تو جستند خسروان
هر گوهری که طبع برغبت نمیفروخت

آری بقدر مهر مزین همی کند
اورنگ شه ز نظم نظیری طراز یافت

در حضرت نسیم قبولی ز سوی شاه
چون قدر شه سپهر تو و دست در دعا

تا در کنار دایهٔ داور نگ مملکت
بر تخت جد و باب بشرط مسلمی

جمشید عصر بین که بتخت کیان نشست
ادریس ثانیست که بر آسمان نشست

کعبه تمام گشت و بر و نا و دان نشست
در خدمت تو بر سر تیغ و سنان نشست

نطقم ببذل بر سر دریا و کان نشست
جان در بهاش دادم و بس رایگان نشست

چون پیش مهد قابلهٔ مهربان نشست
گر خود برون ز دایرهٔ بندگان نشست

میبایدش چو غنچه زری در دهان نشست
در عزتش اگر چه زبان در میان نشست

فرزند با پدر نکند تو امان نشست
بادات تا بآخر آخر زمان نشست

این قصیده در مدح ابو المنصور جهانگیر بادشاه در حین ملازمت ایشان در تعریف پیکار گفته شده

ترکیب کهن تازه شد آئین زمان را
تو داد نسق شاه جهانگیر جهان را

از قاعده دانی سپه و ملک نسق کرد
آری به نسق کار شود قاعده دان را

گویند که در روز نخستین دل و دستش
ضامن شده محصول یم و حاصل کان را

در زنده بود واقعه الله یقینی است گرمی
این کان سرور از اثر بیم کج افکنده
زمص ازدل آزاده بعد بدور زمان
بحال از اثر بیش ترا وحی بجانان
فی دوره پیاره بجان انیش اکرخلق

گردون کند از چشم سیه ارنی ملکش
چون مردمک از فوق آن کشندش دیران را
شاهی که سعیدان فلک حکم تو رانند
جز بر اثر طالع او نفع قران را
گر از خرد اطلاق کند حسن تامل
آرد بسخن خامهٔ بریده زبان را
در هر نظر اتفاق کند اطلاق اصابع
خوانند بفعل نامهٔ بر بسته بیان را

طالع سعت ساحت مقدار تو سید بید

یکچند اگر دائره سانت بگران زد
آخر ز گرانت بمکان بدر آورد
شیرین ترت از جان جهان چشم پدر دید
از عیش و سرور یکه کنون ملک تو دارد
سر سبز ز برگ و بر تو شاخ طرب ماند
ملکی که بکوششش ملکان قبض نکردند
از پرده بر آورد صد آهنگ بشارت
از عدل تو در چشم بتان جا نشین شد
بذل تو در احیای گل و آب گرفته
تا آب گل از مهر تو ترکیب نسازند
در نافه شود مشک بسودای تو بویا
تا ناف زمین را بنوالت نه ببرید
نه کف ستیال ترا عقد بنان سبت
بر سقف فلک لغو شود بیضهٔ انجم
گر رای تو جستی کلف ماه نبودی
چاه کم رنگین ذقن تو زاختند

چندانکه فزون دیدگران دید میان را
بگرفت چو پرکار میان کران را
آراست برونق مکین را و مکان را
خوش دید که با ملک سپارد همه جان را
سیلیست که پس باز نگردد دوران را
زانست که در هند نه بینند خزان را
در قبضهٔ حکم تو سبک داد عنان را
گوشی که با آهنگ نمیکرد فغان را
آن فتنه که پیوسته نبرده ست کمان را
تکبیر نیابت ز روان حکم روان را
معجون عناصر ندهد نشئه جان را
لازم بود آری طپش دل خفقان را
تو ام حرم کعبه نژاد امن و امان را
برقی که بیستن نکند کم سیلان را
از مطبخ تو گر نکند جذب دخان را
بی مایه فقد داغ فطیری رخ نان را
آبیست که برداشته رنگ یرقان را

از بس میان جمع ز بیکار شود صید ... از دامن صحرا نشناسند سبا را
زینگونه که در زلزله افتند مکانها ... سر باز زند گاو زمین حمل گران را
جز مغز سر پرّه بر آن خوان نشود صرف ... هر چند شکم سیر شود انسی و جان را
پرواز کند سوی زمین کرگس گردون ... از بس بزمین گشته به بینند حیوانرا
چندان که کشند سفره ز سر تا سر دنیا ... زنجیر اسد تحفه برد ذلّهٔ خوان را
چون شه بسوی جبه برد دست ببندد ... بر طائر افلاک طریق طیران را
نسرین پرد از فلک خویش ببالا ... جوید بسر سدره ز جبریل امان را
آندم که پی صید دید براه ملاقات ... عنقای عقابی پر و شاهین کمان را
خون بر رخ هدهد چکد از تاج سلیمان ... بیم از سر طاوس بود چتر کیان را
وانگه که دهد طعمهٔ مرغان شکاری ... در بال بدزدند تذروان جولان را
شهباز مرقع خلب جنگ کناره ... بر کبک دره حلقهٔ خارا و کتان را
وان چرغ مرقع سلخ لعل تماغه ... گردن بعضد در شکند گرگ زمان را
شنقار قوی حمله خونخوار تو دارد ... در بیشه بفریاد و فغان شیر ژیان را
از ضربت سرپنجهٔ شاهین تو ترسد ... سیمرغ که گم ساخته در قاف نشان را
عیشی دگر آغاز که از ذوق شکارت ... کشتند همه جانوران جانوران را
از چیره بیارای رخ مسکن و مسند ... در کاسهٔ زر ریز رخ آب رزان را
آن کاسهٔ زرین که کند کار تو چون زر ... آن آب رزانی که برد رنگ خزان را

آن شیرهٔ انگور که تا او نشود صاف [illegible]
آن باده [illegible]
آن باده که [illegible]
آن باده که از [illegible]
آن باده که [illegible] بستان را
در [illegible] طالب [illegible]

٣٦٣

در وقت عطا [illegible] زبان را
در حال [illegible]
این باده صافی [illegible] جوان را
[illegible]

تکمیل بود شیوهٔ پیران نه جوانان — صعب آدمی خورد کند کار کلان را

در عون سپهدار و سپه کوش نگه کن — نام از پسر زال بلند است کیان را

تشریف قبولی ز سر لطف که اقبال — اندیدی ببندگیت لبسته میان را

مطلع دوم

قربان شوم احسان شه و حسن گمان را — کار است ز حسن طلبم روی نشان را

فرشته از اقلیم باقلیم دوانید — ششماهه مسافت بدرم تنگ دوان را

ناگاه درآید ز درم بانگ که گویند — فرمان طلب آمده از شاه فلان را

بی کفش و عمامه بدر از خانه دویدم — نی کرده قبا در بر و نی بسته میان را

تا حاکم دیوان بلد بر در سولم — دیدم همه جا فرده دهان فرده رسان را

ناگفته تحیت ز شعف مجلس اول — دادم ره تقدیم نشان همه شان را

اصحاب چسان مصحف از اصحاب ستانند — بگرفتم از احباب بتعظیم نشان را

بوسیدم و بر فرق بتسلیم بنهادم — بگشادم و بر ناصیه سودم رخ آن را

سیدیدم و میسودم از آن سر مه نظر را — برخواندم و لیسیدم از آن شهد زبان را

تا دیدم از و اختر پر نور بصر را — تا کردم از و طبله پر نوش دهان را

فی الحال دویدم ز پی مرکب و سامان — کردم ز همه روی وداع اهل و مکان را

امروز سه ماهست که پویان سراغم — گلشن بد ماغ و ببغل حاصل کان را

چون بحر تو در جزر و مد شیر شکاری — چون گنج روان من بطلب گنج روان را

معراج حاجتست بمقصد مقام بلندست — میزان طاعتست بجنت برابر است

مانند کعبه گشته حرم چار حد او — هر رکن خانه قبلهٔ یک رکن دیگر است

ساقی بمجلسش همه هوش و خرد دهد — گوئی می محبت شاهیش ساغر است

هر خشت او سعادت و اقبال زاده است — دولت ازان چو طفل در و مهر پرور است

عدل آشیان بروزن قصرش نهاده است — زان ظلم ازو چو طائر افلاک بی پر است

امید کو بعرصهٔ او داد دل بگیر — کین خانه در حمایت اقبال داور است

اخلاص کو بساحت او کار خود بساز — کاب و گلش بعدل و سخاوت مخمر است

من وصف این بنا نتوانم بسر رساند — کز هر چه گویمش بصفت پایه برتر است

ایضاً در تعریف دولت خانه گوید

ای خاک درت صندل سر گشته سران را — بادا مژه جاروب رهت تاجوران را

مشاطهٔ سیمای رخ خلق زمین است — از آب و گلت غالیه رخسار جهان را

بر درگه تو فتنه جبین و رخ خوبان — بر صحن تو عاشق سر و افسر ملکان را

گویا شده از شادی دیوار حرمت — هر نقش که یاد آمده نقاش گمان را

گر شکل صنم بر تو رقم کرده مصور — بگشاده ز بن بوس تو اش مهر دهان را

در صورت رضوان بسوی خلد کشیده — بر تافته از ذوق ریاض تو عنان را

گر طفل نبشته صور از خانه برآید — خواهد ز صر بر درت آموخت زبان را

صد مرتبه خورشید فلک بهر اقامت — در سایه ات افتاده و بگشوده میان را

دستار بی کلاه بسر زان نهد فلک — تا کج بعهد او نشود گوشه کلاه

گویند خلق مشتری آید ز آسمان — پیچد سحر عمامه زرین بفرق شاه

نی نی طلائی ست فشار آورد حکیم — خسرو کند ترنج زرش برقرارگاه

سیاره و ثوابت این کارخانه را — دانی ز وقت شام بهر چیست تا پگاه

خط شعاع تاب دهند و بهم تنند — تا صبح تار و پود برندش بکارگاه

چون صبح آب موج زرش را نظر کنند — دوش و بغل بذوق گشاید پی سپاه

بر هر زمین که عطر نسیمش گذر کند — خوشبوی تر ز سنبل و نسرین دمد گیاه

دستار زرنگار شه وجد بلبلش — شد در شکنج عجبه علم و پرچم سپاه

غمگین بخاطر ار گذراند خیال شان — یابد شمیم عنبر و گل از نسیم آه

بادام فارس و غنچ گلهای هند بو — دارند بهر همدمی عطر شان نگاه

ظاهر کنم که شبه گل آفتاب نیست — سنجیده کن بطره دستار شه نگاه

هیچ است تا گل از سر خود بر سرش زند — از کار ماند بیجه خود در میان راه

وصفش بس اینکه از دو جهان هم فراغت — سر در پناه سایه او شاه دین پناه

بهر سلیم شاه جهانگیر نور دین — اکلیل ملک فرق دول سایه اله

آنرا که او بسر کله سروری نهد — از بار آسمان نشود قامتش دوتاه

کاود اگر کسی شکن عقده چیره اش — هر پیش آید از خزینه قارون بمال و جاه

دیدم فراز جبهه خسرو مثال او — بنداشتم که دیده اول دو دیده ماه

این قصیده در تعریف زرادوزی خاتم بندی ابوالمنصور جهانگیر بادشاه

مگر که خطِ نگارین و رُوی معشوق است | که خوشنما ز سورش برِ انگبین بینی
مگو که پرده ز تصویر او بر اندازند | که عاشقی ایاز و سبکتگین بینی
هزار خسرو و شیرین نشسته از هر سو | اسیرِ سلسلهٔ زلفِ عنبرین بینی
اگر بچشم بصارت درو نگاه کنی | دلی پر از سرِ مژگانِ حورِ عین بینی
ملک بسجده گهش با سرش همی جنبد | ز بس که بر سرِ هم ریخته جبین بینی
برو که از دمِ روح الامین نشیند گرد | بدستِ مریم جاروب از آستین بینی
در اطلسِ فلکش از بساط بر چینند | ز شهپرِ ملکش فرش بر زمین بینی
ز لوحهای گلیمش اگر نساخته اند | مبطنش ز چه چون مصحفِ مبین بینی
دگر بتضمنِ معنی نکرده تصویرش | چرا مبتنیش از نام چون نگین بینی
ز جنت آمده است این وثاق لولوئی | وگرنه خانهٔ دنیا ز ما و طین بینی
نه بر نواحی او ره گذار غم یابی | نه بر حواشی او خاطرِ حزین بینی
بهر کجا گذری عیش در خفا یابی | بهر طرف نگری ذوق در کمین بینی
مگر سکینهٔ موسی است تو پدید شده | که با سعادت و فیروزیش قرین بینی
بخوابگه زپیش پاسبان شه یابی | بر زمگه بر پیش کارسازِ دین بینی
مگو ز عرشِ سلیمان هر آنکش کو را | گهی فراز هوا گاه بر زمین بینی
فراز فیلِ صلب پوش اساس شاهنشه | که عرشِ سیمین بر کوهِ آهنین بینی
ز عرش و فیلِ شه هند گو نه مسندِ جم | که زیرِ قایمه اش دیو در کمین بینی

فروغ چهره اقبال خانخانانست
کزو دو دیده امید راست بینائی
زبان بگفتن عبد الرحیم خان نازد

اگر بخلعت و فرقت رضا شدم بیچ
که گر به بینیم از درد با این بینی

مرا بخلعت صورت سزد که بنوازی
چنین که در رحم دولتم چنین بینی

همیشه تا که سپهر منقش ایوانرا
بدید بانی این مکمن حصین بینی

در و بعیش بمان در لیالی و ایام
که در نشینش مه و مهر در نشین بینی

ترا نشیمن عشرت برفعتی بادا
که پایه نهمین چرخش اولین بینی

این قصیده در مدح ابو الفتح بهادر خانخانان واقع است

بکوه و دشت ندارم ز شوق گنجائی
چو سیل تیز روم سر بسر ز شیدائی

خبر دهید بترکان شوخ چشم از من
که رخت صبر و سکون میدهم بیغمائی

هزار طعنه زند بر یا زخم زیبائی
هزار خانه بطوفان دهم ز خود رائی

دمی ز دهشت دشمن جگر که خون آلود
ولی ز وحشت یوسف چو چاه صحرائی

دمی چنانکه رخی از غضب برافروزی
ولی چنانکه خدنگی بخون بیالائی

خدا کند که دو چارم شوی که میدانم
چنان نیم که اگر یا نسیم بخشائی

بفوت زاری من نوش را البشارت باد
که هر صباح پریشان ترست گویائی

شدم خلیل در آتش مرا گلی نشگفت
خوشا محبت موسی و نخل بیرائی

خزان دور زد دم کز سنگ در نگرفت
فسون نغمه ندارد ز موم گیرائی

ز هیچکس نگشاید دلم مگر هم تو
گره ز رشته افسون خویش بگشائی

ز بحر تشنگیم سر کشیده استغنا
چو ابر سوخته ام خشک مغز سودائی

نیاز کرد غریبی برخ ز فرقت او
خوش است صحبت دنیا از آنکه دنیا را
نشانه ایست خزانت ز بزم برچیدن
ببذل مال کشاندند ترا سخاوت تو
زنیش و نوش از ان معرم بیرورش باید
سفر کنی که ضعیفی رسد باسایش
نه شرط نیست طریق وقافله بردن
کسیکه شهره باظهار شفقت تو بود
مرنج بیهده ترسم که دشمنان شنوند
قسم بذات تو خوردن بدی نمی آرد
بسندی که رود تاج سر بفراشتی
باین جمال که حسرت ز دیدنش زود
بآن شبی که بخون دل و جگر خفتم
که غیر بوی حقیقت نیامد از نفسم
وفای دوست عزیزیست ورنه در همه جا
وظیفه من و تعلیم از ان لبساز تر است
اگر بمصر شود قحط در نخواهد ماند

زهی ز خاک درت دور زاد و سیمای
ز رستهای تو گردون کند مطرای
نمونه الیست بهارت ز مجلس آرای
چو وامدار که دستش کشد تقاضای
که با کمند و کمانت دهد پذیرای
خضر گشتی که فقیری کند تن آسای
زیاد درآمدم و برسرم نمی آی
بصد حجاب نگردد نهان ز بیدای
زنند طعنه که عهد و وفا نمی پای
قسم بمقصد امیدهای هرجای
بدرگهی که رود آب رو بسقای
اگر به پردهٔ چشم ترش بیالای
ز قول دشمن بیهوده گوی هرجای
اگر بخون خلافم دهان بیالای
بقدر حسن ز یوسف خرند زیبای
که نیم ذره بکاهیش یا بیفزای
نظیری از سخن و طوطی از شکرخای

خانخانان

بن بیرم خان وارد شده چنذی بغلط بتکده کردیم صنم را
وقتست که از کعبه برآریم صنم را
ز نج بوس و میل بر هم که نوشت است
خار و خس بیگانه گلستان ارم را
ما و در آسودگی مرگ که زین پیش
زحمت نتوان داد و شغفار او الم را
هر روز یکی از زده و دهر سم را
قصاب درین دشت شناسنت غنم را
عمریست که همسایه بخت سیه ما
یکبار ندیدیم رو خانه هم را

ق در مدح ابوالفتح گیلانی و در آکه گردیدن میرزا عبدالرحیم خانخانان

ملازمت میکن قصیده و در ضمن ...

گر تو آموزی مسیحا داستان تربیت
نطق جان بخشی تو دادیم با فیض بیان تربیت
جز و عاجز سخن را تیغ بخجر بر زبان تربیت
شکر بر گردیده از انعام فضلت خاطرم

خانخانان ساقی بزم سخن عبدالرحیم
گر شراب نطق بخشد قوت جان تربیت

تا رساند شهپر اقبال و دولت گشته بهست
عرش باز همتش را آشیان تربیت

روز و شب آسمان دارد زمین روی دعا
کاین سحاب فیض با مهربان تربیت

تربیت بر خویش میبالد ز فیض جود تو
ای دل و دستت ز همت بحر و کان تربیت

جنبش اول در آید توسن دانش مسیر
دست لطفت گر دهد از کف عنان تربیت

دود نومیدی برآید از متاع علم و فضل
گر عنایت تخته چیند در دکان تربیت

سرنوشت تنگ عیشان را توانی کرد گنج
گر ز کلک رحمت چو آری در میان تربیت

نطفه از مادر اگر ساقط کند در عهد تو
مدفنش همچون رحم گردد مکان تربیت

پر شود از صید معنی جلوه گاه خاطرم
دست طبیعت چون کند بر زه کمان تربیت

لطف عهدت بسکه بخشد زور بالیدن بکلک
ذکر مدحت بر نمی‌تابد زبان تربیت

گر مرا از فلک خواهیم نعیم از لطف تو
منطقه زنار گردد بر میان تربیت

داور ارخصت که چون صیت تو زین در گذرم
بر جبین چهره خاطر نشان تربیت

سیر مرا از خوان دانش ده صد ساله را
گرچه بودم یک دو روزی میهمان تربیت

مایه از جنس کسی دیگر ندارد نظم من
بر متاع عیب خود چینی دارم کاروان تربیت

سیر دوم در صحن خارستان طبع مدعی
میرسد هر دوم بگوشم الامان تربیت

میکند شمشیر نی زادی زهر از دشمن جدا
یک طبعم را که آید تو امان تربیت

چون نظیری از هنر گنجینه بخشم تهی است
لیک بر دل همی برم بارگران تربیت

[illegible]

غواص که دیده است به بیچارگی من
عشق من و حسن تو قدیم اند و لیکن
مدّی دو سه مخصوص دل ما نشدی
ما نام خود از حاشیه بستیم که پیشش
در مدح سپهدار گریزیم که نامش
آن زبدهٔ عالم که ز بس طی مدارج
انجا که کند کار سطرلاب ضمیرش
جان داری جهرش بد یارکه نباشد
بر روی ضعیفان تهیدست گشاده
حسن رقمش نور دهد دیدهٔ اعمی
قطبیست پدید آمده در دولت و ملت
گر آب وضو بر طرف زنگ فشانند
با سلطنت دیو و پری همچو سلیمان
ای مکرم کامل که پی حاجت مخلوق
تخمی که بکارند بامید تو هیچ است
دور رهگذر قافیه لا نه فتاده است
پیداست فراوانی اکرام تو بر خلق

از دست گهر داده و در باخته دم را
در خدمت تو نام و نشان نیست قدم را
مخدوم چنین یاد نبوده است خدم را
مهمان طفیلی نتوان بود قلم را
در وزن فزاید چه سخن را چه درم را
بر تارک افلاک نهاده است قدم را
زنگار خورد در نظر آینه جم را
صحت بدر مرگ فروشند سقم را
مفتاح سر کلک وی ابواب کرم را
صوت قلمش سمع دهد گوش اصم را
تقدیر بتعیین وی افگنده حکم را
از چهرهٔ زنگی ببرد زنگ ظلم را
در معرض خلیش نکند عرض حشم را
کلکت نکند قبله بجز دجه اتم را
بی جود تو یک کشت نه بیند رخ نم را
تا بدرقه کرده است سخای تو نعم را
از حسن عقیدت بتو اصناف امم را

که دروازه به بندیم عدم را
تفصیل تو چه مجمل علم ازلی را
در فصل حدوث تو سبق داد قدم را

برهم زند اطلال و جبل سیل سنانها — طوفان دم تیغ تو شورد دل یم را

العفو زنان جهتر و اشراف مخالف — آرند شفاعت بندیم تو ندم را

جان بخش تر از صور سرافیل بحشر است — هر گام که رخشت بنهد پیش قدم را

بر قد تو خیاط قضا رزم بریده — کرده علم جامهٔ فتح تو علم را

از نسبت اصلاب بمردانگی تو — در اصل و نسب می نشمارند شکم را

تا مهر تو و کین تو در دل بسرشتند — جاری ننمودند بلب فتحه و ضم را

هر رشحه که از خامهٔ مداح تو زاید — در موج گهر غوطه دهد بحر خضم را

سازد اثر مهر تو هنگام نوشتن — در نامی قلم شوشهٔ زر بال قلم را

این گور سوادان گدا پیشهٔ بزمت — کاموخته انداز پی جرد و قسم را

گر لعنت شان بر خط انعام نویسی — از شادی دینار نه بینند رقم را

دارند تلاش زر و زیور بمجلس — با آنکه ندانند ز هم فتحه و ضم را

در رد من از خاطر پاک تو اشتاند — ز اعراب که از مکه بر آرند عجم را

در بیع وفای تو من از بسکه حریصم — ناکشته به بیعانه درهم وجه سلم را

با طبع جوان و خرد پیر حریفم — تا رسم تقدم بجوانیست هرم را

انجم سپها گر ز درت گوشه گرفتم — بر داشتم از سلک خدم کار اهم را

در پاس تو بگیر و چو دم تیغ بکارم — زان پیش که دم شعله کند صبح دودم را

عریان ز هوسها شدم آنروز که دادم — تشریف ز گرد در تو بیت حرم را

قصدم همه این بود که در خدمت معبود
برگوشه نهم صحبت مخدوم و خدم را
باز از اثر لطف و عطا الفس دریغ
از خشم و دلم برد برون داشت درم را
دل گفت که گر جرعه چشم آنجاست
بگذشتم و چشمم بگمان شربت سم را
دیدم که همان است که آلوده بزر است
لاحول کنان بوسه زدم خوان کرم را
راضی شده ام بی تو با کنج قناعت
نشناخته ام قیمت آن خاک قدم را
کس مملکت فقر و فنا را نگرفت است
برگوشه نهاد دست همان طبل و علم را
مجنون شوم و کام خود از دیر بگیرم
کان دیو به دیوانه دهد خاتم جم را
سرمست بسودای تو ز خامست نظیری
صبحی که گشودند خرابات قدم را
تو نقل و می و مطرب ازو باز نگهدار
از بار تو امروز زبان شکر نعم را

قصائد نظیری ۳

[illegible]

[illegible]

بشاخ سدره ز مرغان خوش نوا بودم
جفای حادثه خاکم بر آستان انداخت

هنوز سینه کنم پیش اگرچه شست قضا
خطا نکرد خدنگی که بر نشان انداخت

چو گویم از خم چوگان او خلاصی نیست
که هر کسم بکران دید در میان انداخت

درین مخاطره کس دست کس نمیگیرد
ز بحر بیهده ام موج بر کران انداخت

بفقر ساخته بودم فریب عیش مرا
بدست صد هوس مختلف عنان انداخت

بجام مصطبه گفتم وظیفه کافی نیست
بآمد و شد در از بر مغان انداخت

جمال خدمت صاحب که شسته ام ز غرض
نظر بطبع نمی بایدم بر آن انداخت

بغیر هم نبرم التجا که گوینده ام
رسوم او بفلان بود بر فلان انداخت

بهر طریق دلم نقش بست و دید عطا
بباید این ورق از اصل داستان انداخت

بجام جم ندهم آبرو که همت طبع
مرا سفینه بدریای بیکران انداخت

ثنا بزر نفروشم که لذت در غم
ز عیش مدحت عبدالرحیم خان انداخت

ز دکر دست بگرمای حشر سیرابم
که در میانه کوثرم لسان انداخت

همین بس است سعادت که باز پرسش من
بجوش سیاهی کلک گهرفشان انداخت

باین شرف که بتشریف خاصش از برم
ز وجد خرقه چو پروانه مرغ جان انداخت

بخط و خلعت او چون مفاخرت نکنم
مرا بتربیت آوازه در جهان انداخت

بساط کهنه اگر روزگار بر چیند
اساس تازه بسی طرح میتوان انداخت

باو مدیح فرستادنم بآن ماند
که نخل میوه بدامان باغبان انداخت

[illegible] در کلبه احزان من [illegible]

باصدف نام [illegible] بود افکنده است
[illegible] بر ساحل تن عریان من

[illegible] پیکان در جگر دارم [illegible]
چون دم سوفار خونین [illegible] من

[illegible] جام فراق او سرایت کرده است
[illegible] افغان من

هیچ یار [illegible] درین ماتم [illegible] من

[illegible]

خرجم از ظلم فزون تر بود مردم یافتند | شحنهٔ شه گنج بیرون برد از ویران من
خضر و عیسی را کند بیمار از آهم اجل | خانه ویران گرد گورستان آبادان من
هر چه هستی بود با اهل و ولد در باختیم | من علیها فان رقم کردند بر ایوان من
غیرت او از دلم چون مهر لائق برگرفت | شاید از فردا نگیرد چنگ کس دامان من
نعرهٔ انی انا الله ز آتش وادی رسید | مال و زن بگذاشت در ره موسی عمران من
غیرت من گر نه در شکل شرر ظاهر شدی | لم یکن کفواً احد نازل شدی در شان من
نوح فرزندی بطوفان داد بس مشکل نبود | غرق شد مال و زن و فرزند در طوفان من
تند بادی ز باغ هر کسی شاخی شکست | کنده شد از بیخ و بن خشک و تر بستان من
هر بجای گوی ز اول در میان انداختیم | تا کسی دیگر نراند رخش در میدان من
همچو ابراهیم دیدم شکل قربانی بخواب | شکر لله بی عوض مقبول شد قربان من
نظم و نثر از گون بر لوح من بنوشته اند | خواب شیطانی نه بیند روح با رحمان من
گر به پیش دیده ام مردم گیا روید چه سود | نور چشمی شد ز چشم مردمک افشان من
بر امید آنکه کفو خاندان من شوند | فضل سوی دودمان آورده اند اخوان من
یوسف از کنعان پی عقد زلیخا خوانده ام | گو بیا بنگر زلیخا مرده در زندان من
می نهادم نعل در آتش فریدون را بمهر | درد چرم گاو یابی برد از دکان من
ساغر از عهد الستم میدهد ساقی چه غم | بشکند پیمانه گر بر سر پیمان من
میشوم چون چنگ خوش چندانکه میخوردم | هر چه مطرب بشکند بهتر دهد تاوان من

داغ فرزند و برادر سوخت مغز جان من
غربت و بیماری و مردن نصیب کس مباد
واد از مرگ برادر آه از خسران من
معجزم بی رنگ سحری نیست برهانش نگر
گشت مار دردن چاکمان طعمهٔ ثعبان من
این یامین باز گشت از مصر در قید او فتاد
پیر کنعان کرد ماتم تازه در کنعان من

[illegible]

قصاید ظهیر ۳۸۷

[illegible]

این قصیده چند بیت در اول شاعری گفته شده بود و در سنه الف
و خمس عشر در گجرات ندبل بنعت رسول صلی الله علیه وسلم

هر شب ندیل صحبت جان تن در آورم | ورد از هشش نثار بدامن در آورم
بیرون روم ز ارض جسد و ز سماء روح | وحی مبین و کشف مبرهن در آورم
السان کنم بمنطق سیمرغ زاغ را | شورش بطائران نوازن در آورم
لعلی لباس سینه فروزان چو کرم شب | در ضمن لفظ معنی روشن در آورم
آتش زبان شمع بخاید چو من بحرف | کلک زبان بریده الکن در آورم
از مد عنبرین که کشم صبح اولین | اشهب ز بحر عنبر لادن در آورم
سر بر زند چو صبح ز دیوار بوستان | کلک و ورق گرفته بگلشن در آورم
هرگه کنم نظارهٔ مرآت گل نظم | صد معنی از خموشی سوسن در آورم
چون حسن ارغوان نگرم از سر نگه گرم | خون در رگ فسرده رو بن در آورم
هر گوهری که از شب آبستنم بزاد | روزش بعقد بخت سترون در آورم
گر معنی بربط سخن توسنی کند | سختش لگام بر سر توسن در آورم
بر صحن چار باغ اگر افکند بساط | از هشت خلد خوان ملون در آورم
گردد بجل کار فرو مانده بسکه من | لعل گران به تیشهٔ کان کن در آورم
طبعم شگفته از طرف کس نمی شود | تا کی دقیقهای مبین در آورم
هر روز گوی برده بدعوی ز آفتاب | بر زین نشسته شور بسر زن در آورم

پیش تو سهی مانه کسی ره بسر نبرد / من زیر کم که پای بکودن درآورم
ترسم چنان ز حاصل دوران که دانه را / چون مورچه شکسته بکمن درآورم
قسمت رسید نیست ز احسان که ناست / دست از چه پیش رزق معین درآورم
گل در بغل نسیم چمن میکند مرا / من آن نیم که دست بچیدن درآورم
هر بخیه بر مرقع درویش عقده ایست / غفلت شود که رشته بسوزن درآورم
بر حلقهٔ کمند و خم دام فتنه ام / مرغی نیم که چشم بازن درآورم
در وادی که بیم خطر بیشتر شود / شب نالم و بقافله رهزن درآورم
آن نغمه سنج بلبل باغم که در خزان / مرغان رفته را به نشیمن درآورم
عشقت چو دست فتنه بیغما برآورد / از ره بلای رفته بما من درآورم
از بسکه پیش عشوهٔ تو بی بهاست جان / شرم آیدم که کیسل بخرمن درآورم
ابر بهار حسن توام کز سرشک و آه / شبهات رنگ و بوی بگلشن درآورم
مغز جگر گدازم و در دیدها کشم / تا در چراغ حسن تو روغن درآورم
در همتم چو سرو بآزادگی مثل / قمری نیم که طوق بگردن درآورم
عشاق همتی که ز در صبر رفته را / گر در نیاورد دگرے من درآورم
خورشید جرعه نوش شراب خم من است / حاشا که لب بدردی هر دون درآورم
شهدی چو دوستی بقدح خوشگوار نیست / کی لب بزهر کینهٔ دشمن درآورم
نی نی که لاف میزنم و هزل میکنم / کی من بآبرو بنی کسے تن درآورم

خوشدل کنم بهدیهٔ خود بعث و نشررا	در جاه خنده بر لب بیژن در آورا

این ترکیب دوازده بند است در منقبت ائمه اثنا عشر و بیان آنکه ولایت ازولاست و ولا بمعنی حب است و پرتو آن اصل عالم و باطن انبیاست و همان نور حقیقت مرتضویست که دائره بیان نزولی در انبیا و قوس عروجی در اولیا ساری شده و دوازده تن از اقطاب اولیا که ائمه اثنا عشر اند و همه شربت شهادت چشیده اند و بر قلب دوازده تن از اقطاب انبیا ظاهر شدند و سوانح شان در دنیا مشابه و مقارن یکدگر است دائره بصاحب الزمان تمام میشود و طرف ظهور میگردد و معنی میپذیرد

بند اول در منقبت علی ابن ابی طالب که بر قلب عیسی روح الله ظهور کرده از طرفین خاتم الانبیا و سوانح الیشان مشابه یکدگر است

وقتی که شکل دائرهٔ کن فکان نبود	جز نقطهٔ حقیقت حق در میان نبود
نور ولا ز بطن حقیقت طلوع کرد	چندان که گشت کرد خود اودا کران نبود
پرگار گشت و انجم و افلاک آفرید	کثرت پدید آمد و خود غیر آن نبود
تا آن ولا چراغ ولایت نمی فروخت	از آدم و خلافت آدم نشان نبود
نور علی بکسوت احمد ظهور کرد	ورنه بهم مخالطت جسم و جان نبود
ناطق نگشت تا بعلی قلب مصطفی	معراج دوحی د منزل و نطق و بیان نبود
قول علی که در شب معراج می شنید	غیری بجز حقیقت شان در میان نبود

چون او شهید شد علم فتنه و بلا	بردند از مدینه و در کربلا زدند

بند سوم در منقبت حضرت امام حسین که بر قلب ذبیح الله ظهور کرده اند و ذبح عظیم و بلای مبین در قرآن اشارت از قصهٔ ایشانست

زان پس حسین حجت حق در میان نهاد	منکر ز جهل تیر حسد در کمان نهاد
حق ز اولیا مقام ذبیح اللهیش داد	در قبضهٔ مشیئت خویشش عنان نهاد
حلقی که بوسه گاه نبی بود ظلم عهد	شمشیر زهر داده امت بران نهاد
ذبح عظیم اشاره بقتل حسین بود	منت که بر خلیل خدای جهان نهاد
تعبیر کرد از ان ببلای مبین جلیل	کاندوه کربلای حسینش بجان نهاد
گرچه بصدق وعده براهیم راستود	لیک او حسین شرط وفا بر عیان نهاد
دادش مقام صبر و رضا تا شهید شد	با نفس مطمئنه قدم بر جهان نهاد
میراند در بلا و محن نفس جاهدش	تا روح پای بر زبر آسمان نهاد
شد حاصلش عذوبت روح از علایق تن	جانش عزیز گشت چو تن در توان نهاد
حق مشهد حسین محل شهود ساخت	فردوس بر کناره و رنج جهان نهاد
ابن زیاد سگ بصلاح یزید شوم	شمشیر جور و کین بصف خاندان نهاد
شط فرات راند ز طوفان کربلا	وانگه سر حسین بخون روان نهاد

بند چهارم در منقبت حضرت امام زین العابدین که بر قلب حضرت یحیی تولد یافته همیشه در مقام حزن و بکا و خضوع و خشوع بوده اند

[illegible]

٣٧٩

فیض از سمای روح بارض جسد رساند
کس را ز اولیا بکشف و کرامات او نبود
بر ارض عالم ملکوتش گذر فتاد
میگفت در مواعظ خویش بارها
ما راه مستقیم بجحیم و کهف ما
هر کس ز ما برید فرو برد دوزخش
تا بود بر طریق هدی بود مقتدا
مسموم شد ز زهر براهیم بن ولید

برزخ میان عالم نور و ظلام شد
در معجزات آیت یحیی العظام شد
هر کس بباطن از پی او یکدو گام شد
ما ئیم آنکه کون زما با قوام شد
ارض مقدسست که بیت الحرام شد
وانکو بما رسید بهشتش مقام شد
منهاج خلق و قبلهٔ خاص و عوام شد
از دار حادثات بدار السلام شد

بند ششم در منقبت حضرت امام جعفر صادق که بر قلب نوح علیه السلام قایم بوده دعوت خلق کرده اند و بنای مذهب نهاده اند

بنیان شرع جعفر صادق بنا نمود
در دین ابو حنیفه با و برد التجا
حنبل نشست پای از دو دیده در وضو
بر طبع بود معنی تنزیه غالبش
دل بود دش از نزاهت حق فرد و منقطع
آن نفی شد و شرک ز معبود پاک کرد
آن از پی نجات بکشتی خویش خواند

رسم عبادت نبی و آل وا نمود
در شرع شافعی سخن او ادا نمود
مالک نبسته دست با داقتدا نمود
بر قلب نوح دعوت خلق خدا نمود
اعراض از مخالطت ما سوا نمود
این نفی شرک از علی مرتضی نمود
این ره سوی سفینهٔ آل عبا نمود

[illegible]

آن کرد داغ اسود و احمر جمال قوم
این داغ جهل اسود و احمر بآب داد
در علم و زهد و جود ز انس و ملک گذشت
حق منتجب تقی جوادش خطاب داد
درهای بسته بر رخ آفاق سے کشود
چرخش عنان عمر بدست شتاب داد
وقت مساس دختر مامون دشمنش
دستار زهر کین بکف آن جناب داد

بند هشتم در منقبت حضرت امام علی ع رضا که بر قلب حضرت یونس ع تثبیت یافته اند

ایمان چو در دیار غریب از وطن فتاد	در مشهد علی رضا بوالحسن فتاد
حب علی که ساکن خاک مدینه بود	آمد بغربت و ببلاد محن فتاد
این حب نازنین چو ازان بوم و بر گذشت	در حرب منکر چو اویس قرن فتاد
شاه رضا که یوسف یونس مزاج بود	بر یاد حق برون ز دیار و دمن فتاد
از مرقد نبی بر دوش مبارکش	چون از تن عزیز جدا پیرهن فتاد
گم گشت بوی پیرهن از مرز و بوم مصر	آمد بطوس و در حسن بوالحسن فتاد
روشن زگرد قبر رضا ساخت دیده را	یعقوب وار هر که به بیت الحزن فتاد
یونس به بطن حوت مقر در حیات کرد	این را بموت چشمهٔ ماهی وطن فتاد
آن قطب از بلای خلایق وطن گذاشت	این قطب بهر خلق برنج و محن فتاد
انگور زهر کین بدهانش عدو نهاد	عقد درش ز درج عقیق یمن فتاد
حاضر شد از مدینه تقی وقت مردنش	در دست و پای آن شه اعجاز فن فتاد
برداشت سر ز خاک و لبش بر لبان نهاد	وانگه لعاب از دهنش در دهن فتاد

بند نهم در منقبت حضرت امام محمد تقی ع که بر قلب صالح ع ظاهر گشته در اعلی درجه کشف و کرامات

سلطان دین رضا چو تقی را لعاب داد	بر گوش اطلاع بیک فتح باب داد
در بر محمد ابن علی ع تقی کشود	سائل ز هر چه کرد سوالش جواب داد
علمی که داده بود محمد بمرتضی	ایزد باین محمد نایب مناب داد

شهباز همتش پی فریاد طالبان
قلب و لسانش خازن مفتاح غیب شد
هرگه ز زیر چشم ببالا نگاه کرد
قولش بجز اوامر و احکام دین نبود
بر دست جعفر متوکل شهید شد

از شاخ سدره بال بسوی زمین گشاد
اقبال او طلسم شکست و دفین گشاد
از سقف خانه تا فلک هفتمین گشاد
هرگاه لب گشاد کلام مبین گشاد
باب الخلافتش خلف جانشین گشاد

بند یازدهم در منقبت حضرت امام حسن عسکری که بر قلب ابراهیم خلیل الله ظاهر گشته و غایت توکل داشته اند

نور سراج دین حسن عسکری نمود
صلب صفات کون و مکان فتح باب کرد
در جلوهٔ هویت ذاتی غریق گشت
در حضرت جمال حق از خویش شد فنا
با جوهر هویت حق گشت متحد
چون حب ذات رفت در اجزای کائنات
تحقیق او بشبه و مثل ملتبس نشد
این ماه و مشتری بفروغ خدائی بید
این از صفای کعبهٔ دل حق شناس شد
صد بت تراش و بتگری روی راه را

دلهای ضال را بخدا رهبری نمود
این قطب با خلیل خدا همسری نمود
دل را ز موهبات صفاتی بری نمود
در حیرت از سرای جهان برتری نمود
در شعبهای روح اثر گستری نمود
ز آثار سر خویش جهان پروری نمود
با نزهتش خلیل خدا آذری نمود
آنرا خدا بشکل مه و مشتری نمود
وان از غرور خانهٔ گل بتگری نمود
راه خدا بیک نظر سرسری نمود

از تنگ زادی این راه زبونم و قیمت سپارم
کی بسقای دل تشنه نما بسپارم
استخوان آب شد ای وادی سوزان تم بسپارم
فرض بر ذمه بحج باد ابسپارم
دین بر گردن سعیم قدمی بردارم
تا از این تنگی راحت بفضائی برم
آتشش ای تا توفیق کرم دل تشنم
شب فغم بردوم تا بفضائی برم
روز عیشم نه شیم که ملکرد گردم
در دل درد دوم تا بروا سپارم
در اشک شوم و گوهری بیچم

شرف دریافت آن سعادت وارد شده واکثر سوانح
حال دران سفر خیر اثر موافق ابیات افتاد

کشتی تن شده طوفان زده عصیانم
گر دل این چشمهٔ انباشته را کشاید
بهر آبادی صد بتکده اش آب و گل است
صید قربانگه عشقم بقفا مانده کجاست
سبل گمرهی از دیدهٔ سعیم نزود
نیت طوف حرم کرده‌ام از صدق درست
سفرهٔ بختم اگر هست تنک توشه چه باک
رهرو سنگ‌شکن پای شوق و قدم در ره
ناخدا کشتی بی مزد بمن گر ندهد

وای من گر بحمایت نرسد غفرانم
بگریبان رسد آلودگی دامانم
از خود آلایش اگر دور کند ایمانم
کعبه گردی که بتقصیر کند قربانم
تا خسک روب مغیلان نبود مژگانم
بستهٔ احرام بهر رکن چهار ارکانم
بهم از مائدهٔ شوق نباید خوانم
خضر صد بادیه گردد مژهٔ مژگانم
چوب نعلین شود زورق صد طوفانم

توشهٔ ره نبود زاد توکل دارم
روزی در گرو صبر و تحمل دارم

بند دوم

آخر ای کعبه دلیلی که بجائی برسم
بدرت گر برسم بر سر ره خاک شوم
آنچنان طالب شوقم که در آیم از جا

در دمندم مددی تا بدوائی برسم
تا بآن شده مگر از کف پائی برسم
گر بجذب نفس کاهربائی برسم

بسر مائدهٔ خوان صلا [illegible] برسم
رشحه‌ای از کرم بادیه [illegible] برسم
جرعه‌هایی بحران از دوزخ زمزم را

بند سوم

بهر نمازگه همت [illegible] عمل از نایب سود
مایهٔ طاعت نبی [illegible] انتخاب سود
کافرم سازند و از نور دم ایمان [illegible]

[illegible]

۳۸۳

دل عفاک الله ازین پیش جنون دین بشتاب
بدر کعبه ولیلم بشو آخر ای آل
وقت احرام شد وطی مراحل باقیست
ای حرم این گسست سلسلهٔ گردن دل
حجر الاسود تو مردمک چشم جهان
وقت طوف حرمت دیدهٔ مشتاقان را
در بیابان رجا زاری گمراهان را
در صفی که همه جانب همه کس در ماند
خضر و الیاس بسقائی مردان رهست

طی میقات کن و زود حرم را دریاب
در رهٔ کعبه فقیرم مددی یا اصحاب
گرنه توفیق شود کار خرابست خراب
حسبة لله از آوارهٔ خود رو متاب
طوق زرین درت حلقهٔ گوش احباب
در و دیوار تو برداشته از پیش حجاب
آمده از در توفیق تو لبیک جواب
بند وا از بار گنه رحمت تو دست عذاب
بکتف بر سر راه از ظلمات آرند آب

چه شود امر کنی هادی توفیقی را
که برد سوی یقین کافر زندیقی را

بند پنجم

نور در سینه ندارم که دلم سالوسست
بدر کعبه زبانم به نیاز آمده است
عضو عضو جسدت بر تو گواهند ابد
سعی کن سعی که در نامهٔ رحمت گنجی
چه شود راست ازین راست استادن نماز

اینکه قندیل حرم ساخته ام ناقوسست
ورنه در قید صنم دین و دلم محبوسست
فعل تو خصم تو و نیت تو جاسوسست
جای مردانگی و نام صف ناموسست
نیت نفس کج و اجر عمل معکوسست

رونق دین تو بازار ملل کرده کساد
انبیا جان بکف اندر هوس سودایت

طوطیان ملکوتی همه حیران تو اند
که سخن در پس آئینه کند عنقایت

مردم چشم خدا بین جهانی بیقین
حق جهان بین شده از مردمک بینایت

پیش از خلق وجود تو هبا بود جهان
عقل کل پرتوی از نور جهان آرایت

محو اثبات جهان از اثر خاطر تست
امر و نهی ز قضا سر نزند بی آرایت

کی بود سدرهٔ آن روضه نشیمن با شک
از خلوتنا شنویم از حرم والایت

در رفعت که بر آن قد علیا ریزیم
بانگ احسنت بگوش آید مان ز آوایت

یا نبی یا نبی از شادی آوا گوئیم
پیش امر تو سمعنا و اطعنا گوئیم

بند هشتم

ای ترنج و کف حیرت ز تو بریده قمر
دُر دندان ترا کان بدیت داده گهر

خرقهٔ نه فلک از دوش در افگنده بپا
ز آسمان ساخته نعلین ز معراج افسر

اولین دور بخمخانهٔ وحدت رفته
خورده تا آخر جوش خم معنی ساغر

خوانده جای سبق دانش و بینش کانجا
عقل و ادراک مجرد شده از سمع و بصر

مادر دهر پی غیرت تو خورده سداب
تا نبوت چو تو فرزند نزاید دیگر

پیش ازین عهد که نام تو نمی برد خطیب
هیزم شعلهٔ آتشکده میشد منبر

گر تو دامان شفاعت بمیان بر نزنی
گرد اندوده نشیند بجمال کوثر

نامه‌ام گرچه سیاه است خطی هم زنجات … بر میانم زنشان کمر خدمت بست است

کو بروبیم که پروانهٔ جرم و گنهم … بال و پر سوختهٔ شمع سر تربت بست است

کام من تلخ کی از زهر عقوبت گردد … مرگ شیرین من آن اشهد بالذت بست است

ای پناه سخن از لطف بیان تعلیمی … که نظیری بسخن آمده مدحت بست است

پیرهن جایزهٔ مدح بجا گر دادی … طبع عریان مرا هم هوس خلعت بست است

این ترکیب بند در حین وداع و معاودت هندوستان بطرز عرفانی موحد در نعت حضرت سید المرسلین مذیل بمدح ابو الفتح بهادر خانخانان ولد بیرم خان منکشف گردیده ❊❊❊

شب گلابی بر رخ خوابم ز چشم تر زدند … فر سجود درگه عشقم گلی بر سر زدند

ز اول شب بانگ نوشانوش از ذرات خاست … تا ندای الصلوٰة آمد همه ساغر زدند

قبله کردم قصد در چشمم در ترسا نمود … کعبه بستم نقش بر رویم بت آذر زدند

از نم میراب و تار سبحه حاجت خواستم … قرعه بر شط شراب و بر خم کافر زدند

گردن سرخ صراحی حلق قربانی نمود … گر شراب شعله بارش بر گلو خنجر زدند

مرهم از آب و گل دیر مغان می‌ساختند … هر که از خار مغیلانش بپا نشتر زدند

گر شدم مجنون ز حرم داستانها ساختند … گر شدم منصور دارم بر سر منبر زدند

از خرابات محبت یافت هر کس هر چه یافت … کعبه را هم حلقه بی کم کسان بر در زدند

بولهب از کعبه ابراهیم از بتخانه خاست … وازگون تعلیست هر جا گونه دیگر زدند

عشق و می بگرفته با و سر کبابم سوخته … آتش این هیمه را بسیار گیرا کرده اند
عشقم از کوهی برون آورده کز بس تنگیش … کعبه را هم قبله گاه دیر ترسا کرده اند
مستیم تا بیشگاهی برده کز بس وسعتش … خاک عقبی بر سر مشغول دنیا کرده اند

بر سر هر چشمه خالی صد سبو می کرده ام
خضر گم کرده ست راهی را که من طی کرده ام

بند سوم

اینقدر دانم که با نظاره چشمم آشنا نیست … آنکه حیران رخ اویم نمیدانم کجاست
پای تا سر محو در نظاره گشتم همچو شمع … در نظر افزود چندانی که در چشمم بکاست
سیل دیدار آمد و خاشاک هستی پاک برد … اینکه اکنون غوطه در وی میخورم بحر فناست
خواب از آن آشفته تر دیدم که تعبیرش کنی … بر نمی آرد قیامت سر از این شوریکه خاست
جمله اجزای وجودم را منور ساخت عشق … سایه پیش آفتاب و مس بنزد کیمیاست
دارم از اقبال عشق اندیشه آزادگی … گر هوائی در سر سرو ست از باد صباست
بر سر مرغان وادی گلفشانی میکنم … گر سر شکم در کف پا خار پر نشو و نماست
در قیامت خونبهای دیده گریان من … دستگاه روز بازار شهیدان بیناست
ای صبا خیز و کف خاک دگر زان کو بیار … نور شد در دیده آن گردی که گفتی توتیاست
قطع گفتن گیر خاموشی درین صف واعظ است … ترک دانش گیر نادانی درین ره مقتداست
تا بصید آشنائی حیرت دند حیرت است … دیده وا کن کبه بینائی درین ره پیشواست

برنتابد فرّ حق جز کبریای احمدی | غیر یکدل در دو عالم قابل جولان نبود

احمد مرسل که باطن قبلهٔ انوار داشت
دوست را آئینه بر اندازهٔ دیوار داشت

بند پنجم

تا زمین شد مولد و ماوای خیر المرسلین | صد شرف در منزلت بر آسمان دارد زمین
این جهان در علم او شاخ گیا در بوستان | شمع صد عیسی برافروزد بباد آستین
آب در جو داشت آن فصلی که عالم بود خاک | دست در گل داشت آن روزی که آدم بود طین
شکل اول چو کلک از آفرینش نقش بست | روح آنرا آفرین میخواست صورت آفرین
صبح را مشاطهٔ کل علم را آئینه دار | در بر و پهلوی آدم دید حوا را جنین
ذیل قدرش چهره آرا بود از اول که خاک | گر نبودی سجدهٔ او موی رستی از جبین
گر تنگ دانند با آئین شریعت چرخ را | پنبه گردد باز تار و پود ایام و سنین
منزلت بنگر که اقرار زبان ایمان ماست | رسم او بارست مذهب کار او بار است دین
نزد عقل ما ز تصدیق نبوت برتر است | خصم اگر گوید کلام اوست قرآن مبین
گل نگار از جلوه اش فرش رخ خلد نعیم | عطر ریز از روضه اش چاروب زلف حور عین
صورت شق القمر بر چرخ میدانی چه بود | خاتمی میکرد در انگشت و بشکستش نگین
گر نیفتد سایه اش بر چرخ چندان دور نیست | بیگمان زاهل گمان شبهی نشاند همنشین
چون سبق کز طفل ماند ماند ازو لوح و قلم | چون قفس کز مرغ ماند ماند ازو عرش برین

ساعت مولود او پیوسته عنوان آمده

بند ششم

دہری پر انقلاب چہ جای اقامت است
این ماتم کسی است که از گریہ تا بحشر
بر جیب صبح و دامن شبہا علامت است
چون بیکند بجلوہ دل خلق گویدش
نخل جنازہ بستہ از آن نخل قامت است
ہر کس چنین جمال درآرد بحشر گاہ
رضوان گرش بہشت دہد در غرامت است
دل از نوید صحبت او بزم سور بود

بند دوم

شرم دارم گر ز نزدیکان تو نامم برند
لذت درد محبت کی فراموشم شود
قسمتم خیر رسان جہانسرای خود مباد
تا چہ گلہا بشگفد کز سر گذشت زلف تو
در بیان آرزومندی سر شوریدہ ایست
بلبل باغم کہ شاخ و برگ ہر گل چیدہ ام
مست شوقم خوردہ بر رشتہ فنکوی من بگیر
گرچہ با تو در سفر کوتہ عنانی کردہ ام
کار با ضعف دل افتادہ ست و اشک عاجز

با چنین دردی کہ جان بر آستان افشاندہ ام
این نمک را من بمغز استخوان افشاندہ ام
از کباب دل بر پست آنجا کہ خوان افشاندہ ام
شب عبیری بر دماغ میہمان افشاندہ ام
ہر نقط کز خامہ مشکین سنان افشاندہ ام
شبنم صبحم کہ بر خورشید جان افشاندہ ام
از نسیم نیست گر گل گر خزان افشاندہ ام
جان و دل از پی بر این دست و عنان افشاندہ ام
جعبہ خالی گشتہ بر دشمن کمان افشاندہ ام

ہر کہ رخ تابد ازین دولت سر اگمراہ باد
کعبہ ہم لبیک گوی خاک این درگاہ باد

ایضا این ترکیب بند در مرثیہ شاہ مراد ہمایون نژاد شاہزادہ مغفور گفتہ شدہ

لب خوش نگشتہ خندہ رہ جنگ میزنند
ہرگز زمانہ جامہ ماتم بدون نکرد
وقت گذشتہ را تا سف ز پی مرد
این دہر روز گورش ایام خصم باد
دست اجل بہ تیغ سیاست بریدہ باد

در بزم مرگ خندہ بر آہنگ میزنند
نا رفتہ شب بدامن شب چنگ میزنند
کاینجا نشاط گام بفر سنگ میزنند
دست طمع بگیسوی شبرنگ میزنند
از خاک مہر بر دہن تنگ میزنند

بند سوم

[illegible]

برگ و شگوفه ریخت ثمر از کجا خورم	بشکست شاخ و برگ مرا آشیان کجاست
کس را سرود در خور این تعزیت نبود	پیدا کنید کاول این داستان کجاست
خلقی بشیون اند و نگویند حال چیست	صبر سخن شنیدن و تاب بیان کجاست

آفاق در مصیبت او ممتحن شده
این مرگ باعث الم مرد و زن شده

بند چهارم

غم خاست در پیاله می از ساغر افگنید	شد بزم تیره پرده ازان رخ بر افگنید
شمعی که دهر روشن ازو بود مرده است	پروانه را برید بخاکستر افگنید
در خانه اش ز حلقهٔ ماتم خرام نیست	این حلقه را ز صحن سرا بر در افگنید
ریحان جلوه یاسمن جشوه ریخته	چسپیده هم بران قد جان پرور افگنید
بالین ز تاب کاکلش آشفتگی کشید	کوته کنید عربده در کشور افگنید
رفت آن سری که تاج باو سرفراز بود	بر سر کنید خاک و کلاه از سر افگنید
پوشید جیند جامهٔ نیلی ز جور چرخ	بر آفتاب جامهٔ نیلوفر افگنید

خیزید تا بآن سر تابوت دم زنیم
عرضی کنیم و کار دوا اش بهم زنیم

بند پنجم

رفتی و کارها همه در هم گذاشتی	آشفتگی به بر دم عالم گذاشتی

[illegible]

عشقست که هم پرده و هم پرده در آمد
غماز دل و شمع ... خوبین جگر آمد
عشقست که بگذشته و آینده ما اوست
در هر نفسی رفته برنگ دگر آمد
هان جان من دل آغوش و بغل خوش بگشایید

قصاید از نظیری

فردا کلاه پادشهی بر سر تو باد	رسم العمل بروز جزا دفتر تو باد
فردا که روز حشر برانگیزی از زمین	دوش و کنار حور و پری محشر تو باد
روزیکه کار ما همه موقوف حق شود	جبریل کار ساز و خدا یاور تو باد
وقت سوال گوش و لب منکر و نکیر	پر از قبول نکتهٔ جان پرور تو باد
آن حله که آدم ازان فی آل و قدر یافت	گر رحمت دو کون بود در بر تو باد
مجموعهٔ عمل چه بمحشر در آوری	کار تو راست همچو خط مسطر تو باد
مغز از بخور ردی مزارت معطر است	بوی بهشت هم نفس مجمر تو باد
آدم بهای تو نشناسد درین جهان	تسبیح قدس در دل کان گوهر تو باد
نخل ریاض ملک که باب عزیز نیست	سرسبز از دعای ثنا گستر تو باد
کارش بحسن شاهد هر خندگی بود	هر چند بر تو مرگ بروز ندگی بود

این ترکیب نو صدانه در دار السلطنت لاهور در فصل گل و بهار در ادای سرمستی ها در تعریف خورمی عالم ندیل بنام نامی صاحب ... ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خانخانان بن بیرمخان در استدعای صحبت الیشان گفته شده

آن جلوه که در پرده روشنهای نهان داشت	از پرده بر آمد روش خوشتر ازان داشت
ذوقی بچمن داشت که در خندهٔ ابر است	شوری ز گل انگیخت که بلبل بفغان داشت
امروز که شد عشرت می لعل قبا شد	وان روز که بود آفت دی رنگ خزان داشت
این جلوهٔ حسن است که در پرده نگوید	این قصهٔ عشق است که پنهان نتوان داشت

بس نشئه بلند است اگر لب بگشائیم — بر خویش ببالند ز مستی همه مستان
هان ای دل غافل شده هنگام صبوح است — گر جام ز ساقی نستانی فرهٔ ستان
بیدار دسر از خواب برآور که به بیهود — بر ما خم و ساغر در و دیوار گلستان
برخیز اگر بهره از نشاء نداری — باری بنشینیم بهمت بر مستان
ایام بهار آمد و در خانه بماندیم — زین شرم که بی می نتوان رفت به بستان
تاریکی غم از افق سینه دمیده — یک شیشه بمی گو که کنم شمع شبستان
در کشور آن قوم که این باده حلال است — گلرنگ چو رخسار بهار است زمستان

از میکده بگذر که در کعبه فراز است
بسیار بدو تیز که این راه دراز است

بند چهارم

آن راز که در صومعه محجوب زما بود — در میکده از صافی دلها بملا بود
فکری که غم از مدرسه و درس سمات نیست — در ساغر می نشئه و در ساز نوا بود
قهری که شود هیزم او آتش نمرود — دیدیم که خاکستر او لطف و عطا بود
خمار دلش خوش که بی می گه و بیگاه — هرگاه که رفتیم در میکده وا بود
دی راهب میخانه بمن راه حرم را — نزدیک نمود ارچه بسی دور نما بود
خورشید بزنار همی بست میانش — در بتکده هر ذره که در روی هوا بود
دیدیم که در میکده هم شاهد و ساقیست — آن خانه برانداز که در خانهٔ ما بود

بند بیستم

این بحث کرده ... [illegible]

[illegible]

شوقی نه گریبان کش و عشقی نه عنان گیر
مشکل که ازین پردهٔ ناموس بر آئیم

از هستی ما تار مقی بهره ما هست
گر همتنگ بادیم که در قید هوائیم

انصاف نداریم که با خرمن مقصود
در حسرت گاهیکه پرد کاهربائیم

خون جگر از غنچه گشودیم نظیری
بخروش که یکطرفه زیک نغمه سرائیم

می آن نکند با تو که عشق تو بجان کرد
غم با دلم آن کرد که با باغ خزان کرد

بند هفتم

داغ دلم افروخته تر شد ز چراغم
هم منصب پروانه بود پنبهٔ داغم

در پوست نمی گنجد ازین نشأ نشاطم
بر دست نمی استد ازین باده ایاغم

صد سال گر از گل بمشامم نرسد بوی
افسرده نگوید بخزان بلبل باغم

بر شعلهٔ خورشید زند طعنه فروغم
بر گرمی پروانه زند خنده چراغم

سر گرمی بازار جنون باد مبارک
آشفتگیٔ هست بسودای دماغم

دیوانگی آشفته تسکین و تمیزم
فرزانگی آفت زدهٔ لابه ولاغم

آنجا که منم پیر و جوان بیخبرانند
کس رنجه مسازید مگیرید سراغم

صبحم بخراش جگر و سینه دمیده
روزم شده پیدا بجگر خونی داغم

روز سیهی دیده ام از هجر که امشب
در پیش نظر صبح نماید پر زاغم

تا زکتر از ایام بهار است تموزم
خورشید فرو میچکد از چهرهٔ روزم

[illegible]

۳۹۲

[illegible]

افغان که هلال شب عیدم نخسوفست
خورشید مرا ساحت نوروز کسوفست

بند دهم

زاندم که بافسون طبیبانت نیاز است
در آرزوی صحت تو هر لحظه در ایام
کار تو نه کاریست کز آن فاتحه خواهد
برخیز که مفتاح دعا بهر کار است
از عارضه غم نیست که چون دولت دانا
بر هر کی برفعت نتوان تاخت همه عمر
باد ار بگلستان تو آسیب رسانید
تا بو که گل تازه بباغ تو شگفته است
در فتنه تر ذات خوش از فتنه مصون نیست

عیسی بفسون دم خود بر سر ناز است
همچون شب عیدست که بر طفل دراز است
در عقدهٔ این کار ندانم که چه راز است
برخیز که درهای اجابت ز تو باز است
در غیب حکیمی است که بیمار نواز است
میدان جهان پر ز نشیب است و فراز است
او نیز ز آسیب گلستان بگداز است
در موسم گلزار در باغ فراز است
چون نرگس بیمار که بر بستر ناز است

ملک از حشر فتح تو نقصان نپذیرد
غم کیست کز اقبال تو درمان نپذیرد

بند یازدهم

چون ناله نهم بر سر افلاک قدم را
گر یک تنه بر قلب بلا یک نتوان تاخت

از ضعف برون آورم احسان و کرم را
از اشک جهانگیر کشم خیل و حشم را

بند دوازدهم
در غایت...

بند سوم

این ترکیب نیز در مرثیهٔ عمدة الشعرا اخلاق المعانی خواجه حسین ثنائی گفته

دانشی از روزگار بیرون شد	همه کار جهان دگرگون شد
مژه ام از سرشک دجله فشاند	آستینم ز گریه جیحون شد
ستمی دیدم از اجل کز درد	مردم دیده را جگر خون شد
سحر میخواست سامری بدمد	بر لبش جان ز شوق افسون شد
زین مرض کز دوا بتر گردید	زین الم کز علاج افزون شد
زندگی در دم مسیح شکست	چاره خون در دل فلاطون شد
خواجه امشب بعروج سخن	از زمین سوی اوج گردون شد
راه برگشتنش فرو بستند	کز درج خواست بیرون شد
خاطر از مرگ صاحب الشعرا	در سیاهی چو لفظ و مضمون شد
شمع شبهای آشنائی مرد	دلم از مردن ثنائی مرد

بند دوم

دستم از کار رفت و افریاد	یوسفم در درون چه افتاد
شمع دل مرد چون کنم خنده	شب مرگ است چون نشینم شاد
غوطه در گریه میخورد طوفان	رستخیز آه میدهد بر باد
نوعروس سخن جوانست هنوز	بسفر زود میرسد داماد
قدسیان سدره را بیارائید	مرغ وحشی شد از قفس آزاد

قصائد ظهوری ۳۹

[illegible]

مردم چشم شد ز چشم ومرا — صد جگر گوشه در کنار گذاشت

تن خاکی کجا قبول کند — که جهان همتش ز عار گذاشت

آوخ آوخ ز رمزکار گذار — رخنه های عجب بکار گذاشت

فلک شوخ گاه دادن عمر — نیمه بیش از شمار گذاشت

عمر کجروش ز راه کمال — صد گلستان و نو بهار گذاشت

این کهن کینه خوش شکست آخر — پشت اسلام را شکست آخر

بند پنجم

صوت بلبل برین چمن گرید — گل برین عمر در زلیستن گرید

نامهٔ سحر را چه میخوانی — خامه زین قصه بر سخن گرید

شد ستالیش گر چمن ز چمن — باغ بر سرو و یاسمن گرید

قصه آرای عشق شیرین مرد — سنگ بر حال کوهکن گرید

دُر ز مرگ صدف یتیم شود — شمع از سوز انجمن گرید

زین جراحت که تا قیامت هست — روز بر مهر تیغ زن گرید

کوکب عمر تا نمود نبود — زان سحر خنده در دهن گرید

بیوفای عمر گل تا دید — ابر بر عمر خویشتن گرید

شد زمین گل ز بسکه در ته خاک — خواجه بر سوز در دمن گرید

آوخ آوخ که کار بی ثابت — نفس آتشین جگر تابست

۳۹۵

[illegible]

ملک العرش همه آمرزش است ره نمای تو باد
چون قدم بر پل صراط نهی هر چه رحمت بود برای تو باد
سر ابر ... وقف ... جای تو باد
ایچه فردوس را بکار آید
نسخهٔ نظم جانفزای تو باد
تحفهٔ روحانیان عرش برین
عاشق لفظ خوش ادای تو باد
قلم عفو کاتب اعمال
حلقه در گوش ماجرای تو باد
با سخنی کاسمان ازان بر پاست

ورنه گفتم بدل تظلم را
تا بسوزد سپهر و انجم را

بند هشتم

گریه در سنگ خاره کارگرست
پای پیک نگاه مجروح ست
گر شود صد هزار روز چه سود
شعلهٔ صبح فضل میمیرد
در سرای مسیح تعزیت است
بادهٔ شب حریف مانوشید
نظیری رسید نوبت از و
جای نخل فتاده را دهقان
روز را معنی از عقب دارد

دیده از گریه پارهٔ جگرست
ریزهای سر شکش نیشترست
شب مرگست و محشرش سحرست
ماتم روز دانش و هنرست
زهره بر آفتاب نوحه گرست
که ز خود تا بجنبش بیخبرست
که خزان را بهار بر اثرست
به نهالی دهد که بارورست
صبح را عمر اگرچه مختصرست

پیر ما جرعه که نوبت ماست
زهر گر جام نیست شربت ماست

بند نهم

عرش مست از می لقای تو باد
در مقامیکه از سخن خطرست

دست بر دوش کبریای تو باد
حرز روح الامین ثنای تو باد

گر جهان فانیست گو ... تا که عقبی بود بقای تو باد
[illegible]

قصاید نظیری ۳۹۶

[illegible]

[illegible]

ملک از حکمت گرفت آثار گردون طرفه یافت
[illegible] هر دو بر اندازهٔ مقدار داد
[illegible] هیچ شاهی اینچنین مسند گهی آئین نبست
[illegible] کایام بر بالای این مجلس برید
[illegible] خود از شادی این مجلس ببالد روزگار
چرخ چندان گوهر رخشان نثار شاه ساخت

جام بر مسند کشید آئین دوران تازه کرد
در دل مردان مجلس عیش مردان تازه کرد
فیض قدسی یار شد فردوس رضوان تازه کرد
صبح وش هر روز از نورش گریبان تازه کرد
همچو دهقان کو بآرایش گلستان تازه کرد
کز حضیض خاک تا بالای کیوان تازه کرد

اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه
شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه

بند سوم

این جهان را بارگاه تو جهانی دیگر است
[illegible] تجار کنعان اینقدر اسباب نیست
با حمل چندین سعادت در جهان هرگز نبود
تخته ارژنگ و ملک چین و قصر بیستون
صحن و هالیزش نه پیمودم گذشتم از فلک
دهر را چندین جواهر حاصل ایام نیست
گنج صیجوید ز قهر دست شه در [illegible]
اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه

سقف معمورت آسمان را آسمانی دیگر است
زیب این فرخنده معمار از کاردانی دیگر است
این شرف با آفتاب از خاندانی دیگر است
برگذر زین قصه ها این داستانی دیگر است
کز ورای نه سپهرش آستانی دیگر است
لعل و مروارید او از بحر و کانی دیگر است
زانکه هر عقدش ببخشش قهرمانی دیگر است
شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه

[illegible]
مجلس [illegible] شیخ فروزان [illegible]
شاه جوان مجلس [illegible]
انجمن [illegible] اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه
شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه
[illegible] ایام [illegible]

[illegible] عشرت بود در جام در جام تو باد
خلق را آسایش از آسایش ایام تست
ملک را آرام از عدل دل آرام تو باد
در همه کار عدالت [illegible] کار تست
در همه رای سعادت کام بر کام تو باد
چرخ اگر گاهی دهد یاری تو [illegible] صلاح
بخت اگر کاری کند [illegible] بر انعام تو باد
نام تو دین محمد را بلند آوازه کرد
تا قیامت خطبهٔ اسلام بر نام تو باد
هر کجا مشکل کشای عقل [illegible] پیغام تو باد
هر کجا فرمان روا [illegible]
نام تو بر ماه و [illegible] گردون [illegible]
این علم تا ماه [illegible] بر نام تو باد
اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه
شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه

این ترکیب [illegible] مرثیه الیست که [illegible]
[illegible] سنه [illegible] نورالدین محمد
که در قضا [illegible] گفته شده است

دوش آن زمان که تیر شهاب از کمان فتاد | ما را ستارهٔ خلف از آسمان فتاد
همچون هلال عید طلوع و غروب کرد | فرزند من بطالع من همقران فتاد
دردانه‌ام که جا بکنار کسی نکرد | آمد ازان جهان و برون زین جهان فتاد
گفتم بلند بانگ اقامت بگوش او | ساکن نشد که بارگیش خوش عنان فتاد
بالینگه از عدم بسرای وجود برد | مست شبانه بود بخواب گران فتاد
موی سرش بنقره برابر گذاشتم | قسمت نگر که خاک بموی میان فتاد
ساحل کف سوال بدریا گشاده بود | زد موجهٔ محیط و دری بر کران فتاد
از چرخ روز کور سراسیمه تر شوم | کحل الجواهرم بشب از کحل دان فتاد
فراش نقش خانه بجاروب میبرد | من اعمی و بشب درم از ریسمان فتاد
یک میوه بر درخت برومند لب شده | وان هم نه پخته در نظر باغبان فتاد
لب ناگشوده غنچه‌ام از شاخ کنده شد | سر بر نکرده بیضه‌ام از آشیان فتاد
معجز بکعبهٔ سحر بکشمیر می‌برند | از تخم من که در گل هندوستان فتاد
رطب اللسان بخاک عظام رمیم شد | عیسی دمی ز دامن آخر زمان فتاد
در باغ مزرع همه کس برگ و بر شد | پای درخت و شاخ ز باد خزان فتاد
توام نگشت شور می و نغمه بر لبم | با مرگ دختر و پسرم توامان فتاد
اشکم چو فرقدان ز سر آسمان گذشت | کز آسمان طالع من فرقدان فتاد
دختر که بار مرد پسر در عوض بزاد | امسال غبن شد که زبان بر زبان فتاد

[illegible]
ازبسکه سوختم دل بیمهر دشمنان | بر داغ گوشه جگر من کباب شد
سنگم برآبگینهٔ مینا ز آسمان | جمعی ز خاک و خاک ز جمعی خراب شد
آمد بگوشه تخم امیدم بچون دل | وان خوشه دانه کرد و دگر خون ناب شد
سبع المثانی آن ولد نازنین من
[illegible]

اندوه من ز خوردن اندوه شد فزون
مارا جگر ز رشک هندوستان بسوخت
افتاده ام بگوشهٔ پیری و بیکسی
کو نقش شو خراب نظر بر حقیقت است

گنجشک شد عقاب چه قوت عقاب شد
آهو کجا چرید که خون مشک ناب شد
چون خیمهٔ کهن که گسسته طناب شد
صد در عدد یکیست که صد جا حساب شد

شهباز ما ز عرش بزیر آمدن چه بود
صیدی نکرده از همه سیر آمدن چه بود

...سر تا که شاخ امیدم ببر نماند
...باد نور صبح نخستین بسترم
...دوران خراج ملک بدخشان ز من گرفت
...جزان زبی بصری خنده میزدم
...چندان طپیدم از غم هم جنس خویشتن
گویی که نقش انجم و افلاک رفته است
صحرا نورد و سوخته مغزم ز کار خویش
بر خود دمید که بود بجز باغبان ز باغ
بر طفل من که هر دمک دیده عفونیست
بستان غنچه بی نفس صبح خشک گشت
سودای قوم جوشش کلیم اللهی ببرد

چندانکه بو کنم ز در خم ثمر نماند
رفتم بخواب چشم ببالم سحر نماند
لعلی که کوه داشت بطرف کمر نماند
چشم بصیر گشت که نور بصر نماند
کورا قفس شکست دهر ابال و پر نماند
ورنه صدف بطالع من یک گهر نماند
بحر از درم بریست و در ابرم مطر نماند
یک شاخ میوه بر شجر بارور نماند
چندان گریست سنگ که نم در حجر نماند
شیر سحاب بر لب گلبرگ تر نماند
آن نعرهٔ انا الله و نور شجر نماند

از نور دین محمد ودی جمال چیست
افق و نیافت زینت ماه و سال چیست

بند چهارم

هم مشعل دو دیده و هم شمع آه را
از خانه تا حظیره [illegible]
چون کهکشان کنیم [illegible] راه را
یا همچون بنات نعش [illegible]
واندر صحن خانه [illegible]
فرش قدم کنیم [illegible]
گرد و غبار [illegible]
وانگه بجده [illegible] راه را
اول گلاب دیده فشانیم بر زمین

پس وقت دفن پرده ز روی [illegible]
تا پر کنند نور صفا خوابگاه را
از برکت شفاعت فرزند ما [illegible]
بخشند تا به آدم و حوا گناه را
تا دیده ام که بر رخ او خاک کرده اند
نفکنده ام بروی رفیقان نگاه را
ای بس شگفته رسم که اخوان غیر خویش
در چاه افگنند و بپوشند چاه را

بی مادر و پدر ننهد بر صراط پای — حفظ ملایکش ز یمین و یسار گو

لطف است اگر اجل بکسی شربتی دهد — قحط سخاست داروی دفع خمار گو

گشتم ز گرم و سرد تموز و خزان بسوخت — بگذشت جمله فصل حیاتم بهار گو

در ترکتاز عمر ز کف رفت حاصلم — تخمم نشاط خاطر امیدوار گو

از اختلاف روز و شبم دائره شکست — عمرم گذشت حاصل لیل و نهار گو

جان با نگ ابجی شنود صبر چون کند — شهباز را که نعره زند شه قرار گو

در عرصهٔ عدم همه مستان فتاده اند — از مستی من خبر که دهد هوشیار گو

گیرم بدیده پا ننهد آن دیده از کجاست — گیرم که در کنار من آید کنار گو

خواهم دهم فریب بدنیا چو آدمش — راه بهشت و حیلهٔ طاوس و مار گو

هم قبر او ز هدیهٔ او زرفشان کنید — ای مهر طوق وای مه نو گوشوار گو

ای نرگس و سمن که کنیزان این درید — درج عبیر و مجمرهٔ عطر بار گو

ای آسمان که زائر این روضهٔ مدام — بر مرقدش ز زهره و پروین نثار گو

ای ناله صور غم بدل خاک در فگن
وز روی خاک پردهٔ افلاک بر فگن

بند پنجم

خیزید تا ز عقده بر آریم ماه را — یکسو کنیم پردهٔ مهد سیاه را

مشکین کنیم از تف دل سقف زرنگار — لعلی کنیم از نم خون بارگاه را

قصاید [illegible] نهم

در سایهٔ شفاعت [illegible]
[illegible]

...اقعست که در زمان ماتم ولد دلبندم خبر موت او رسیده بود

...این درد بین که از پی هم ناگهان رسید
عضوی شکست از تن و زخمی بران رسید

...جای رفت دو رق بی بادبان صبر
موجی نرفته موج دگر از کران رسید

...راحت تا که از قدر اندازی فلک
بر دل دو زخم کاری لذ یک کمان رسید

...ند بمغز مرد کم سهم اولین
بگذشت سهم دیگر و بر استخوان رسید

...ی را نماند روی تلافی روزگار
جوری ندیده ام که بدادم توان رسید

...ان بعمر نوح و خضر برگران نهاد
باری که از مصیبت چرخم بجان رسید

...ون شدم ز عمر که پیرانه سر مرا
طفلی پی سرور ز بخت جوان رسید

...سید خاطرم شگفته که کار شگرف شد
نخل مرا شگوفه بفصل خزان رسید

...وی ز مغرب طالع طلوع کرد
زیب قبیله و شرف خاندان رسید

...دم ازین طرب بتر نم که ناگهان
از خاصگان خانه بگوشم فغان رسید

گفتم خروش چیست که خادم رسید و گفت
مرگ فلان و نامه فوت فلان رسید

فریاد ازین دو رنگی گیتی که خلق را
حرمانش با مراد عنان بر عنان رسید

یک سور کردم و بعد و ماتم شدم اسیر
شادیم فرد آمد و غم توامان رسید

گشتم ملول و تلخ مذاق از نبات خویش
نوشم بحلق و زهر بکام و دهان رسید

آن قاصدی که بر سر گو از در سرای
بهر بشارت خلفم شادمان رسید

در صحن برزن از پی اعلام تعزیت
روز عزای خلف صدیقم همان رسید

بوی بشیر مصر بکنعان نمیرسد / مفتاح شادی در بیت الحزن چ[illegible]
این نونهالها ثمر خام میدهند / دل تشنه ایم میوهٔ نخل کهن [illegible]
این بلبلان بخورده دینار میپرند / مرغی که میفشاند شکر از دهن [illegible]
معنی بلفظ روشن شان کرم پیله ایست / آن شبچراغ در دل شب نور تن [illegible]
یک کس برنگ مهر سلیمان نگین نیافت / در حیرتم که کان عقیق یمن چه شد
دفتر سینه شعر وی و دیده روشن است / آن خامه و دوات چو شمع و لگن [illegible]
نطقی که بود واسطهٔ عقل و روح کو / نظمی که بود رابطهٔ جان و تن [illegible]
طور نیز از موسی توریت خوان کجاست / مصر هزار یوسف گل پیرهن [illegible]
آن گوهری که خورد ز مینش ز مهر کو / وان خاتمی که برد فرو اهرمن [illegible]
فریاد رس مجو که در این دشت کربلا / پرسش نشد که خون حسین حسن [illegible]

وای اندها انیس دل دوستان نماند
عیشی که داشت سیر گل و بوستان نماند

بند سوم

بی جبرئیل رفته بمعراج شاعری / بعد قوم خویش یافته فضل پیمبری
از لطف طبع راز ملک گفته با ملک / از حسن نظم عقد پری بسته با پری
افتاده از دو مصرع منقوش او نقاب / بر صفحهٔ جمال بتان زلف عنبری
کرده بسیج راه جنان از ریاض خاک / چون باد صبح جان شده از روح پروری

[illegible]

گلبانگ حمد برده بگردون عرش
در خدمت ملک بملک گشته همنشین
اول چو شیر صرف باعضاد در آمده
ز اندیشه تا بسر حد تحقیق برده پی
بر آسمان ذهن فن ذکا کرده اختری
هر نوکه در فصاحت لفظت نظیر نیست
اعتقاد ثابت و نعت فصیح خویش
... بیان در خلوت گشوده
... نموده گلبن احسان آب نظم
... جزای خیر ترا بر جبان نخست
... روکه عاریت بعناصر سپرده
در حبس تن شدت گرهی که دیده
از نقش رسته و بمعنی رسیده
چون پیرهن که از در کنعان بر آورند
چون لوح علم کل که همه جسمها از وست
تا تو بخاک خفته ای چشم مردمی
تو بسته لب بمرگ کرم از ثنا و من

از کبریای حق همه تن کبریا شده
از سایهٔ خدا سوی نور خدا شده
آخر چو زبده از همه اجزا جدا شده
وز نور عقل بر اثر انبیا شده
هر گل که در حدیقهٔ طبع تو وا شده
ممکن نشد بطرز قدیم آشنا شده
حسان ثانی حرم مصطفی شده
شاهان ستاده بر سر کویت گدا شده
اول سحاب بوده و آخر صبا شده
گر نیز بوده از فقر از اغنیا شده
جوهر بجای مانده عوارض ببا شده
گردیده آیت آتش و آتش هوا شده
حاصل ترا بقای ابد از فنا شده
رضوان خلد را گفت تو تیا شده
خاک از طراوت تو به نشو و نما شده
مردم گیا بخاک در کن کیمیا شده
در ماتم تو مرثیه گوی ثنا شده

۴۰۳

[illegible] بند دوم [illegible]

تا کار وفا شود [illegible]

از سبزه زار چرخ نچیدی گلی بکام
کوس دهن دریده نهادی بگوشهٔ
تنها نسوختی جگر پارهٔ طبیب
از برکت تو فیض بآفاق میرسید
شاید که چون مسیح لبت زندگی دهد

همچون بنفشه پشت فلک خم گذاشته
کلک زبان بریده ابکم گذاشته
صد داغ دل بداروی مرهم گذاشته
صد حیف خاک بر سر زمزم گذاشته
رخ بر رکاب خسرو اعظم گذاشته

تا خاک باد جای تو خلد نعیم باد
هند و دکن زایرج عبد الرحیم باد

تتبع ترجیع بند اصلح الشعرا شیخ سعدی شیرازی [illegible]
بمدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خانخانان گفته شده

ای عقده گشای هر کمندی
یک لحظه ز سرکشی فرود آی
صد کام ز چاشنی بسوزد
یک ذره دل شگفته خواهم
کین دیدهٔ شور بخت ترسم
با بخت من آسمان چه سازد
تشریف وصال را بریدند
در گردن وصل خم نگردد

بردار ز پای شوق بندی
تا در تو رسد نیازمندی
گر نام تو بشکنیم قندی
صد گریه دهیم بزهر خندی
از گریه رساندت گزندی
افتاده در آتشی سپندی
بر قامت بخت ارجمندی
جز بازوی دولت بلندی

[illegible] بند سوم [illegible]

هر کس آید بجون زند فال	کس قرعهٔ بی ظفر نینداخت
دوری مکن از مصلحت دوست	بر حال دلت نظر نینداخت
کس دور نشد که غیرت او	زانجاش بدور تر نینداخت
خامش که بر شکار تسلیم	کس ضربت کارگر نینداخت
پروانه بوصل بال و پر سوخت	از بزم کسش بدر نینداخت
آزرده مساز دل که عاقل	خود را بچنین خطر نینداخت
جز خواری رنجش عزیزان	ما را سخن از اثر نینداخت
کو نخل وصال بر میاور	کس تخم فراق بر نینداخت
غم نیست اگر نظر بحالم	آن چشم ستیزه گر نینداخت

بنشینم و پای کشم بدامان
تا کار روا شود بیا مان

بند چهارم

از بیغمی طرب برون نیست	خوشحالی عاشقان شگون نیست
لب بی سر و برگ و ناصبورم	گوئی که بسینه دل درون نیست
پیوند نمی توان بریدن	زنجیر مواصلت زبون نیست
هر شعله شمع صد کمند است	پروانه در آتش از جنون نیست
چون بی بفراغتی نبردیم	گر نخل مراد واژگون نیست

بنشینم و پای کشم بدامان
تا کار روا شود بیا مان

بند پنجم

۴۰۵

بنشینم و پاکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بازآ که بصبر در فراقت	ناساز ترم ز اتفاقت
بیگانهٔ آنچنان که ترسم	پیشت میرم ز اشتیاقت
طبعت نکشد بسا کز اول	تلخ آمده ایم در مذاقت
بنشین که هزار صلح کردیم	گردسه خشم بی نفاقت
بنشین که دمی ز آتش دل	روشن کنم انده و تاقت
آن ناز و کرشمه را ... آرم	از گوشهٔ ابروان طاقت
با بخت ستیزه کار گوییم	کو آن غم هجر و طمطراقت
ای اختر بد برو که کم شد	صد ماه امید در محاقت
بسیار رهیست تا نوای عشق	در سینه هم و جویم از عراقت
رحمی که وفا نمیکند عمر	تا کی با امید در فراقت

بنشینم و پاکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند هفتم

یک شمه ز صبر خویش گفتم	صد غم خوردم بجان که نهفتم
در راه امیدهای نایاب	موی از مژه نگاه سفتم
ننمود رخ آنکه مدعا بود	پیدا نشد آنچه می شنفتم
نیلم به بهادهی دروغی	از قیمت خویش در شگفتم

بند نهم

من هیچ ندیده ام مه نو
ویرانهٔ من فتاده در کو

چون ماه شب چهارده را
بر گوشهٔ بام من فتد ضو

در راه بماند از بلندی
در روز فگنده زیر پر تو

آن شوخ که در برازویم
بر من نظرے فگنده در رو

وین بیت و غزل که سیر ایم
جائیکه فسانه الیست مشنو

یکذره دل و جهان جهان غم
صد مورچه را بس است یک جو

پیغامش اگر ز جانب تست
کو مرگ بصد شتاب میدو

آن خرمن مه که با فروغ است
کو خوشهٔ شمع باد بر رو

نوری چو برین خراب تابد
پروانه بر آورد ز پر تو

ایمن نشود که رنج فرهاد
شیرین شده در مذاق خسرو

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند دهم

هر جا خوش و ناخوشیست نیکوست
پاشادی اوست یا غم او

گر سر ننهم چه چاره دارم
گردن بکمند زلف بدخوست

از طبع نمیرود به شمشیر
زنگار هوس گیاه خودروست

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند دوازدهم

تا کی فرده ام ورق نگارد
دائم سر ناخنم براز نوشت
این نقش و نگار را کسی چند
زاهد شد کوی او شدم خوار
هر چند شب فراق صبرم
سیمای صباح خال او را
در عشق دلی مده که بیدل
مرغی که زند بدام خود را
گر خاک شوم فلک بجا کم
پس تہ بکنم ستیزه با او

لب قصه بخون دل برآرد
کز صفحه سینه خط شمارد
در معرض خط و خال آرد
این شوق هر آمیکند ازت
دندان بجگر همی فشارد
بر صفحه چهره مینگارد
خود را بخطر همی سپارد
همت بهلاک سی گمارد
جز تخم غم و بلا نکارد
گر تیغ جفا بسر ببارد

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند سیزدهم

آمد دی و لب ز خنده پر نوش | چون خنده گلشکر در آغوش

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان
بند چهاردهم
آن خنده نموده بیست در من
در کشته لبان عاشقان من

من طالعی از وفا ندارم | در عهد تو میشود وفا من

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند یازدهم

عشق از پس پرده داد پیغام | کین کار نمیرسد بانجام
زین گریه بآب میرود رخت | زین ناله شگاف میشود بام
پیمانه و خم بدیگران ده | من مست شدم ز دیدن جام
بلبل که نشاط عشق دارد | از سایهٔ گلبنش شود رام
بوی غم و سوز غربت آمد | آه از دل رفته داد پیغام
در حوصلهٔ دوستی نگنجد | تا دل نشود محال آشام
صد مرحله تا قبول عشق است | وان هم بمراد بخت و ایام
روزی تاریک از دم صبح | بختی دراز از اول شام
غم بار نهاده تنگ بر تنگ | دل بر نگرفته کام از کام
جان از ظلبم بلب رسیده | آب از عطشم نرفته در کام

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند شانزدهم

بند هفدهم

از شوق تو

گنجی خواهم که با غمیم تو	من باشم و دل کسی دگر...

بنشینیم و پای کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند سیزدهم

مردیم وز کین ما بدر روی
وابردن دل مبارکت باد
یک نقش نشاط بر نیارم
بازیچه آخر بساط هم
دیوانگیا برآرد [..] ستی
گویند لطعنه دشمنانم
حرمان تو در محبت از چیست
سوزم زحجاب عشق و گوییم
بیوجه جفاییت وجرمی

کشتی و هنوز در نبرد...
این بار مرا تمام بردست
از حقه چرخ لاجورد...
هنگامه نهاده رو به...
آمد درسم در نورد...
گر بهر چه گرد او نگردد...
تقصیر محبت وجه مگرد...
اقبال نگرد با مبرد...
باید که بشرم روی زرد...

بنشینیم و پای کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند نوزدهم

ای عشق ترا جنون ما کم	چون زلف تو کار و بار د...

آن رخ بنگاه ما دریغ است
هست آینه از نگاه ما روشن
زنجیر جنون ما مشو ران
این سلسله را مریز از هم
ما را بجفا ...
گردیده بنای عشق محکم
از شیوه عشق اگر بیاشم
بیداد تو بر وفا ...
بنشینیم و پای کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

این قطعه در تاریخ [illegible]

[illegible]

خواهم همه راه دشت پویم | در حیرتم افگند ز رفتار

بنشینم و یا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند بیست و یکم

آنجا که حدیث عشق و سوداست
گر شربت تلخ میکنم نوش
از لذت مدح خان خانان
از شادی کار این جوان بخت
بازار بخت قدر سنجش
آنجا که عنایتش مربی است
عهدش بخوشی و شادمانی
پیراهن عدل خوش طرازش
هر جا که صف ظفر بدرد
عهدش دم یوسفیست گزوی
دولت بمقام کارسازیش
از بهر طراز عمر و جاهش

رنجش غلط است و شکوه بیجاست
غم نیست که کار با مسیحاست
طوطی زبان من شکرخاست
دولت بهزار سود و سوداست
اندیشه ز بد بسینه بیناست
وا گرته از آبگینه خاراست
رخسارهٔ حور را تماشاست
از جوهر راستی مطراست
بر قامت بخشش آوردراست
عالم بجوان شدن زلیخاست
یک وامق و صد هزار عذراست
دائم بدعا و عجز و درخواست

بنشینم و یا کشم بدامان | تا کار وفا شود بسامان

۱۱۸۴

عرضهٔ نظم

یکسال عنان راز جهان باز کشیده
زین پیش تن ملک دوتا بوده بیکبار
اکنون سر مملکت خوش ازنو دو دیده
تاریخ نو بر جبهٔ ایام نگار است
صبح دوم از مشرق اقبال دمیده

این قطعه در تاریخ فوت
جلال الدین اکبر بادشاه تحریر یافته

جهاندار فرمان روا شاه اکبر
که ملک از پدر تا بآدم گرفته
دو عالم جگر تشنه سیراب گشته
نگین کرد سر انگشت آدم گرفته
ز ایثار زر بس عرق کرده دو دست
ورقهای افلاک بر رسم گرفته
ورفته بمسند بمعراج رفته
جهان را بو خاتم گرفته
قضایای کیوان بایوان کشیده
عطایا سر از فرق بسلام گرفته
چنان کرده کار جهان دست عیشش
که در پیش میسی دم عالم گرفته

۹۰

خاتمة الطبع ریخته قلم عطار رقم نثار کلال نظم نام ز گنجیان شیرین گفتار منشی غلام محمد خان صاحب فضا بادیرلو

توشیح اکلیل ثنای تحمید لآلی متلالی بدایع سخن و توشیح حلهٔ زیبای تمجید از جواهر زواهر
تمویهٔ تام است و تلمیع نافرجام سبحان ربک ذو الجلال والاکرام ؛ و اتقصای ترصیع کلام
سید الانام اقتباس و تلمیح از کلام معجز نظام است فعلیه الوف التحیة والسلام اما بعد غواصان
سخن یه اصلاد و معترفان بحار علم و فن آفریده باد که درین ایام نظم انتظام که علاوه اصناف
و توالیت صدها و دواوین شعرای متقدمین و متاخرین حلیه طبع پوشیده و بصیرت افزای دیده
گردیده چون کیس المتغزلین مولانا نظیری نیشاپوری که هم یکی از اساتذه این فن گذشته است لهذا
بخاطر دریا مقاطر مالک مطبع ریخته و کیف ما اتفق بهجوم شوق بران آورده که دیوان فیض نظم
کلام او اگر نقش انطباع پذیرد اولی تر است زیرا که طالب آن بهر صاحب نظر است راقم ادم

وحید زمان بوده است ❊ بغایت فصیح اللسان بوده است ❊ کمال از کلامش چنان کامیاب
فروغ مه کامل از آفتاب ❊ زبانش کلید در راز هست ❊ بیانش همه سحر و اعجاز هست
بشعرش مضامین عرش برین ❊ عطای خدای سخن آفرین ❊ بهر رنگ صد حسن معنی نهان
ز هر بیت برق تجلی عیان ❊ نظیری نه شعر و غزل گفته است ❊ بهر فکر در نظم در سفته است

ایها الناظرین شیدای معنی و سیرابی الفاظ لحاظ فرمایند که چه داد فصاحت و بلاغت داده است و کلامش

در از محاسن شعری و صنایع بدائع معنوی مملو و از حشو و زوائد ساده چنانچه مطلع سر دیوان او
که این ست از لب شکرلبان زبان و صبیحان جهان شیرین ست ع اذا ما شئت ان تحیی
حیاة حلوة المحیی ع پر رسوائی بر آور سر ز مستوری برون نه پا ؛ و مقطع همین غزل از عذار ملیحان تمکین
نظیری گر جمع داری که مقبول جهان باشی ع فلا تحسد و لا تبخل و لا تحرص علی الدنیا ع
غزل و چه رباعی و چه قصیده و چه مرثیه همه را مرتبه عالی و متعالی ست و پیش هر شعر انتساب دیگران
شیرینیان و شیر قالی شخصیکه در شوق طبع کلیات فیض آیات نظیری نعل در آتش بود
این سنگ آفرینش پیش بهاری از عنایت بنهایت جناب جلالت مآب محامد انتساب
وسعی مشکور منشی نول کشور کامیاب شدم و شتاب شدم اعنی در شهر
شوال المکرم سنه ۱۳۰۱ هجری مطابق ماه نومبر سنه ۱۸۸۴ ع بمباره لکهنؤ
این گل بیخار و معشوق بی آزار را یافتم و بحصول مدعا شتافتم
امید آنست که شمل من جمله اولی الابصار
یابند سکون و قرار
از حالت
اضطرار



